



آشفته حالانِ بیدار بخت

غلامحسین ساعدی



آشفته حالان بيدار بخت

(مجموعه داستان)

آشفته حالان پیدار بخت

(مجموعه داستان)

غلامحسین ساعدی

انتشارات بهنگار



آشفته حالان بیدار بخت

غلامحسین ساعدی

چاپ اول: زمستان ۱۳۷۷

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

چاپ: غزال

انتشارات به نگار: اهواز-کیانپارس خیابان دوم غربی شماره ۱۱۲

تهران-صندوق پستی ۶۸۵-۱۳۱۴۵

شابک: ۹۶۲-۶۳۲۲-۲۲-۱ / ISBN : 964-6332-33-1

آثار دیگر همین نویسنده

الف) داستانها:

- ۱- خانه های شهرری، تبریز، ۱۳۳۶
- ۲- عزاداران بیل، ۸ داستان پیوسته، نیل، تهران، ۱۳۴۳
- ۳- دندیل، ۴ داستان، جوانه، تهران، ۱۳۴۵
- ۴- واژه های بی نام و نشان، ۴ داستان، نیل، تهران، ۱۳۴۶
- ۵- ترس و لرز، ۶ داستان پیوسته، زمان، تهران، ۱۳۴۷
- ۶- توپ، اشرفی، تهران، ۱۳۴۸
- ۷- شب تشینی باشکوه، ۱۲ داستان، امیرکبیر، تهران، چاپ دوم ۱۳۴۹
- ۸- گور و گهواره، ۳ داستان، آگاه، تهران، ۱۳۵۶

ب) نمایشنامه ها:

- ۱- کار بافک ها در سنگر، کتابفروشی تهران، ۱۳۳۹
- ۲- کلاته گل، تهران، ۱۳۴۰
- ۳- ده لال بازی، ۱۰ نمایش پانتومیم، آرش، تهران، ۱۳۴۲
- ۴- چوب بدستهای وززیل، مروارید، تهران، ۱۳۴۴
- ۵- بهترین بابای دنیا، شفق، تهران، ۱۳۴۴
- ۶- پنج نمایشنامه از انقلاب مشروطیت، اشرفی، تهران، ۱۳۴۵
- ۷- آی بی کلاه، آی با کلاه، نیل، تهران، ۱۳۴۶
- ۸- خانه روشنی، ۵ نمایشنامه، اشرفی، تهران، ۱۳۴۶
- ۹- دیکته وزاویه، ۲ نمایشنامه، نیل، تهران، ۱۳۴۷

- ۱۰- پرواربندان، نیل، تهران، ۱۳۴۸
- ۱۱- وای بر مغلوب، نیل، تهران، ۱۳۴۹
- ۱۲- ما نمی‌شنویم، ۳ نمایشنامه، پیام، تهران، ۱۳۴۹
- ۱۳- جانشین، نیل، تهران، ۱۳۴۹
- ۱۴- چشم در برابر چشم، امیرکبیر، تهران، ۱۳۵۰
- ۱۵- عاقبت قلم فرسایی، ۲ نمایشنامه، آگاه، تهران، ۱۳۵۴
- ۱۶- ماه عسل، امیرکبیر، تهران، ۱۳۵۷

ج) فیلمنامه‌ها:

- ۱- فصل گستاخی، نیل، تهران، ۱۳۴۸
- ۲- گاو، آگاه، تهران، ۱۳۵۰
- ۳- عافیتگاه، اسپرک، تهران، ۱۳۶۸

د) مقالات و تحقیقات:

- ۱- ایلخچی، مؤسسه تحقیقات و مطالعات اجتماعی، ۱۳۴۲
- ۲- خیابو یا مشکین شهر، مؤسسه تحقیقات و مطالعات اجتماعی، ۱۳۴۴
- ۳- اهل هوا، مؤسسه تحقیقات و مطالعات اجتماعی، ۱۳۴۵

ه) ترجمه‌ها:

- ۱- شناخت خوشتن (آرتور جرسیلد)، با محمدنقی براهنی، تبریز، ۱۳۴۲
- ۲- قلب، بیماریهای قلبی و فشار خون (ه. بله کسلی)، با محمدعلی نقشینه، تبریز، ۱۳۴۲
- ۳- آمریکا، آمریکا (الیا کازان)، با محمدنقی براهنی، امیرکبیر، تهران،

فهرست

۹	اسکندر و سمندر در گردباد
۴۵	شنبه شروع شد
۱۰۱	بازی تمام شد
۱۴۳	خانه باید تمیز باشد
۱۷۹	آشفته حالان بیدار بخت
۲۰۱	صداخونه
۲۱۵	پادگان خاکستری
۲۲۷	میهمانی
۲۵۱	ای وای، توهم!
۲۸۹	واگن سیاه

اسکندر و سمندر در گردباد

چهار ساعت یا بیشتر از چهار ساعت که تمام شهر زیر پای بادهای عمودی لگدکوب می‌شد، همه جا تاریک شد. گردبادهای ریز و درشتی مثل فرفره، از این و آن گوشه به هوا بلند می‌شد همچون چاه‌های پشت‌وروشده در یک قطرولی با اندازه‌های مختلف، که بعد از ده‌ها متر فوران، مثل چتر باز می‌شد و آن وقت، انواع و اقسام نخاله و زباله، سقف آسمان را می‌پوشاند. روزنامه، لنگه کفش، پیره‌نهای پاره که باد در آستین‌شان افتاده بود، ظرفهای کائوچویی، سطلهای حلبی پوسیده، دستکشهای پلاستیکی، کیسه‌های پرزباله که گاه در آسمان منفجر می‌شدند و از درون آنها، پوست هندوانه و پوست پیاز و پوست سیب‌زمینی همراه با مقداری سیاهی، هرکدام راهی را در پیش می‌گرفتند. کلاه‌های جورواجور، دستارهای رنگ‌وارنگ که مثل نواری باز می‌شدند و مثل جاده‌های متحرک به هر طرفی می‌رفتند و در تقاطع همدیگر قرار می‌گرفتند و بهم‌دیگر می‌پیچیدند. چوب‌سالال، ساندویچ‌های نیم‌جویده، آنتهای تلویزیون پوسیده که یک‌مرتبه سقوط می‌کردند و دوباره بلند می‌شدند. پوست‌های عکس که هرچه بالاتر می‌رفتند به حشره‌غریبی شباهت پیدا می‌کردند.

بطریه‌های شکسته، و فراوان کتاب که با صدها و هزاران بال، خود را به این طرف و آن طرف می‌زدند و جایی برای پایین آمدن پیدا نمی‌کردند. لقمه‌های نیم‌خورده که از دست بسیاری گرفته شده بود، لباسهای فراوانی که از روی بند لباسها کنده شده بود، نوارهای زخم‌بندی چرکین و سنگین و اشیاء نامشخص دیگری مثل تابوت، یک مغازه شیک از جا کنده شده، قایقهای سبک پراز جوانان، که مدام بهم می‌خوردند و از هم جدا می‌شدند و گاه به هم می‌پیوستند و به شکل پرنده غریبی درمی‌آمدند و آنگاه ضربه‌ای آنها را از هیئت غریبشان درمی‌آورد و مطلوب‌ترشان می‌کرد. گوسفندانی که هیچ وقت بال نداشتند و پرنندگان بسیار بدهیت ویسی‌بالی که تیزپروازی را بدانجا می‌رساندند که از میان آن‌همه اشیاء، راهی به جای ناشناخته‌ای بازمی‌کردند، و بعد انواع و اقسام اجسام سنگینی که می‌شد آنها را تراکتور، یا یدک‌کش، یا ماشین‌آلات قراضه و پوسیده در قبرستانهای اطراف شهر فرض کرد، همه در حرکت بودند و نعلش هزاران هزار یا کریم و کفترچاهی و یا دست‌آموز یا مرغهای خانگی بدبخت که نمی‌توانستند از بالشان کمک بگیرند و خروسهای گردن‌برافراشته دست‌به‌گریبان با این گردبادها، به خیالشان به جنگ دیگری می‌روند که آنچنان در مقابل طوفان پره‌های گردن برافراخته بودند و همراه با آنها فراوان طشت و بادیه مسی را که بی‌وجود هیچ انگشتی روی آنها ضرب گرفته شده بود. و گاه اندامهای آدمی، دستی که بیخه‌ای را به بغل نامرئی فشرده بود، یا دوچرخه‌سواری که بی‌سروکله، با یک دست فرمان را گرفته بود و پامی‌زد، چرخ‌های از یک

موتور که از جا کنده شده بود و بعد درختهای کوچک و بزرگ، همراه با بساط دست‌فروشان، که دکه‌های پوسیده‌شان را با زنجیر به آنها بسته بودند. مبل، صندلی، چیزهای ریز و درشت که گاه به یک طبل می‌مانست و گاه به یک زیرسیگاری، و چهار ساعت تمام این چنین سیاهی و سفیدی از آسمان آویزان بود.

چهار ساعت، یا بیشتر از چهار ساعت طول کشید که همه این اشباح به آسمان صعود کردند، چاه‌های توفنده باد فرونشستند، اما هوا همچنان تیره بود، سیاهیها و سفیدها هنوز دور خود می‌چرخیدند، ولی دیگر شیروانیها نمی‌لرزیدند و پنجره‌ها به هم نمی‌خوردند و خانه‌ها مثل طبل درهم کوبیده نمی‌شدند. دیوارها دوباره استواری خود را پیدا کرده بودند.

در فاصله سکوت غربی که پیش آمده بود، سمندر از پناهگاه خود بیرون آمد و کون‌خیز کون‌خیز، خود را تا راهرو باریک اتاق خواب و نشیمن رساند، و از زیر عسلی کوتاه سیگاری پیدا کرد و آتش زد. دلش یک لیوان نوشابه خنک می‌خواست، و با وجود تشنگی می‌ترسید تا پای یخچال که درست در انتهای آشپزخانه بود برود. می‌ترسید دوباره خانه بلرزد، سقف شیروانی به صدا دربیاید، و بدتر از همه راه گم بکند و از وسط دیواری رد بشود و باد او را بردارد و زیر بغل خود بزند و به هر جایی که دلش خواست برود.

چند پکی به سیگار زد و یک مرتبه چشمش به تلفن افتاد، گوشی را برداشت و شماره‌ای را گرفت، کسی جوابش نداد. شماره دیگری گرفت، کسی گوشی را برنداشت، و چندین شماره دیگر نیز چنین بود.

تلفن او کار می‌کرد ولی کسی جواب نمی‌داد. سکوت هنوز برقرار بود که یک مرتبه صدای موش خرماي اسکندرخان را از خانه روبرو شنید که روی شیشه پنجره و رجه‌ورجه می‌کند و او را صدا می‌کند. سرک کشید و دید که درست است. موش کوکی، روی شیشه، در حرکت است و مدام زبان فنریش را زوی شیشه می‌کوبد. بلند شد و پشت شیشه آمد و اسکندرخان را دید که پای پنجره ایستاده است. اسکندرخان تا سروکله سمندر را دید، اشاره کرد که پنجره را باز کند و روی بالکن بیاید. سمندر اشکالی در این قضیه نمی‌دید، چون همیشه او روی بالکن می‌رفت تا صدای اسکندرخان را بهتر بشنود. هوا تیره بود، سیاهی و سفیدها از آسمان آویزان بود، ولی می‌شد به بالکن رفت.

اسکندرخان موش کوکی‌اش را از روی شیشه برداشت و به دست گرفت و کلیدش را خاموش کرد، پنجره را باز کرد و سمندر درست در همان لحظه روی ایوان نه، درست لبه ایوان ایستاده بود. ایوان هردو بالا رفته بود، هردو متحیر و متعجب بودند.

اسکندر پرسید: پسر، چه خواب عجیبی بود.

سمندر جواب داد: تو هنوز کابوس را خواب می‌گی؟

اسکندر پرسید: پس تو هم همه آنها را دیدی؟

سمندر گفت: مگر تو همه را دیدی، من مقدار کمش را دیدم، ولی

صداها را خوب می‌شنیدم.

هردو مدتی همدیگر را نگاه کردند، سمندر پرسید: احوال موش

چطوره؟

اسکندر گفت: خیلی خوبه، از اون هفته تا حال فنرش درنرفته.
 سمندر گفت: یه بار جیغ شو در بیار من بشنوم.
 اسکندر خان اخم کرد و گفت: تو این هیروویر می خواهی باز
 زرتش قمصوریشه؟ بذار واسه خودش آروم بگیره.
 هر دو برگشتند و آسمان را نگاه کردند. اشیاء غریبی در آسمان
 حرکت می کردند، یک چیز نامرئی نمی گذاشت آنها پائین بیایند.
 سمندر پرسید: می خواهی چه کار کنی؟
 اسکندر گفت: کاری ندارم بکنم، همین جوری هستم دیگه، شاید
 فرص بخورم و بخوابم. تو چه کار می کنی؟
 سمندر که یک لنگه کفش پاره جلو پاش سقوط کرده بود، دید و با
 وحشت خود را عقب کشید و گفت: شاید برم سفر، کاری که ندارم
 بکنم، سفر چیز خوبی، مگر نه؟
 اسکندر گفت: تو که هیچوقت سفر نمی رفتی!
 سمندر لنگه کفش را برداشت و به خیابان انداخت و گفت: خب
 دیگه، این دفعه میرم.
 اسکندر خان که سگرمه هایش را تو هم کرده بود گفت: کی
 برمی گردی؟
 سمندر بی خیال گفت: دو یا سه روز دیگه، خیلی زود برمی گردم.
 اسکندر گفت: دوسه روز دیگه برگردی ها، نذاری حوصله من و
 موشه سریره.
 سمندر با پشت دست دماغش را مالید و گفت: باشه، حالا برای
 خدا حافظی یه بار دیگه موشت رو راه بنداز.

اسکندر خان پنجره را بست و موش کوکی را به شیشه چسباند، موش ورجه ورجه رفت و فرار کرد و از گوشه بالای پنجره، خودش را انداخت توی جیب بالای رویدوشامبر اسکندر خان.

۲

سکوت مداوم، آرامش غریبی به سمندر بخشیده بود، سمندر سیگاری روشن کرد و روی یک عسلی نشست که یک پایه اش لق بود. لق بودن پایه عسلی همیشه افکار آدمی را از این رو به آن رو می‌کند، سمندر فکر کرد که این عسلی درست مثل قطار راه می‌رود ولی به کجا می‌رسد و بعد فکر کرد که عسلی ممکن است به جایی نرسد ولی قطار هم به هر جا که برسد درست شبیه جایی است که از آن حرکت کرده است. پس فرق عمده‌ای بین عسلی و قطار وجود ندارد.

و بعد پیش خود خجالت کشید که چرا به همسایه روبرویش که همیشه با موش کوکی او را خوشحال می‌کند، چنین دروغی گفته است، و خود را موظف دید که دوباره به ایوان برگردد و بگوید که نه، جایی نمی‌رود. رفت روی ایوان، چراغهای اسکندر خاموش بود، چراغهای اسکندر خان همیشه خاموش بود، با وجود این سمندر، پنج شش بار سوت کشید، سمندر که موش نداشت و نمی‌توانست به همسایه علامت بدهد، فقط سوت می‌کشید، پنج شش بار، و اگر اسکندر خان متوجه نمی‌شد، سمندر عادت داشت یک بار سوت بکشد و یک بار با چراغ قوه علامت بدهد. صدا و نور، همیشه باعث می‌شد که اسکندر ظاهر شود و موش کوکی را روی شیشه راه بیاندازد

و نشان بدهد که حی و حاضر و زنده است. سمندر برگشت و چراغ‌قوه را که همیشه روی یک عسلی مخصوص جا داشت (خانه سمندر پر عسلی بود) برداشت و روی بالکن رفت. یک بار سوت کشید و یک بار چراغ‌قوه را روشن و خاموش کرد. سوت دوباره ای کشید و چراغ‌قوه را روشن و بعد خاموش کرد. وقتی پنج بار سوت کشید و پنج بار چراغ‌قوه را روشن و خاموش کرد، مطمئن شد که اسکندرخان قرص خواب خورده و خوابیده، چرا که می دانست اسکندرخان هیچ وقت از خانه بیرون نمی رود. اسکندرخان اگر از خانه بیرون برود، کجا می رود؟ اسکندرخان فقط برای خرید سیگار و ساندویچ از خانه بیرون می رود.

ایام قدیم برای خرید روزنامه هم می رفت، ولی دیگر روزنامه نمی خرد و روزنامه نمی خواند و تازه همیشه دم ظهر بیرون می رود و برمی گردد و شب مطلقاً از خانه تکان نمی خورد، کسی هم هیچ وقت به سراغش نمی آید. تنها دوست و آشنایش سمندر است که از روی بالکن و از پشت شیشه پنجره باهم آشنا شده بودند. یک روز سمندر مرد لاغری را دیده بود که پشت شیشه خانه روبرو ایستاده، روبرو او را نگاه می کند، سمندر هم ایستاده بود و روبرو او را نگاه کرده بود، مدت‌ها به هم خیره شده بودند و آن وقت سمندر دست تکان داده بود و همسایه روبرو یک مرتبه خندیده بود و بعد خم شده بود و موش را روی شیشه گذاشته بود و موشه مدام روی شیشه دویده بود. سمندر اول فکر کرده بود که با دیوانه‌ای روبرو است و بعد فکر کرده بود که اگر مرد دیوانه است، این موش غریب را چگونه دست آموز کرده

است، بعد از روی بالکن باهم حرف زده بودند و خود را به همدیگر معرفی کرده بودند.

سمندر گفته بود تنهاست، در دنیا کسی را ندارد و از این بابت ککش هم نمی‌گزد. اسکندر خان هم گفته بود که او هم همین طور، ککش نمی‌گزد و از اینکه تنهاست و در دار دنیا کسی را نمی‌شناسد. این جوری با هم آشنا و اخت شده بودند، غروبها و اوایل شب بیشتر با هم مراوده و بده‌بستان داشتند و ظهرها هم گاهی و صبحها حتماً، با فنجان چایی به دست، با ایما و اشاره چاق سلامتی می‌کردند و اسکندر خان با راه انداختن موش روی شیشه سمندر را به خنده وامی‌داشت، هیچ‌وقت هم تعارف نکرده بودند که به خانه همدیگر بروند، باهم نان و پنیری بخورند، هردو ترجیح داده بودند که عرض کوچه برای حفظ و دوستی آنها، فاصله بسیار خوبی است و سالهای سال می‌شود این چنین تنهایی را رفع کرد.

حادثه مهم در این رابطه، روزهایی بود که یکی از آن‌دو خرید می‌کرد، اگر سمندر پیرهن تازه‌ای برای خود می‌خرید، قبل از اینکه تنش بکند، پیرهن را به اسکندر خان نشان می‌داد، و اگر اسکندر خان دم‌پایی تازه‌ای می‌خرید، چندین بار از پشت شیشه، یا از روی بالکن به سمندر نشان می‌داد.

با این حساب، هردو رفیق تاحدودی با اموال همدیگر آشنا شده بودند، تنها ترکیب این اموال را در چاردیواری خانه‌ها نمی‌دانستند که چه شکلی است و خوشحال هم بودند، چراکه هردو در ذهن و خیال خویش مدام تصاویر عجیب و غریبی از خانه همدیگر می‌ساختند و

دوباره خراب می‌کردند. و باز هر دو همسایه خبر داشتند که همسایه‌اش مشغول خواندن چه کتابی است، البته با وجود عرض کم کوچه، نمی‌شد عنوان کتاب را مثل دم‌پایی یا پیرهن نشان طرف داد، بناچار با صدای بلند از روی بالکن به هم دیگر اعلام می‌کردند، و مدتی بعد سمندر همان کتاب را می‌خرید و می‌خواند و یا اسکندر خان کتابی را که سمندر معرفی کرده بود می‌خرید و می‌خواند و حتی این فکر که کتاب به هم دیگر عاریه دهند به فکرشان خطور نمی‌کرد. و باز با وجود اینکه کوچه عرض کمی داشت و باریک بود، خانه آنها روبروی هم بود و هر دو در طبقه سوم زندگی می‌کردند و طبقات پایین هر دو خانه خالی بود، و درهای خانه درست روبروی هم بود و هیچ وقت، آنها در بیرون خانه به هم نخورده بودند و حقیقت اینکه از این برخوردار هم واهمه داشتند، شاید هم اگر اتفاقی می‌افتاد و تصادفاً آنها در بیرون به هم برمی‌خوردند، مطمئناً هر دو سرخ می‌شدند و بی‌هیچ آشنایی از کنار هم می‌گذشتند. باز عجیب‌تر اینکه بیشتر عادات و رفتار آن دو دوست با این فاصله و بی‌هیچ هم‌نشینی به هم دیگر سرایت می‌کرد. سمندر همیشه در استکان کوچک چایی می‌خورد و از وقتی متوجه شد که اسکندر خان در فنجان چایی می‌خورد، او هم تغییر عادت داد و یک فنجان شبیه فنجان اسکندر برای خود خرید و بعد از آن در فنجان چایی می‌خورد. و اسکندر خان هم که بعد از مدتها فهمیده بود که سمندر در استکان چایی می‌خورد، استکانی شبیه استکان سمندر انتخاب کرد و در استکان چایی می‌خورد. بدین تربیت هر وقت استکان دست اسکندر خان بود،

سمندر فنجان داشت و اگر سمندر با استکان چایی می خورد، اسکندر فنجان به دست داشت. همچنین سمندر یاد گرفته بود که نه برای آرامش خاطر، بلکه برای غرق شدن در یک خواب بسیار عمیق و خالی از کابوس بهتر است قرص خواب بخورد. بله، هردو نفر آنها قرص خواب می خوردند. و آن شب هم وقتی سمندر مطمئن شد که اسکندر قرص خورده و خواب رفته، برگشت که او نیز قرص خواب بخورد و به خواب رود، ولی چندان علاقه ای به خواب در خود نمی دید، دلش می خواست هرطوری شده، اسکندر را بیدار کند و بگوید که نه خیر، به مسافرت نمی رود. باز به بالکن برگشت و بلند، خیلی بلند سه بار سوت کشید و سه بار هم چراغ قوه اش را روشن و خاموش کرد. از همسایه روبرو هیچ خبری نشد. نه خیر، خواب عمیق و دور از کابوس، اسکندر را به طور غریبی بلعیده بود. با ناامیدی برگشت و چراغ قوه را روی یک عسلی که پایه هایش لق نبود گذاشت و سیگاری روشن کرد و پای دیوار چمباتمه زد و یک مرتبه خوشحالی غریبی به او دست داد.

فکر کرد بالاخره فردایی هم در کار است، پس فردایی هم در کار است، می تواند به اسکندر بگوید که از رفتن، سفر رفتن منصرف شده است و نتوانسته تصمیم بگیرد که به کجا برود، و این مسئله، مشکل او را حل کرد. بلند شد و روی عسلی پایه لق نشست تا درباره چیز دیگری فکر کند، عسلی تکان خورد، عسلی مدام تکان می خورد ولی افکار او جابه جا نمی شد، تغییر شکل نمی داد. در یک چنین مواقعی سمندر عصبانی می شد و شروع می کرد به جویدن ته سیگارش. و

شروع کرد به جوییدن ته سیگارش که یک مرتبه زنگ در را زدند. سمندر از جا پرید، کی می توانست باشد که این موقع شب به سراغ او آمده است. مدتی تردید کرد که زنگ باشدت بیشتری به صدا درآمد. سمندر فکر کرد که نکند اسکندر خان نور چراغ را دیده و صدای سوت او را شنیده و آمده ببیند چه خبر است، ولی امکان نداشت اسکندر خان چنین کاری را بکند. صدای زنگ در بار دیگر بلند شد. سمندر گوشی در بازکن را برداشت و پرسید: کیه؟
مرد ناشناسی گفت: «بازکن».

و چنان امرانه گفت: «بازکن» که سمندر دست و پاچه شد و به جای اینکه سؤال کند که شما کی هستید، دگمه را فشار داد و در باز شد و سمندر پرسید شما کی هستید. به جای جواب در بسته شد و چند نفر پله ها را بالا آمدند و پشت آپارتمان او رسیدند. سمندر بیشتر از اینکه بترسد، دست پاچه شده بود، و می دانست که چاره ای ندارد که در آپارتمان را نیز باز کند. در آپارتمان را باز کرد. چهار نفر وارد آپارتمان شدند، هر چهار نفر مسلح بودند، و دو نفر از آنها اسلحه شان را حتی پیش از اینکه سمندر را باز کند، به طرف او نشانه رفته بودند. یکی از مردها که ریزه تر از دیگران بود با صدای نازکی گفت: «تکان نخور!»
سمندر انگار که تهمت بزرگی به او زده باشند گفت: «من کی تکان خوردم؟»

سمندر دیگر تکان نخورد. یکی از آنها با وسواس عجیبی از او بازرسی بدنی کرد، یعنی دستهای گنده اش را به تمام بدن او کشید، زیر بغلهايش را چندبار گشت و لیفه پیژامه اش را چندین و چندبار

جستجو کرد، و بعد اشاره کرد که روی یک عسلی بنشیند. سمندر دلش می‌خواست روی عسلی پایه‌لق بنشیند که تکان بخورد و افکارش را از این رو به آن رو بکند، بلکه بتواند بفهمد که این چهارمرد غریبه کی هستند. ولی به او دستور داده شد که روی عسلی دم در بنشیند، عسلی کهنه‌ای که سمندر همیشه سیگار و فندک و دفترچه تلفنش را روی آن می‌گذاشت. این عسلی بزرگ‌تر از عسلیهای دیگر بود و سمندر هیچ خاطره خوبی از آن نداشت، چون سمساری سر خیابان بعد از فروش به او گفته بود که این عسلی بسیار قدیمی است و روی آن حداقل شش هفت نفر نشسته مرده‌اند. و سمندر هم که اندکی خیالاتی بود، هیچ وقت روی آن ننشسته بود. تردید کوتاه باعث شد که داد مأمورین دربیاید و او اطاعت کرد و روی عسلی بزرگ نشست.

مرد ریزه به فاصله یک متر، درست روبروی او روی زمین نشست و اسلحه‌اش را روی زانو گذاشت، یعنی قن‌داق اسلحه‌اش را زیر بغل گرفت، انگشتش را روی ماشه گذاشت، بدنه فلزش را روی زانو جا داد و دست دیگرش را در انتهای لوله و درست نشانه رفت به وسط دو ابروی او. سمندر با صدای آرامی پرسید: «شما...»

مرد ریزه گفت: «هیس، یک کلمه دیگر حرف بزنی، من جواب نخواهم داد، این جواب خواهد داد.» و لوله اسلحه را نشان داد، و بعد چشم به چشم او دوخت بی آنکه پلک بزند، یا لب و لوجه‌اش را تکان بدهد، نفس کشیدنش هم معلوم نبود.

سمندر این بار، دیگر اصلاً تکان نمی‌خورد و سه چشم مواظب او

بود، گاه پلک می‌زد و گاه همچنان چشم در چشم مرد محافظ می‌دوخت و گاه نگاهش به تاریکی بسیار مبهم درون لوله متوجه می‌شد. و به نظرش می‌آمد قطره مذاب و سیالی همچون جیوه زنده، در آن تاریکی دور خود می‌چرخد. گلویش خشک شده بود، نه از ترس، از سیگارهای زیادی که در عرض روز کشیده بود گلویش خشک بود، اما سینه‌اش ترشحات زیادی داشت، می‌خواست سرفه کند، اما می‌ترسید که چشم سوم جواب سرفه‌اش را بدهد. «وقتی چشم سرفه کند»، سمندر چندبار تو ذهن خود این جمله را تکرار کرد، اگر چشم سرفه کند، اگر چشم سرفه کند، و بهتر دید که با نفسهای بریده بریده خود جلو سرفه‌اش را بگیرد.

مردهای دیگر پخش و پلا بودند، توی خانه می‌گشتند، هرسه باهم، اول از اتاق خواب شروع کردند، مدتها صدای به هم ریختن خرت و پرت شنیده می‌شد. و حرفهای زیرلیبی که انگار همه‌اش بانعجب بود. مدتی کتابها را درهم می‌ریختند و بعد نوبت آشپزخانه بود، صدای به هم ریختن ادوات و ابزار، صدای قابلمه و دیگ و تابه و کماجدان و ظرفهای پلاستیکی و به هم کوبیدن در دولا یچه‌های فلزی و همراه آنها حرفهای زیرلیبی که تعجب بیشتر کاوشگران ناآشنا را می‌رساند.

اما سمندر نمی‌توانست بچرخد و ببیند که دیگران چه کار می‌کنند، او حق نداشت تکان بخورد و فکر می‌کرد عاقلانه‌تر این است که اصلاً تکان نخورد. مرد ریزه با پلکهای نیمه‌آویزان نگاه از او بر نمی‌داشت، او نیز محکوم به این بود که تکان نخورد. نه سمندر و نه او اصلاً تکان

نمی‌خوردند، ولی سمندر بعد از مدتها، بیشتر از نیم‌ساعت طول کشید که چرا از مجموع اندامهای آن‌دو، تنها دست راست مرد ریزنقش حق دارد که تکان بخورد. دست مرد ریزنقش آرام‌آرام تمام دستگاه چکاننده را نوازش می‌کرد.

حرفهای زیرلبی یک‌مرتبه برید و آن سه مرد با سروصدا مقدار زیادی خرت و پرت و لوازم از آشپزخانه و اتاق خواب و گوشه و کنار جمع کردند و وسط اتاق نشیمن تل‌انبار کردند، و بعد شروع کردند به گشتن، گشتن نه، به درهم ریختن اتاق نشیمن، ریختند و پاشیدند، تکه‌ای را این گوشه می‌انداختند و تکه‌ای را آن گوشه می‌انداختند و هرازگاه وسیله‌ای را می‌جستند و روی توده غنائم اضافه می‌کردند. یکی از آن سه نفر گفت: خیلی خوب.

و هر سه آمدند و نشستند دور هم، مرد ریزنقش، با آن سه چشم ثابت، اعتنائی به کار دیگران نداشت. یکی از آنها کاغذ و مداد به دست گرفت و از اشیاء جمع‌آوری شده صورت‌برداری کردند:

پنج عدد سیخ (ننوشتند سیخ کباب)، هفده عدد بطری خالی، چهار عدد ساطور (به کارد آشپزخانه می‌گفتند ساطور)، یک عدد سلاح سنگین (منظور دسته‌هاون بود) فراوان مطالب چاپ‌شده (سمندر تعجب نکرد، کتاب بی‌مطلب که معنی ندارد.) دوربین عکاسی مشکوک، وسایل تحریر، سه جفت چکمه و پوتین کوه‌پیمایی (سمندر در تمام عمرش کوه‌پیمایی نکرده بود.) چندین کمریند، یک عدد فتر نیم‌متری ضخیم (سمندر متحیر بود که این تازه‌واردین چرا فرق زنجیر و فتر را نمی‌دانند.) کوله‌پشتی، (یکی از

آنها دست در جیب کیف کرد و اضافه کرد، بنویس جاسازی شده، کوله پستی جاسازی شده، مقداری پول فرنگی (چند سکه زیرخاکی را می گفتند)، سه عدد نقشه کروکی (نقشه های جغرافی قدیمی را که سمندر آنها را بسیار دوست داشت و همه را از دیوارها کنده و لوله کرده بودند). چراغ اتوماتیک یا غیراتوماتیک علامت ده، لوله های کاغذی سری جهت استتار و اختفا، دستگاه ضبط، دستگاه پخش با وسایل یدکی، چند شیشه مایع مشکوک جهت مصارف مضره، پیتهای حلب آغشته به روغن، چند عدد... و صورت برداری مدتها طول کشید و بعد یکی از مردها پرسید: گونی داری؟

سمندر با حرکت ابرو به آشپزخانه اشاره کرد. همان مرد داد زد:

مگه لالی؟ نمی توانی حرف بزنی؟

سمندر با حرکت ابرو به مرد ریزنقش اشاره کرد، مرد ریزنقش

گفت: نفست دربیاد مرتیکه.

سمندر گفت: آشپزخانه.

وسایل جمع شده را در گونیها ریختند و بعد اشاره کردند که سمندر بلند شد، یکی از آنها گفت: لباس نمی پوشی؟ سمندر به طرف اتاق خواب راه افتاد و مرد ریزنقش هم به دنبال او، سمندر چشم سوم را درست پشت سر خود حس می کرد، درست چهار انگشت زیر ملاج سرش. و دیگر نتوانست مقاومت کند و سرفه کرد. اما چشم سوم جوابش را نداد. دم در آپارتمان پیش از اینکه سمندر چراغها را خاموش کند یکی از مردها یقه او را گرفت و گفت: «به کی و به کجا علامت می دادی؟»

سمندر پرسید: «من؟»

مأمور تکانش داد و گفت: «آره، تو، در دو نوبت، یک دفعه پنج بار،
دفعه دوم سه بار.»

سمندر آنچنان درهم رفته بود که منظور از پنج بار و سه بار علامت
را مطلقاً متوجه نشد. هلش دادند توی راهرو، چراغها را خاموش
کردند، در راه پله‌ها مرد ریزنقش جلوتر راه افتاد و در پاگرد پله‌های
طبقه وسط، سمندر متوجه شد، سه نفر دیگر نیز اسلحه‌شان را بیرون
کشیده‌اند.

۳

یک هفته که گذشت. دیگر حوصله اسکندر سررفته بود. نه تنها
صبح و ظهر و غروب، که گاهی وقتها، ساعت به ساعت پشت پنجره
می‌آمد و منتظر می‌ایستاد، موش کنوکی را روی شیشه پنجره راه
می‌انداخت و روی ایوان می‌رفت و درست مثل خود سمندر سوت
می‌کشید، اما خبری، هیچ خبری نبود. پنجره‌های بسته و تاریک،
نشان می‌داد که نه‌خیر، سمندر برنگشته است.

اسکندر بیشتر از اینکه نگران شود، دل‌تنگ شده بود و به خیالات
عجیبی پناه می‌برد. خیالی‌باف شده بود، خیالی‌باف به، خرافاتی شده
بود. پیش خود می‌گفت اگر توی استکان چایی بخورم، شاید برگشته
باشد، ولی تصمیمش یک‌مرتبه عوض می‌شد، استکان را خالی
می‌کرد و در فنجان چایی می‌ریخت و با فنجان چایی می‌خورد و
پشت پنجره می‌رفت، پنجره‌های سمندر همچنان بسته و تاریک بود

و اسکندر به خود سرکوفت می‌زد که کاش در استکان چایی خورده بود و این تفال بچگانه، گاهی ده بار تکرار می‌شد. یک هفته به سه هفته رسید. در این فاصله اسکندر چندبار بیرون رفت و برای خود خرت و پرت خرید. یک دسته بشقاب کاغذی که گلهای زود و آبی داشت، یک خوشه انگور پلاستیکی بسیار بزرگ که تمام پنجره را می‌پوشاند، یک لباس هندی، و یک عروسک بزرگ که دلقک بود، و هر وقت پای راستش را بالا می‌برد. دلقک اخم می‌کرد و هر وقت پای چپش را بالا می‌برد دلقک غش و ریسه می‌رفت و طنابی در خشتک دلقک بود که اگر به پایین می‌کشیدند، دلقک دهانش را باز می‌کرد و زبانش را بیرون می‌آورد. همهٔ اینها را خرید که از پشت پنجره، نشان سمندر بدهد و لبخند او را ببیند، و همهٔ آنها را نه یک بار که چندین بار پشت پنجره برد، ولی در خانهٔ تاریک همسایه روبرو کسی نبود که بشقاب کاغذی‌های گلداز و خوشهٔ انگور باورنکردنی و دلقک حیرت‌آور او را ببیند تا چه رسد به اینکه لبخند هم بزند، لبخند موقعی است که یک نفر وجود داشته باشد که لبخند بزند. هرچه زمان می‌گذشت، اسکندر دچار توهمات غریبی می‌شد، گاه به‌طور کامل، شکل و شمایل سمندر یادش می‌رفت، در چنین لحظاتی از خود می‌ترسید، از خود نه، تقریباً هم از خود می‌ترسید و گاهی هم از اشباحی که به‌جای سمندر در خیال او شکل می‌گرفتند. سمندر همیشه یک‌شکل نبود، گاهی دراز و لاغر، گاهی هم کوتاه و لاغر، گاهی هم مخلوطی از همهٔ اینها بود، بالای بدنش چاق و کوتاه بود و قسمت پایین دراز و لاغر، و سمندر گاهی پشت پنجره می‌آمد. خود

سمندر نمی‌آمد، کله‌اش می‌آمد پشت پنجره، انگار طناب زیر خشتکش را بکشند که دهانش را باز می‌کرد و زبانش را بیرون می‌آورد و زور می‌زد موش کوکی را که روی شیشه این‌ور و آن‌ور می‌دوید، ببلعد، موش کوکی هم این را می‌فهمید، تندتر می‌دوید، جست می‌زد و خودش را می‌انداخت تو جیب ربدو شامبر اسکندر.

اسکندر هر وقت از خواب بیدار می‌شد، خیال می‌کرد که همه اینها را خواب دیده است. او اینها را اصلاً خواب نمی‌دید، چرا خواب ببیند، اسکندر فقط می‌دید.

یک بار خواست حسابی سمندر را خیط کند و چند روز نشست، حتی موقع گاز زدن ساندویچ یا دود کردن سیگار، دلکش را بغل کرد و موش را راه انداخت، طناب خشتک دلک را کشید و سعی کرد که دلک موشه را ببلعد، نه تنها سعی که مدام دلک را تشویق می‌کرد که حتماً این کار را بکند، دلک بیچاره با تمام تلاشی که کرد یک بار توانست موفق شود نصف موش را ببلعد، اما دهانش پر شد و کلید پشت کمر موش لب بالایش را پاره کرد، اما موشه همچنان دست و پا می‌زد، به زور می‌خواست حلق دلک را پاره کند و خودش را به جایی برساند، اسکندر دست و پاچه شده بود و طناب خشتک دلک را فراموش کرده بود. خوب، وقتی طناب خشتک را فراموش کنند و رها بکنند، به ناچار دهان دلک بسته می‌شود و کشیدن موش از وسط دو فک به هم فشرده کار بسیار مشکلی است و مهم‌تر از همه اینکه با تکانهای مداوم موش، کلید پشت کمرش نه تنها لب بالا، که حتی پره‌های بینی دلک هم پاره شده بود.

اسکندر به شدت دست پاچه شده بود و نمی دانست چه خاکی بر سر بکند، عرق، روی پیشانی اش نشسته بود و از یک طرف نمی فهمید که در شرایط اضطراری چقدر خوب است که از خوردن ساندویچ تخم مرغ که گوجه فرنگیهای وارفته‌ای هم داشت صرف نظر کند و یا حداقل سیگارش را که در زیرسیگاری دود می‌کند، خاموش کند تا مجبور نباشد در چنان شرایطی چشمهایش را هم ببندد، با چشم بسته که نمی‌شود طناب خستک دلک را پیدا کرد. بالاخره معجزه اتفاق افتاد، کوک فتر موشه به آخر رسید، موش انگار در حلقوم دلک جان سپرد، در اینجا بود که اسکندر تکانی خورد، اول ساندویچ را کنار گذاشت، و تکه‌ای را که در دهان داشت فروداد، بعد سیگارش را تمام کرد و برای بیرون آوردن موش از کام دلک، پای چپ دلک را بالا برد که دلک غش و رسه رفت ولی با دندانهای کلیدشده، آن وقت طناب زیر خستک یادش آمد و این پیروزی بزرگی بود، تا طناب را کشید نه تنها دهان دلک باز شد که حتی زبانش موشه را به بیرون پرتاب کرد. اسکندر دلک بدجنس را به گوشه‌ای انداخت و موشه را که چندین سال با او انس و الفت داشت به دست گرفت، هیچ اتفاقی نیفتاده بود، نه پوزه اش جویده شده بود، نه خطی روی گردنش افتاده بود، همچنان شاد و سنگول، با چشمان زنده و جوینده انگار التماس می‌کرد که دوباره کوکش کنند.

وقتی خیال اسکندر از بابت رفیق قدیمش آسوده شد، به طرف دلک رفت، بله، دلک بیچاره که آن همه خشن و ظالم به نظر آمده بود، آسیب دیده بود، لبش پاره شده بود، دماغش چاک خورده بود،

جای پنجه‌های موش روی زبانش حسابی خط انداخته بود. اسکندر با ظرافت تمام لب بالائی دلک را بخیه زد و با ظرافت بیشتر پارگی دماغش را ترمیم کرد، ولی هرچه تلاش کرد نتوانست جای پنجه‌های موش بدجنس را از روی زبان آن بیچاره پاک بکند. و بعد فکر کرد که به هر حال سمندر از فاصله دو پنجره مطمئناً زبان آسیب دیده این رفیق تازه را نخواهد دید و تازه می‌شود حتی از کشیدن طناب خشک صرف نظر کرد، مگر همه دلکها باید زبانشان را از دهان بیرون بیاورند و نشان دیگران بدهند، تازه، همسایه او که طیب نیست علاقه به تماشای زبان داشته باشد، و از کجا معلوم که این حرکت دلک را نیز توهینی به خود نپندارد و بدتر از همه... خیالات اسکندر داشت اوج می‌گرفت که بلند شد و چند قرص خواب با یک لیوان آب خورد و آمد دلک را پای دیوار گذاشت و چراغ را خاموش کرد و یادش رفت که موشه درست وسط اتاق رها شده است، و بی آنکه خمیازه‌ای بکند، پای پنجره دراز کشید و به فاصله چند دقیقه به خواب عمیقی فرو رفت.

۴

اسکندر چهار پنج روز تمام در تخته‌خواب بود، از بیداری می‌ترسید، می‌ترسید اگر بیدار شود، دیگر نتواند بخوابد، چند جعبه بیسکویت، یک بشقاب سیب، یک ظرف گنده آب، بسته‌های زیادی سیگار و جعبه‌های قرص خواب بغل دست خود، کنار تخته‌خواب چیده بود، بلند می‌شد و سیبی را با چند بیسکویت می‌بلعید، چند

لیوان آب می خورد، به آبریزگاه می رفت و خسته برمی گشت و چند قرص می خورد و پیش از آنکه کابوسهای رنگین و دردناک به سراغش بیاید، در خواب عمیقی شیرجه می رفت، خواب رفتنش آسان و بی رنج بود، اما بیدار شدنش، گرفتاری زیادی داشت. نفس زدنهای غریب، انگار خاکی که از آیش رها شده خود را آماده پذیرفتن بذر می کند. بذر اول یک لکه نورانی بود، که می چرخید، بعد درشت می شد، یعنی موقع چرخیدن، حجم پیدا می کرد و بزرگ و بزرگ تر می شد. هاله ای عجیب، مثل رنگین کمانی که خیال ندارد ناپدید شود، و با ظهور هررنگ، صدای موزیک آزاردهنده ای اضافه می شد و قبل از اینکه، بله درست قبل از اینکه موجودات دیگر ظهور بکنند، اسکندر عرق می کرد، عرق اول از سرشانه هایش دانه می زد، بعد از کشاله رانها و بعد از زیر زانوها، و پشت سر آنها از پیشانی، بعد درست از شیارهای دور لب، بعد از ساق پاها و آنگاه از تمام بدن، بعد این عرق کردنها، معلوم است که تب فروکش می کند. تب فروکش می کرد و موزیک قطع می شد و آنگاه هرچیز هر موجودی به دلخواه خود روی صحنه می آمد. گاهی یک آبگیر شفاف، با خزه های سرزنده ای که در آن شناورند و یک ماهی درشت، یک ماهی بسیار درشت قرمز رنگ، به شدت دور خود می چرخد و می خواهد حشره مکنده ای را که به تنش چسبیده است از خود دور کند، و یک لنگه کفش پاشنه بلند زنانه همچون لکلی کنار استخر به تماشای او ایستاده است و با چشمهای درشت و زنده و انگشتان یک پا، فقط انگشتان پای یک زن با ناخنهای رنگ کرده، تر و تمیز و زیبا که سر یک پاشنه

نامرئی، لکلک را به ضرب گرفتن در کنار آبگیر مجبور می ساخت.
 و گاهی سرمای توفنده‌ای که از دریچه پنجره‌ای به داخل می وزید
 و همراه رقص ذرات برف، صدها تمبر رنگین با خود می آورد و روی
 تمبرها، تصاویر عجیب و غریبی بود. عکس تمام آدمهایی که
 می شناخت، عکس قهرمانان کتابهایی که خوانده بود، عکس تمام
 اعدامیها، عکس تمام گل‌های پژمرده و نپژمرده و عکس تابوت و
 شلاق و وسایل آرایش زنانه، عکسها از قاب خود بیرون می آمدند،
 نفس می کشیدند، درشت می شدند و حاشیه تمبرها، سفید و تمیز
 درهم می پیچیدند و کولاکی غریب آنها را از دریچه پنجره‌ای بیرون
 می کشید و بعد آن همه آدم، آن همه گل، آن همه وسایل آرایش زنانه و
 تابوتهای خالی همه جا را پر می کردند و چه جنجالی به راه
 می انداختند.

و گاهی هم بعد از عرق ریزی مفصل، آدمی پیدا می شد که بالا سر
 او می نشست و مدام زنگی را به صدا درمی آورد و می خندید و بعد از
 خنده او کلاغها هجوم می آوردند و خود را به شیشه‌های پنجره
 می کوبیدند و سروصدا راه می انداختند و پشت سر آنها یک نفر در
 شیپور می دمید و یک قطار باری سوت‌کشان راه می افتاد.

بعد همه اینها پلکهای اسکندر باز می شد و نفس می کشید، اولین
 نفسی که، حس می کرد هنوز زنده است. دوباره یک سیب، دوباره
 چند بیسکویت، چند لیوان آب، رفتن به آبریزگاه، دود کردن چند
 سیگار، نگاه کردن به خانه سمندر، پناه بردن به رختخواب خیس،
 خوردن چند قرص و شیرجه زدن در...

روز چهارم یا پنجم که اسکندر از چنگ یک کابوس رنگین و منکسر خلاص شد دمدمه‌های صبح بود، قبل از اینکه سیب پلاسیده‌ای را بردارد و به نیش بکشد، بلند شد و به آبریزگاه رفت و برگشت و بی اختیار کلید چراغ را زد، همه جا پر از کثافت بود، زیرسیگاریها پر، تفاله‌های سیب، آرد بیسکویت و ملافه‌های زرد، زرد از عرق کردنهای متعدد، به شدت از خواب، به شدت از خوابیدن متنفر شد. انگار چندین و چند روز خود را به دست برادر مرگ سپردن، تمام رگ و ریشهٔ رخوت را از تن و جان او بیرون کشیده بود. مدتی به دیوار تکیه کرد، دستی به شانه‌های افتاده‌اش کشید و از اینکه فضای دهانش بدجوری کوچک شده بود، احساس تهوع کرد، به دستشویی رفت و دندانهایش را مسواک زد، دست و رویش را شست و بعد پیراهنش را درآورد و با چند مشت آب زیرغسل و سرشانه‌ها و سینه‌اش را خیس کرد، با حوله خود را خشک کرد، رفت و از یخچال آشپزخانه لیوانی آب خنک، آب خیلی خنک سرکشید و آمد توی اتاق و دوباره دورویش را نگاه کرد، همه جا انباشته از آشغال بود، دوباره برگشت و جارو و خاک‌انداز آورد، گذاشت وسط اتاق، از جارو و خاک‌انداز کاری ساخته نبود. رفت و چند کیسه زباله آورد و آشغالهای درشت را دانه به دانه با دست جمع کرد و ریخت توی کیسه، و زیرسیگاریها را خالی کرد و ظرفهای بی مصرف و آلوده را جمع کرد و برد آشپزخانه، دوباره برگشت و شروع کرد به جارو کشیدن، جارو کشید، جارو کشید و خاک‌اندازهای پر را در کیسه‌ها خالی کرد. دلک را برداشت و گرد و خاکش را تکان داد و روی مبل

گذاشت، موشه را با دستمال کاغذی تمیز کرد و گذاشت روی میز کوچک کنار اتاق، لباسهای درهم ریخته را جمع کرد و انداخت روی یک عسلی، ملافه های زرد شده از عرق تن را جمع کرد و ریخت توی سبد لباسها، تختخوابش را جمع کرد و روی آنها پارچه ای انداخت. هنوز فراوان آشغال بود، پنجره ها را باز کرد، دوباره جارو کشید و جارو کشید و آشغالها را کرد توی کیسه ها، و هرچه دور ریختنی در آشپزخانه بود، همه را کرد روی هم و کرد توی کیسه ها، سه کیسه پر آشغال آماده بود، هر سه تا را برداشت، خسته و عرق ریزان از پله ها رفت پایین و در را باز کرد و گذاشت توی کوچه، در را بست و پله ها را آمد بالا و رفت توی دستشویی، سرو صورتش را دوباره شست و دوباره آب به سر و شانه ها ریخت و سینه اش را خیس کرد و بعد حوله را برداشت، ته مانده خیس گریه شوری را خشک کرد، خانه تمیز شده بود هوای سرد صبح او را سرحال آورده بود. رفت اجاق گاز را روشن کرد و کتری را پر آب کرد و گذاشت روی شعله، فنجان تمیزی برداشت و دو قاشق قهوه ریخت و سه قاشق شکر، و گذاشت توی سینی، ظرف مربایی را که درش باز نشده بود آورد گذاشت کنار سینی، شروع کرد به سوت زدن، و رفت توی اتاق و دستگاه موزیک را راه انداخت و صفحه ای گذاشت، برگشت توی آشپزخانه، موزیک و آن همه تمیزی اسکندر را به اشتباه انداخت که در خانه خودش نیست. در طول یک سفر، برای چند ساعتی در یک مهمانخانه ای فرود آمده است. آب هنوز جوش نیامده بود، جلو پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد و یک مرتبه دید آفتاب مدتهاست که در آمده.

دستش را بالا برد و به آفتاب تکان داد، درست مثل زمانی که برای سمندر تکان می داد و یک مرتبه صدای زنگ در بلند شد.

بله، صدای زنگ در بلند شد، اسکندر به شدت تکان خورد، کی می توانست باشد که این موقع روز به سراغ او آمده است، مدتی تردید کرد که زنگ باشدت بیشتری به صدا درآید. اسکندر فکر کرد که نکند سمندر است که از سفر برگشته و چون صدای موزیک را شنیده و آمده، یعنی برای بار اول آمده که هم او را از نگرانی نجات دهد و هم احوالی بپرسد، و درضمن بگوید که برای تماشای جست و خیزهای موش کوکی او از امشب تماشاچی قدیمی منتظر است، ولی امکان نداشت که سمندر چنین کاری را بکند. صدای زنگ در بار دیگر بلند شد و اسکندر گوشی در بازکن را برداشت و پرسید: «کیه؟»

مرد ناشناسی گفت: «این آشغالها رو شما گذاشتین بیرون؟»

اسکندر ترس خورده گفت: «چطور مگه؟»

مرد ناشناس گفت: «مگر نمیدونین که آشغال رو باید شب گذاشت

بیرون، نه صبح، آن هم بعد از تمام شدن کار رفتگرها؟»

اسکندر پرسید: «شما کی هستین؟»

مرد ناشناس جواب داد: «مأمور شهرداری!»

اسکندر دوباره خیس عرق شد و گفت: «نه، من نذاشتم، لابد

همسایه پایینی گذاشته، آدم بی ربطیه، و همیشه هم کارهای بی ربط می کنه، لطفاً به ایشان تذکر بدین.»

ناشناس گفت: «خیلی خب، حالا پدرشو در میارم.»

اسکندر گوشی را گذاشت و یک مرتبه به یاد آورد که طبقه پایین و

طبقه وسط، درست مثل خانه سمندر خالی است و اگر مأمور شهرداری زنگ بزند و جوابی نشنود و مطمئن باشد که پائین خالی است، آبرویی برای او نخواهد گذاشت، در را باز کرد و با پاهای برهنه دوید پایین. زنگ طبقه پایین را مرتب می‌زدند، نه یک بار، نه دوبار، و اسکندر جرأت نمی‌کرد جواب بدهد، از پشت شیشه سایه مأمور را می‌دید، صدای زنگ قطع شده بود ولی مأمور همچنان ایستاده بود. اسکندر متوجه شد که زنگ بالا را می‌زنند، دوباره دوید بالا، گوشی را برداشت.

مأمور گفت: «طبقه پایین که کسی نیست.»

اسکندر گفت: «نیس؟ چطور نیس؟»

و بعد در یک ثانیه فکر کرد وقتی کسی وجود خارجی ندارد، تهمت زدن به او هم گناه حساب نمی‌شود و یک مرتبه شروع کرد به بلبل‌زبانی و گفت: گوش کنین آقا، طبقه پایین آدم بسیار مزخرف و بی‌ریطیه، چندروزه که آمده، همه جا را به کثافت کشیده، می‌بینین که باعث مزاحمت شما هم شده، بنده نمی‌توانم از طرف آنها از شما عذرخواهی کنم، خواهش دارم این پول چایی را از من قبول کنین و خیلی جدی به ایشان تذکر بدین که با مقررات نمی‌شه شوخی کرد.

مأمور گفت: «کدوم پول چایی؟»

اسکندر گفت: «همین الان از پنجره می‌فرستم پایین.»

در یک چشم‌به‌هم‌زدنی، یک پنجاه تومنی را از پنجره انداخت پائین و یک پنجاه تومنی دیگر برداشت و با سرعت از پله‌ها دوید پائین و دید صدای زنگ طبقه پایین بلند است، پشت در رفت و با

تغییر صدا پرسید: «کیه؟ این موقع صبح؟»

مأمور گفت: «این آشغالها رو شما گذاشتین پایین؟»

اسکندر گفت: «شما کی هستین؟»

مأمور گفت: «مأمور شهرداری، مگه نمی دونی که این کارو باید

شب کرد نه صبح؟»

اسکندر گفت: «بله می دونم، این کارو همسایه بالا کرده نه ما، به او

تذکر بدین.»

مأمور شهرداری گفت: «نه خیر ایشان نکرده، سالهای ساله که اون

آقارو می شناسم، کار شماست که تازه او مدین اینجا.»

اسکندر گفت: «اون مرتیکه بی کاره، عمداً این کارو می کنه که واسه

ما دردسر درس کنه، شما به ایشون تذکر بدین، من هم از خجالت شما

درمی آم.»

و بی آنکه در را باز کند از شکاف پستی در آهنی یک پنجاه تومنی

را انداخت بیرون.

و پاورچین پاورچین دوید بالا و دید صدای زنگ بلند است،

گوشی را برداشت، مأمور شهرداری با لحن آرامی گفت: «آقا ببخشید

که باز مزاحم می شوم، همسایه شما می گن که کار، کار شماست، من

موندم معطل که ایشون راست میگن یا شما. به هر حال اگر این کار

شماست لطفاً دیگر تکرار نکنید، کیسه های آشغال که تا فردا صبح

نمی تونه بیرون بمونه، مخصوصاً تو این محله شلوغ و پلوغ و پر از

سگ و گریه.»

اسکندر گفت: «اسم شما چیه آقا جان؟»

مأمور شهرداری گفت: «اسم من به چه درد شما می خوره، اسم من حالا که می پرسین احمدیه. مصطفی احمدی.»

اسکندر گفت: «آقای احمدی، ممکنه از شما خواهش کنم بیابین بالا.»

احمدی پرسید: «برای چی؟»

اسکندر گفت: «یک فنجان قهوه یا چای با من بخورین.»

احمدی تردید کرد و گفت: «خیلی ممنون، مزاحم نمی شوم.»

اسکندر دگمه در را فشار داد، با التماس گفت: «خواهش می کنم.»

در باز و بسته شد و چند دقیقه بعد آقای احمدی وارد آپارتمان

شد، آدم قدبلند و لاغری بود که عینک دودی به چشم داشت، با

وسواس دوروبرش را نگاه می کرد، با سلام و علیک مؤدبانه ای وارد

آشپزخانه شد و بدون تعارف روی یک صندلی نشست.

زنجیر باریکی را مثل تسبیح دور انگشت می چرخاند و از پشت

عینک دودی گوشه و کنار خانه را بررسی می کرد. کتری جوش آمده

بود و اسکندر داشت در فنجان دیگری قهوه درست می کرد.

احمدی گفت: «مزاحم شدم ببخشید.»

اسکندر گفت: «اصلاً نمی دونین چقدر خوشحال شدم که شما

اومدین بالا.»

احمدی گفت: «این همسایه شما آدم ناقلابیه، خیلی جدی منکر

شد که او این کار کرده، ولی خب، من یادم رفت عرض کنم که بازرس

شهرداری ام، وقتی آدم می گه مأمور شهرداری، ممکنه فکر کنن که مثلاً

آشغالی محله س. آشغالیها امروزه به خودشون میگن مأمور، حالا

بهتون قول میدم که حسابی به خدمتش برسم.»

اسکندر گفت: «نه آقا جان حقیقت اینه که کار، کار من بوده!»

احمدی گفت: «جدی میگین؟ پس طرف راست می‌گفته؟»

اسکندر که فنجانهای قهوه را روی میز می‌چید گفت: «پایین کسی

نیس.»

احمدی گفت: «چطور نیست، با من کلی حرف زد.»

اسکندر گفت: «خودم بودم پدر.»

احمدی با تعجب و راندازش کرد و گفت: «شما بودین؟ شما هم

بالا بودین هم پایین؟»

اسکندر گفت: «اره دیگه، مگه اون پائینی هم پنجاه تومن رد

نکرد؟»

احمدی با حیرت تمام او را برانداز کرد و گفت: «چرا.»

مدتی سکوت کردند، اسکندر هم نشست و گفت: «ببخشید، من

نان تازه ندارم، حتماً صبحانه نخورده‌این.»

بازرس شهرداری گفت: «چرا، قبلاً صرف شده، حرف شمارو

اطاعت کردم.»

دوباره سکوت کردند. احمدی عینکش را برداشت و گذاشت

روی میز و قهوه‌اش را به هم زد و پرسید: «راستی چرا این کارو کردین.»

اسکندر گفت: «از تنهایی به جان اومده بودم، خواستم ببینم یک

دوست می‌تونم پیدا کنم.»

بازرس شهرداری چیزی نگفت، پلکهایش را تندتند به هم زد و

دوباره عینکش را برداشت و به چشم زد.

اسکندر گفت: «ممکنه یک خواهش ازتون بکنم؟»

بازرس گفت: «بفرمایید.»

اسکندر باالتماس گفت: «هروقت از این طرفها رد میشین، سری به

من بزنین و یک چایی باهم بخوریم.»

بازرس گفت: «اتفاقاً خونه من توکوچه روبروس، هروقت امرکنین،

خدمت می‌رسم.»

اسکندر گفت: «قول میدم که هیچ‌وقت حوصله شمارو سر نبرم،

من یک دوست قدیمی داشتم که رفته سفر، و قرار بود دوسه روزه

برگرده، الان هفته‌ها گذشته، و از تنهایی دارم دق می‌کنم.»

بازرس گفت: «لابد زن و بچه هم ندارین.»

اسکندر پوزخند زد، صفحه تمام شده بود، بلند شد و رفت توی

اتاق که صفحه را برگرداند که صدای بازرس شهرداری را شنید که

قهوه را سرکشیده بود و از توی راهرو گفت: «با اجازه تون من مرخص

می‌شم، دوباره خدمت می‌رسم.»

اسکندر پرسید: «کی تشریف میارین؟»

مأمور شهرداری گفت: «فردا و پس فردا، حتماً میام خدمتتون، هر

امری داشتین به بنده بفرمایین.»

و نگذاشت که اسکندر تا پایین مشایعتش کند و قول داد که در را

ببندد.

اسکندر دیگر صفحه نگذاشت، متوجه خلل بازبهای خودش هم

نبود، فقط خوشحال بود که با دو تا پنجاه تومنی با یک بازرس

شهرداری دوست شده است. برگشت توی آشپزخانه، قهوه‌اش را

خورد و فسنجانها را شست و سر جایشان گذاشت، و مریای دست نخورده همچنان دست نخورده روی میز باقی ماند.

۵

دوست تازه اسکندر بسیار وفادار از آب درآمد. او نه هزار چندگاه که گاه روزی چندین بار به او سری می زد، و با اینکه قیافه متعجب اسکندر را می دید، اصلاً به روی خود نمی آورد. بازرس شهرداری زیاده از حد پررو بود، و اگر اسکندر ساکت می شد و حرف نمی زد، او برخلاف روزهای اول از پرچانگی دست برنمی داشت. اسکندر روزیروز بیشتر از آقای احمدی وحشت می کرد. او صاحب شغل‌های متعدد بود. یک روز ظهر که باد تندی از چپ و راست می وزید و آشغال‌های شهر را دور هم جمع می کرد، خسته و عرق ریزان آمد و یک پارچ آب از یخچال برداشت و سرکشید و خودش را انداخت روی صندلی و گفت: «امروز پدرم درآمده، راننده یکی از نعش کشها مریض شده بود و از اول صبح تا حال مرده حمالی می کردم.»

اسکندر با حیرت پرسید: «کجا می بردیشون؟»
بازرس گفت: «خب معلومه، قبرستون، مرده را که نمی شه تو یخچال نگرداشت.»

اسکندر به دستهای درشت او نگاه کرد و پرسید: «چطوری رغبت کردی؟»

بازرس گفت: «نمی خوردمشان که رغبت نکنم.»
و با پشت دست عرق پیشانی اش را جمع کرد و پرسید: «ناهار چی داریم؟»

اسکندر من و من کرد و گفت: «ساندویچ، میرم می‌گیرم.»
 و رفت بیرون، وقتی در را بست، یک مرتبه یادش آمد که کلید
 بر نداشته است، و ترس برش داشت. باد شدت پیدا کرده بود، بادی
 که روی زمین حرکت تندی داشت، جریان تندباد تا زیر زانوها
 می‌رسید. فکر کرد، اگر احمدی در را به روی او باز نکند، چه کار
 می‌تواند بکند. با عجله ساندویچ را خرید و برگشت ولی بازرس در را
 به روی او باز کرد، اسکندر که بالا رفت دید بازرس روی مبلی افتاده و
 با دلقک ور می‌رود، بی‌اعتنا ساندویچ را از دست اسکندر گرفت و
 درحالی که گاز می‌زد پرسید: «تو که بیچه نداری، این عروسک رو واسه
 چی خریدی؟»

اسکندر، ساندویچ خود را گذاشت روی میز و سیگاری روشن کرد
 و گفت: «اگه بیچه داشتم که نمی‌خریدم.»
 احمدی گفت: «عروسک واسه بیچه هاست، مگر نه؟»
 اسکندر گفت: «آدمهای گنده هم، وقتی تنها باشند، خودشونو
 مشغول می‌کنن.»

بازرس با پوزخند زیر لب زمزمه کرد: «با عروسکا!»
 لقمه‌اش را بلعید و پرسید: «راستی این موشه دیگه چییه؟»
 اسکندر گفت: «یه موش کوچکی، طوری که رو دیوار راست هم راه
 می‌ره.»

احمدی گفت: «پس بگو یه بمب ساعتیه!»
 اسکندر سرجا خشکش زد و پرسید: «بمب ساعتی؟»
 بازرس که ساندویچش را بلعیده بود و دستهایش را به هم

می‌مالید، خندید و گفت: «نه برادر، من دیگه تورو خوب می‌شناسم، خیلی هم خوب می‌شناسم. تو این مدت خوب فهمیدم که اصلاً کاره‌ای نیستی، کار خودت و بار خودت. می‌دونی، همه که مثل تو نیستن، گاهی وقتها موجودات عجیب و غریب و خطرناکی پیدا میشن، مثلاً این همسایهٔ روبروی تو، می‌دونی چی از آب درآمد، می‌دونی چه کاره بود؟ خودم مجشو گرفتم، کسی اصلاً نمی‌تونست بو بیره که اون هم واسه خودش کاره‌ایه. شبها می‌آمد روی بالکن مدام با چراغ علامت می‌داد، من از پشت بام می‌پایدمش و خودم کشفش کردم، به خونه‌اش که ریختند، نمی‌دونی چی‌ها گیر آوردن، باورت نمی‌شه.»

اسکندر حیرت‌زده پرسید: «این همسایهٔ روبرویی؟»

بازرس گفت: «بله خودش، خودش.»

اسکندر گفت: بعد؟

بازرس پرسید: «مگه تو روزنامه‌ها نخوندی؟»

اسکندر گفت: «من روزنامه نمی‌خونم.»

بازرس سیگاری روشن کرد و بلند شد و تک بشکنی در هوا رها

کرد و گفت: «این جور می‌شد.»

دوباره دوروبر اتاق را نگاه کرد و گفت: «ببخش که امروز دیگه

نمی‌تونم بیایم پیشت، انشاءالله فردا و پس فردا.»

بی‌خدا حافظی از پله‌ها رفت پایین و درها را به هم زد، اسکندر

مدتی سرپا ایستاد و اصلاً تکان نخورد. ته سیگارش را جوید و بعد

برگشت از پنجره به بیرون نگاه کرد. گردباد از همه‌جا تنوره می‌کشید.

رفت و دلّک را از لای مبل برداشت و خیلی زود متوجه شد که زیر بغل دلّک شکافته شده، موشه را برداشت و رفت طرف پنجره و کوک کرد و گذاشت روی شیشه. موشه، ورجه ورجه کرد و به راست و چپ دوید، اسکندر رفت روی بالکن، همه چیز روی آسمان بود. درست مثل شبی که سمندر گفته بود به سفر می رود ولی این دفعه هیچ چیز شکل مشخصی نداشت. همه چیز چنان درهم پیچیده بود که اسکندر زیر لب گفت: «هوا خیلی بدتر از آن روز شده.»

نمی دانست چه کار کند و اولین تصمیمی که گرفت این بود که موشه را از روی شیشه پنجره بردارد. وارد اتاق شد. موشه کنده شده روی زمین افتاده بود. موشه را برداشت و همراه دلّک در پاکتی جاداد و چپاند توی ظرف آشغال.

بهار سال ۱۳۶۰

شنبه شروع شد

شنبه شروع شد و انتظار کشنده و طولانی رابرت به پایان رسید. رابرت فکر نمی‌کرد که آن شنبه دلخواه که از ماهها پیش شارلوت وعده‌اش را داده بود، ممکن است روزی پیش بیاید و مدتها بود که نفرت غریبی از شنبه‌ها پیدا کرده بود و وقتی یکشنبه سر می‌رسید دفتر یادداشتش را که یک تقویم تجارتي بود باز می‌کرد و با خط آشفته در صفحه شنبه جزئیات عجیب و غریبی می‌نوشت «روز لعنتی»، «روز سیاه، دلهره» «همه‌اش در جهنم گذراندم»، «تف بر من اگر شنبه دیگری را نیز چنین بگذرانم.»، «ای کاش ای کاش امروز مرده بودم»، «شنبه که یک روز نبود، یک سال بود، چند سال بود. تمام روحم زخمی شده» و «چه روزهای وحشتناکی». تمام مدت، زمان می‌ایستاد و ساعت لج می‌کرد عقربه‌ها تنبل می‌شدند و به‌زور خود را جلو می‌کشیدند، «هفته دیگر در همان روز تکلیف شنبه‌ها را روشن می‌کنم، شنبه‌ها تقصیر ندارند، هفته دیگر در همین روز تکلیف خودم را روشن می‌کنم.» اما رابرت نه می‌توانست تکلیف شنبه‌ها را روشن کند و نه تکلیف خودش را. چندین بار خواسته بود تمام شنبه‌های تقویمش را حذف کند، به این مشکل برخورد کرده بود که خود شنبه‌ها را چه کار بکنند. شنبه‌ها را که نمی‌شود حذف کرد. و به این نتیجه رسید که اگر

تکلیف خودش را روشن بکنند بسیار آسان تر است. یعنی عملی تر است و ساده تر است و مفهوم تر است ولی با شنبه‌ها هیچ کار نمی‌شود کرد. هزار قرن هم بگذرد این روز شوم و بدشگون به حیات ابدی خود ادامه خواهد داد ولی رشته حیات انسانها، صدها، میلیونها انسان در همین روز و برای همیشه بریده می‌شود بی آنکه دقیقه‌ای در چرخش مدام و هفتگی این ساعات سکون و اضطراب پیش بیاید، البته رابرت اگر آدم دقیقی بود و آن همه قلق و دلهره دستپاچه‌اش نکرده بود، می‌توانست بفهمد که روزهای دیگر هم مثل شنبه‌ها برای صدها میلیون انسان چنین اتفاقی می‌افتد. بله، رابرت اگر تفکرات و توهمات و تخیلات خودش را روی کاغذ می‌آورد می‌توانست کتاب قطوری باشد که نه تنها روان‌شناسان و فلاسفه، حتی زنان خانه‌دار نیز از خواندن آن بهره ببرند. توهمات بیمارگونه رابرت بیچاره روزی به اوج خود رسید که کشف کرد روز شنبه به دنیا آمده است، و خیزابهای متلاطم روحش موقعی طغیان کرد که فهمید مادرش روز شنبه مرده است، و روز شنبه او وارد دانشگاه شده، و اولین دیدارش با شارلوت روز شنبه بوده، و اولین ملاقات عاشقانه‌شان در یک پاپ روز شنبه انجام گرفته، و اولین شبی که به سراغش آمده شنبه بوده، و در یکی از همین شنبه‌ها بود که کشف کرده بود شارلوت بسیار سرد با او رفتار می‌کند. و باز در یکی از شنبه‌ها او را جلو ایستگاه ویکتوریا دیده بود که با مرد جوانی سوار تاکسی شده بود. و بدینسان بود که دنیا در نظر او تیره و تار شده بود. شنبه‌های بعد، بله شنبه‌های بعد تلفن شارلوت کار نمی‌کرد، یعنی جواب نمی‌داد. وقتی تلفن جواب ندهد به هر حال

هر خری می فهمد که شارلوت خانه نیست و بیرون رفته است. و برای رابرت قطعی بود که در یکی از شنبه‌ها، نه شنبه‌های دور، در یکی از شنبه‌های نزدیک خواهد مرد. و اگر هم نمیرد، بله، چاره‌ای ندارد که چنین روز شومی را ناتمام بگذارد و خود را بکشد. تحقیقات رابرت در مورد شنبه مدام ادامه داشت، او که مدت‌ها پیش معاشرت‌ش را با بسیاری از دوستان بریده بود، گاه‌گداری تلفنی به یکی از دوستان و آشنایان می‌کرد و بعد از مدت‌ها و راجی، صحبت را به آنجا می‌کشاند که ببیند طرف، در چه روزی به دنیا آمده است، از دوستان خوشبخت و سعادت‌مند هیچکدام شنبه به دنیا نیامده بودند، اما پستیچی، روزنامه‌فروش محل، و الکلیهای تمام پاپها، همه متولد روز شنبه بودند، حتی گیتارزن پای قطار که جوان لاغر و پابرنه و ژولیده‌حالی بود برای رابرت تعریف کرده بود که به خاطر عشق به چنین روزی افتاده و شغل‌گدایی را برگزیده متولد این روز لعنتی بوده، روزهای دیگر هفته حداقل این امتیاز را داشت که ممکن بود شارلوت گوشی تلفن را بردارد و با لحن سرد و رسمی چندکلمه‌ای با او حرف بزند یا حتی خود شارلوت هر وقت سرحال بود، زنگ بزند و احوالی از او بپرسد. حالا فرق نمی‌کرد از روی دلسوزی و ترحم یا از روی بیکاری، یا از یاد آوردن خاطرات گذشته، یا اینکه کاری به او رجوع کند، یا کتابی از او بخواهد و در ضمن سفارش کند که حتماً برایش پست بکند. و مهمتر اینکه قول بدهد شنبه دیگر سراغش خواهد رفت. ناهاری با او خواهد خورد، یا چند دقیقه‌ای به او سرخواهد زد و احوالش را خواهد پرسید، و وقتی رابرت بگوید: «مثل شنبه پیش.»

شارلوت عصبانی جواب بدهد: «اگر باز این طور حرف بزنی، نمی‌آیم» و رابرت عذر بخواهد و دلجویی کند، تا آنجا که مطمئن شود شارلوت شنبه پیش او خواهد بود، و شارلوت نیاید. اما ناگهان اتفاق غریبی افتاد و یک روز جمعه، بله غروب، رابرت تک و تنها پای پنجره نشسته بود و به نقطه ناپیدایی خیره بود، ترس تیره‌ای داشت او را فرامی‌گرفت و این غیرطبیعی نبود، چراکه معمولاً فردای روز جمعه شنبه است، هر ساعتی که می‌گذشت، و چه تند می‌گذشت، ساعت‌های شنبه ساکن نزدیک می‌شد. رابرت تصمیم داشت شب را تا دیروقت در یک پاپ بگذراند و لول لول به خانه برگردد و چند قرص خواب بخورد و دمر روی تخت بیافتد و کاری بکند که وقتی چشم باز می‌کند، حداقل نصف‌روز، البته هرچه بیشتر بهتر، گذشته باشد. اما او هر شب جمعه این کار را می‌کرد ولی زودتر از روزهای دیگر از خواب می‌پرید و منتظر زنگ در می‌شد. و یا هر ربع ساعت از پنجره به بیرون سرک می‌کشید و بالا و پائین خیابان را نگاه می‌کرد، یا با صدای ترمز هر ماشین سراسیمه برمی‌خاست و پای در می‌دوید و دمغ و کلافه برمی‌گشت و لگد به زمین می‌کوبید و یا مستی به پیشانی خود می‌زد و روی نیمکت ولو می‌شد، و سیگاری روشن می‌کرد و زیر لب چیزهایی می‌گفت که هیچ زمانی معنی نداشت، در واقع ناله‌های موزون و غریبی می‌کرد که اگر کسی می‌شنید به این فکر می‌افتاد که رابرت دیوانه، با یک زبان باستانی و مهجور، با ارواح اجداد بسیار دورش در تکلم است. بله ناگهان آن اتفاق غریب افتاد و زنگ تلفن به صدا درآمد. اگر تمام قدیسان عالم جمع می‌شدند و به تمام مقدسات

این دنیا و آن دنیا قسم می‌خوردند کسی که پشت تلفن است جز شارلوت کسی نیست، رابرت باور نمی‌کرد، مطمئن بود که باز یکی از دوستان قدیمی یادی از وی کرده می‌خواهد حالی از او پرسد، یا از خستگی تکرار روزگاران ناله سردهد و یا دربارهٔ انتخابات آینده، اعتصابات کارگران ذغال‌سنگ خبر بدهد.

با بی حالی بلند شد و گوشی را برداشت و با صدایی که انگار از ته چاه درمی‌آید گفت بله. و جواب او را می‌خکوب کرد. صدای شارلوت تمام شادیهای عالم را در رگهای او فرو ریخت و نفهمید چندین و چند بار سلام کرد و چندین و چند بار احوالش را پرسید. می‌ترسید اتفاقی بیفتد و حوصلهٔ شارلوت سر برود و یک کلام گلایه از او مایه دلخوری شود و گوشی روی تلفن کوبیده شود. یا حتی، چه کسی می‌تواند حساب کند که ناگهان طوفانی دریگیرد یا زلزله‌ای سربرسد، سیم تلفن به یکباره قطع شود. مگر مراحل دورانهای زمین‌شناسی چگونه اتفاق می‌افتاده؟ مگر ناگهانی اتفاق می‌افتاده و اگر هم نمی‌افتاده در کتابهای مدرسه آنچنان می‌نویسند. که یک دوره تمام نشده، دوره دیگری فرامی‌رسید، باید احتیاط کرد باید مواظب بود که دورهٔ دیگر به دورهٔ دیگر نرسد. رابرت احساس کرد فردا هرچند که تنها خواهد ماند اما ته‌ماندهٔ این شادی این یکی شنبه را برای او روز دیگری خواهد ساخت و ته دل گفت گور بابای پاپ، و قرص هم نخواهم خورد، اگر هم زلزله‌ای پیش بیاید و یا حتی طوفان نوح و بدتر از آن دو، در حادثه زمین‌شناسی اتفاق بیافتد. شارلوت نرم و ملایم‌تر از همیشه بود و بالحن قدیمی یعنی ایام گذشته، بله آن ایامی که او را

عزیزم صدا می‌کرد پرسید: «حالت چطوره؟» رابرت گفت الان خیلی خوبم. الان خیلی... مطمئناً لرزش صدایش را شارلوت تشخیص داد و مطمئناً تأکید رابرت را در کلمه «الان» سرسری نگرفت. نه به خاطر رابرت بلکه به این دلیل که در خود احساس قدرت غریبی کرد. و رابرت هم این را فهمید، فهمید که باز هم باخته است. تکرار کلمه «الان» کاملاً جلوی او مشتش را باز کرده است. چرا که شارلوت گفت «گوشی را داشته باش، سیگار بیاورم» و یک قرن طول کشید تا شارلوت سیگار بیاورد ولی چه سالهای طولانی و شیرینی که شارلوت برود سیگار بیاورد و آدم مطمئن باشد که بالاخره برخواهدگشت و خواهد گفت «خوب؟». و رابرت دود سیگاری را که از لای لبهای شارلوت بیرون می‌آمد به وضوح دید و بوی دود سیگارش را شنید انگار که روی پله‌ها نشسته و بعد از صبحانه، پیش از اینکه از خانه بیرون برود اولین سیگار روزانه‌اش را روشن کرده است، اولین سیگار روز معمولاً شارلوت را مست می‌کرد و رابرت همیشه این لحظه را دوست داشت.

شارلوت پرسید: چه کار می‌کردی؟

رابرت گفت: هیچ چی.

شارلوت گفت: مگر ممکن است آدم زنده باشد و هیچ کاری

نکند...؟

رابرت گفت: نشسته بودم و فکر می‌کردم.

شارلوت گفت: فکر کردن تو هم شبیه نشخوار گاو و گوسفنده.

رابرت گفت: نه، به خدا داشتم...

شارلوت باز با همان لحن ایام گذشته گفت: دیگه بس کن. رابرت با شک و تردید مدتی تأمل کرد. این جمله و این صدا. جمله و صدای شارلوت نبود. بلکه انعکاس جمله و صدای شارلوت بود از گذشته که از باریکترین دهلیز مغز خود شنیده بود. و هرکار کرد نتوانست تصمیم بگیرد که در جواب چه بگوید و این واهمه نیز تمام وجودش را می‌جوید که نکند سکوت طولانی او، و جب و جب تمام ذهنش را گشتن برای یک جواب ساده ممکن است تمام کارها را خراب بکند و ناچار مثل هر آدم درمانده‌ای خندید.

شارلوت پرسید: فردا را چه کار می‌کنی؟

رابرت گفت: اجازه می‌دهی سیگاری بیاورم؟

شارلوت گفت: «خب» و رابرت گوشی را کنار تلفن گذاشت و دوید توی اتاق، با اینکه هرگوشه اتاق بسته‌ای سیگار افتاده بود ولی او دور خود می‌چرخید و یادش رفته بود دنبال چه چیزی آمده است. تمام خاطرات گذشته خود را با شارلوت از هرگوشه و کنار اتاق جمع می‌کرد. از روی کاناپه کنار پنجره، از گوشه کتابخانه، کنار دستگاه موسیقی، و زمان با سرعت غریبی می‌گذشت، تنها چیزی که به کمک رابرت آمد فندک بود، فندکی که شارلوت برای او خریده بود کنار دستگاه موسیقی بود. معمولاً فندک آدم را یاد سیگار می‌اندازد و یا بالعکس، سیگار را برداشت و دوید پای تلفن و یادش آمد که فندک را جا گذاشته است دوباره دوید توی اتاق و فندک را هم برداشت و سیگار را جای فندک گذاشت و دوید پای تلفن و مشتت به پیشانی خود زد و دوباره دوید کنار دستگاه و این بار سیگار را برداشت اما

فندک را جا نگذاشت. رابرت داشت عاقل می شد. مجهز شده بود. اما دلشوره با عقل جور در نمی آید. تا دوباره گوشی را بردارد مطمئن بود که شارلوت گوشی را گذاشته است، اما شارلوت گوشی را نگذاشته بود و پرسید: «چقدر طولش دادی...»

رابرت گفت: عذر می خواهم. این فندک...

شارلوت گفت: می دونم. فندکی که من بدم باید توی زیباله دانی پیدا کرد.

رابرت گفت: اشتباه می کنی. نمی خواستم با فندک دیگری سیگار مو...

شارلوت گفت: خیلی خوب، اظهار عشق موقوف...

رابرت گفت: من، خیلی خوب، غلطی نکردم.

چند ثانیه سکوت شد. همیشه برای رفع خستگی و توازن قوا دو کشتی گیر مدتی از هم فاصله می گیرند و آبی به سروصورتشان زده می شود، عرق تنشان را پاک می کنند. و آن دو سکوت کردند برای توازن قوا. هرکدام چند پکی به سیگار خود زدند.

شارلوت پرسید: پرسیدم فردا را چه کاری می کنی؟

رابرت گفت: هیچ چی مثل شنبه های دیگر. شنبه های دیگر چکار

می کردم؟

شارلوت گفت: من نمی فهمم تو چرا از شنبه ها این همه بدت می آید و حالا اگر راستش را بخواهی به خاطر نفرت تو از شنبه، من شنبه ها پیشت نیام. اگر از فردا متنفر نیستی، نهار می آیم پیشت.

رابرت گفت: ببین شارلوت، من از شنبه ها متنفر نیستم، تنها

روزهای زیبای زندگی من است و گرچه انتظار می‌کشم، ولی این انتظار چیزی است که در زندگی من معنی دارد. ولی خواهش می‌کنم جدی حرف بزن. میای یا نمیای.

شارلوت گفت: با این حساب اگر من نیام شنبه‌های تو زیباتر می‌شود...

رابرت گفت: من کی همچو حرفی زدم؟ حالا ولش کن. فقط بگو میای یا نه؟

شارلوت گفت: بله ولش می‌کنم و می‌گم میام. منتهی به یک شرط...

رابرت گفت: هر شرطی که باشد حاضرم...

شارلوت گفت: داستانی را که نوشته‌ای برای من بخوانی.

رابرت گفت: آخه...

شارلوت گفت: پس فراموش کن. من نیستم. من بیا نیستم.

رابرت گفت: نه، نه، منظورم این نبود. می‌خواستم راست و ریش

کنم و بعد...

شارلوت گفت: بی‌راست و ریس کردن! این همه ادعا می‌کنی که همه چیز را ریختی دور، تمام زندگیت را مثلاً سر عمر، فعلاً به خاطر من آره و بعدش هم حضور من در زندگی تو باعث شد که قصه‌ای بنویسی. اگر حضری برایم بخونی که حتماً میام.

بعد از آن همه مدت انتظار، یک پیشنهاد یا یک درخواست به این کوچکی را چه کسی می‌توانست رد بکند؟ اگر همه دنیا، اگر تمام آدمهایی که شنبه‌ها به دنیا آمده بودند، جرأت این کار را داشتند،

رابرت بیچاره چنین جرأتی را نداشت... و آنگاه جسارت غریبی در خودش حس کرد و گفت: بله شارلوت. برایت می‌خوانم. قول می‌دهم.

شارلوت گفت: بسیار خوب. میام.

رابرت گفت: کی منتظرت باشم؟

شارلوت گفت: ساعت ده. چند دقیقه این‌ور آن‌ور شد مضطرب

نشی‌ها...

رابرت گفت: خیلی خب، زیاد دیر نکن. خواهش می‌کنم... و برای

اینکه از شارلوت جواب تندی نشنود، اضافه کرد: آها راستی نهار چه

بخوریم؟

برخلاف همیشه که شارلوت می‌گفت: عزیزم نهار اصلاً مسأله

مهمی نیست، دهانش را به صدا درآورد و گفت: یک چیز خوشمزه،

ناهار خیلی خوشمزه...

رابرت حس کرد که شارلوت جوان‌تر و شاداب‌تر شده است و چیز

تازه‌ای در وجودش گل کرده که هیچ وقت نبوده. یک شیطنت عجیب

و یک صراحت آمیخته با جرأت. انگار صورتکی درهم شکسته و

پشت آن صورتک، روی دیگر ظاهر شده و رابرت در مدت کوتاهی

نمی‌توانست قضاوت کند که این حالت برای او مطبوع است یا نه؟

یک مرتبه یادش آمد با هر سکوت یا مکث کوتاه، ممکن است

شارلوت گوشی را قطع کند. رابرت پرسید: تازگیها چی خوندی؟

شارلوت گفت: هیچ چیز نخوندم. فردا می‌خوام داستان تو را گوش

کنم. تازه از کجا معلوم، یک دفعه ممکن است آدمی مثل تو هم چیز

به درد بخوری نوشته باشد.

رابرت خندید. رابرت خیلی تصنعی و زورکی خندید تا شارلوت خیال کند که به او برخورده است. رابرت بیچاره غافل از این خیال که شارلوت دیگر یک چنین حساسیتهایی در کارش نیست.

شارلوت دهن دره‌ای کرد و گفت: خیلی خب رابرت، فردا می‌بینمت! قصه تو حاضر کن!

گوشی گذاشته شد. رابرت هم گوشی را گذاشت. یا همه سردی این مکالمه کوتاه رابرت احساس می‌کرد که عجیب سرحال آمده است. اما با وجود سرحالی، چیزی ته دلش می‌لرزد، یک ترس ناشناخته، بد. شنبه شروع می‌شود و شارلوت بعد از ماهها وعده و ماهها انتظار، پیش او می‌آید. ولی به خاطر او نمی‌آید. این همه تأکید که داستانت را حتماً باید بخوانی. اشتیاق شارلوت برای شنیدن داستان رابرت بی‌هیچ بروبرگردی انگیزه دیگری دارد. رابرت روی پله‌ها نشسته بود. البته در ظاهر شیفته همه چیز بود ولی بسیار سریع از روی همه چیز می‌گذشت. نمی‌گذشت، می‌پرید. رابرت در طول سالها فهمیده بود که چرا او چنین پرواز می‌کند. شیفتگی شارلوت، همه چیزها، حتی هنر، امری بود گذرا؛ چراکه او وقتی از چیزی صرف‌نظر می‌کرد دیگر کرده بود. چیزی که از چشمش می‌افتاد دیگر افتاده بود. شارلوت اهل تداوم نبود. شارلوت اهل لحظه بود، هیچ چیزی برایش پایدار نبود. جز مسأله خودش، البته همیشه تظاهر می‌کرد که مسأله خودش هم به اصطلاح خودش «این نیز بگذرد» نیست ولی واقعیت غیر از این بود. همیشه می‌خواست ببیند دیگران درباره

او چه فکر می‌کنند، چگونه می‌اندیشند و چه نظری دارند. اگر نظر مثبت بود او هم به دیگران نظر مثبت داشت و اگر منفی بود او با قدرت کاذبی سعی می‌کرد طرف را بکوبد. رابرت این نکته‌ها را بارها آزموده بود. بله، اصرار شارلوت بی‌خود نیست که می‌خواهد داستان رابرت، یعنی داستانی را که رابرت نوشته است بخواند، نه که بخواند، رابرت بخواند و او گوش کند. با این حساب او می‌خواهد مو را از ماست بیرون بکشد. یعنی چکار بکند، بفهمد، حتی آدمی را که آشکارا کنار گذاشته به صحنه بیاورد و بفهمد که درباره‌ی او چگونه فکر می‌کند، و اگر می‌خواهد داستان رابرت را بخواند، بسیار زیرکی غربی به کار برده تا حتی از لحن صدای او یا از طرز ادای جملات و تأکیدش بر کلمات نیز استفاده کند و با چنین تمهیداتی بفهمد که تصویرش در آینه‌ی کهنه و زنگار بسته‌ای چگونه منعکس شده است. لحظه‌ای ترس ناآشنایی او را فراگرفت. حالتی شبیه غشیان. با دو دستش فک پایینش را گرفت و روی فک بالا فشرده که مبادا با شکم خالی عرق بزند. ولی این حالت زود گذشت و رابرت فکر کرد از کجا معلوم که شارلوت دوباره به او امید نبسته است؟ در بحث‌های بی‌ربط زیان‌شناسی که کار اصلی رابرت بود هرکسی را، حتی شارلوت را نیز ممکن است خسته کرده باشد و حال که شنیده او در حاشیه‌ی کار یکنواخت و خسته‌کننده، دنیای تازه‌ای را می‌بیند می‌خواهد در وجود رابرت قدیمی رابرت دیگری را کشف کند. و اگر چنین باشد چه ظلمی در حق وی کرده است. بهترین راه در این جور مواقع و در چنین برزخهایی این است که اصلاً نباید نشست و گره‌ها را باز کرد. با

باز کردن هر گرهی چند گره دیگر درست می‌شود و عاقبت کلاف عجیبی روی دست آدم می‌ماند که به کابوسهای صبحگاهی بی‌شباهت نیست. آمیزه‌ای از امید و ناامیدی که به آخر سر، آدمیزاد را حسابی خرافاتی می‌کند.

رابرت مصمم از روی پلّه‌ها بلند شد. باید دست به کار می‌شد. خب، برای این کار اول باید دستها را به هم مالید، البته دوسه بار. ولی رابرت بیشتر از ربع ساعت بود که در درگاهی آشپزخانه ایستاده بود و دستهایش را به هم می‌مالید، بلکه می‌سایید و چشم می‌چرخاند و به هر گوشه‌ای زل می‌زد و وقتی چشمش به یخچال افتاد باعجله جلو رفت. دلهره‌ای او را گرفت نکند چیزی نداشته باشد و فردا مجبور شود در ساعاتی که می‌تواند در فضای خلوت دونفره بسربرد در یک رستوران شلوغ و درهم با آدمهای آشفته‌ای سر بلند بکند. بله، یخچال تقریباً خالی بود اما خیال رابرت یک مرتبه آسوده شد. فردا شنبه بود، نه یکشنبه. چه خوب که یخچالش خالی بود و او ساعات انتظار فردا را می‌توانست با خریدن و تمیز کردن و چیدن و پختن، حسابی بکشد. یک قوطی آبجو برداشت و رفت پای پنجره نشست. آسمان صاف بود. صاف که نه، برخلاف شبهای پیش، رنگ سرمه‌ای تندی با رگه‌های مشکی داشت. خوب بود. خیلی خوب بود. رابرت با اولین جرعه حکم به زیبایی طبیعت داد. و فکر کرد که الان اگر توی یک پارکی نشسته بود و از لابلای درختان پیر آسمان را نگاه می‌کرد، لابد این زیبایی را چند برابر می‌دید و خود ظلمت درختان چه شکوهی می‌توانست به این فضا ببخشد.

بیچاره رابرت! هیچکس در آن لحظه نمی‌توانست به او بفهماند که شب همان شب است. آسمان همان آسمان است و شاید هم بدتر از غروبهای دیگر. این رگه‌های تیره در شبهای دیگر اصلاً نبود. آنچه بهتر است حال توست و آنچه زیباست رگه‌های امیدوست که دارد در ذهن آشفته تو تنیده می‌شود.

آبجو تمام شده بود و رابرت همانطور از پشت شیشه‌ها آسمان را می‌پایید. انگار اتفاقی خواهد افتاد. از دوردست صدای موسیقی می‌آمد. یک ساز تنها خیلی شاد می‌زد، نه، شاد نمی‌زد، غمگین می‌زد، چه سازی بود؟ مهم نیست. یک ساز زهی بود. حالا نوعش چه فرقی به حال آدمی می‌کند که با خوشحالی کنار پنجره چمباتمه زده است و از همه آشفستگیها فارغ است. رابرت فکر کرد که خانه‌اش هم چندان تیره نیست. خیلی چیزها این دوروبرهاست که او هیچ‌وقت متوجه نبوده. او همیشه چیزهای تیره را می‌جسته و پیدا می‌کرده، صدای ترمز ماشین‌ها، آمد و رفت نعش‌کشها، دیدن قیافه پستیچی که شنبه متولد شده بود و پلک چشم چپش مثل کیسه گره‌بسته‌ای شده بود و هیچ‌وقت بالا نمی‌رفت و خاخام پیری که هرروز صبح وقتی از جلو خانه او رد می‌شد می‌ایستاد و چندین و چندبار سرفه می‌کرد. و نگرانیهای گمنامی که دائم دوروبر او را گرفته بود و اضطرابی که مدام به پنجره اتاق خواب تلنگر می‌زد. و تمام خانه پر از خاطره‌های عجیب و غریب از شارلوت. خاطره‌های شیرینی که ماهها هروقت به یاد می‌آورد انگار ماری پشت گردن او را می‌گزید و زهر تلخی در جاننش می‌ریخت. به اینجا که رسید یک مرتبه

متوجه شد مدتی است راجع به همه چیز فکر می کرده، جز شارلوت. و یک مرتبه از جا جهید و با خود گفت: مگر ممکن است. بله ممکن است. ممکن است به همه چیز فکر کرد و به شارلوت فکر نکرد. و این تو بودی که به هیچ چیز فکر نمی کردی، هیچ چیز را نمی دیدی. مدام شارلوت، شارلوت، شارلوت. رابرت احساس گناه کرد. دوباره چیزی جنیبده بود و داشت آرامش او را درهم فرومی ریخت. درست مثل یک آدم مذهبی، یک قدیس واقعی که لحظه ای از یاد خدا غافل شده و به چیزهای دیگر بیاندیشد. و تازه یک چنین گناهی را یک چنان آدم مذهبی، درست در لحظه عبادت، وقتی از یاد خدا غافل باشد. حس می کند در ساعات دیگر همه چیز را می بیند و از طعم غذا لذت می برد. از دیدن و چیدن و بویدن گل‌های خاطره خود را محروم نمی کند. دیدار دوستان برایش خوشایند است. برای رهایی از فکر خدا قرص خواب نمی خورد. شنبه‌ها آسوده است. خدا آرامش می بخشد. شارلوت همیشه هست، شارلوت همیشه نیست. شنبه‌ها می شود با خدا رازونیز کرد با شارلوت نمی شود. تلفن شارلوت شنبه‌ها قطع است و جواب نمی دهد. رابرت احساس کرد که دارد وسواس تازه‌ای در ذهنش پیدا می شود. بهتر است چاره‌ای بیاندیشد. مقایسه شارلوت و خدا؛ ممکن است به جاهای باریکی بکشد. مقایسه شارلوت با طبیعت، مقایسه شارلوت با مرگ، با مرگ نه، با ملک‌الموت، مقایسه شارلوت با انواع مخدرها و مسکنها، مقایسه شارلوت با جنون. با همه اینها به جای نگرانیهای همیشگی امواج بسیار ریز و ظریفی از شادی ناپیدا، وجه خاصی به او می بخشید. بعد

از ماههای طولانی فکر کرد تنهایی بسیار چیز بدی است. نه همیشه، نه شبهای دیگر، بخصوص همین شب، شب شنبه، که به احتمال بسیار زیاد شارلوت روز بعدش پیدا خواهد شد. رابرت سر ذوق آمده بود. دنیا برایش قابل تحمل شده بود. آه، بهتر نیست یکی از دوستان را خبر کند که با هم سری به بیرون بزنند و چند ساعتی باهم شر و ور بگویند، بخندند. خندیدن؟ بله. چه اشکالی دارد. بگذار همه بفهمند که رابرت اخمو و دیوانه، خنده را فراموش نکرده است. حالا از خیل دوستان فراموش شده چه کسی را خبر کند. صدای خنده‌ای در خاطرش پیچید. خنده ریز و ظریفی که بی شباهت به صدای چرخ خیاطی نبود. چه کسی بود که مثل چرخ خیاطی می‌خندید.

رابرت سیگاری روشن کرد و مدتی به چرخ خیاطی اندیشید. آرام آرام شبح ظاهر شد. اول لبها که به صورتی عجیب از هم دور شده بود و دندانهای درشت جلو و دندانهای ریز عقب، توپ‌بند پره‌های دماغ که مدام می‌لرزند، گونه‌های استخوانی بی حرکت، و بعد چشمهایی که پشت عینک کوچکی پنهان بود. بله، خودش بود، جان. جان بود که همیشه می‌خندید و جان بود که خنده‌ها را می‌فهمید؛ جان بود که به خنده احترام می‌گذاشت. باعجله پای تلفن رفت. خدا خدا می‌کرد که جان بیرون نرفته باشد. جان بیرون نرفته بود. تا گوشی را برداشت و صدای رابرت را شنید، افتاد به خنده. خنده‌های ریز و ظریف که تمام حلقه‌هایش به هم پیوسته بود و بی آنکه فاصله بدهد یعنی خنده‌اش را بخورد و نفسی تازه کند پرسید: چطوری رابرت؟

رابرت گفت: خوبم جان، تو چطوری؟

جان گفت: من؟ مگر ممکن است طور دیگری باشم؟ چند جمله گفت و خندید و ادامه داد: چطور شده تلفن زدی؟ مگر تو مفتشی؟ خندید و ادامه داد: راستی تلفن زدی ببینی من چکار می‌کنم؟ رابرت گفت: اگر حوصله داری بیا بریم گوشه‌ای چیزی بخوریم و حرف بزنیم.

جان گفت: حوصله دارم، اما مارگریت دیوانه اینجاست و مدام داره خل بازی درمیاره. و او می‌دانی که اونقدر عقلش پاره‌سنگ می‌بره که خیال می‌کنه بهترین جای دنیا، خانه من است. و شروع کرد به خنده.

رابرت گفت: خیلی خب، حالا که گرفتاری بعد تلفن می‌زنم. جان گفت: نه، نه. مطمئناً سه ماه دیگر هم باید منتظر باشم تلفن بزنی. پاشو بدو بیا اینجا. رابرت گفت: آخه...

جان گفت: آخه نداره. تو بیای من از دست این دیوانه یک‌کم راحت می‌شم. و با صدای بلند ممکن با خنده گفت: وای، ای وای، رابرت به دادم برس که داره پامو از بیخ می‌کنه. اومدی؟ رابرت پرسید: چیزی نمی‌خواهی سر راه بگیرم؟ جان گفت: نه، نه، تا بخوای اینجا آت و آشغال هست که بتونه شکم همه مونو سیرکنه.

رابرت گفت: خداحافظ..

جان داد زد: اگه دیرکنی می‌دم این جانور لگدمالت بکنه. و گوشه را گذاشت.

رابرت چند بار دور اتاق و دور خود چرخید. صدای خندهٔ جان تو گوشش می‌پیچید و به یاد می‌آورد که جان روی صندلی چرمی نشسته و سر به سر مارگریت گذاشته و مارگریت توپول که نمی‌تواند از پس حرفهای او بریاد مدام حمله می‌کند، لگد می‌پراند، بدویی راه می‌گوید، گوش جان را می‌کشد، پایش را می‌پیچاند. مارگریت دختر معقول و خوبی بود و هیچ وقت ادا و اطوار بلد نبود. اما وقتی با جان تنها می‌شد یک مرتبه عوض می‌شد و به یک حیوان شیطان و گاهی ترسناک مبدل می‌گشت. بله جان بلد بود با زنها چگونه سر کنند. مارگریت برای جان حیوان دست‌آموز و دوست‌داشتنی بود که مدام سر به سرش می‌گذاشت و می‌خندید و کیف می‌کرد.

در را مارگریت باز کرد و با خندهٔ بی‌ربطی سلام کرد و رابرت فهمید، مثل همیشه زیاده از حد شراب زده است. و بعد دست به گردن رابرت انداخت و گفت: «خبر داری جان حسابی عقلش را از دست داده؟» جان توی اتاق، همانطور که رابرت پیش خود تصور کرده بود، روی مبل ترکی افتاده بود و تکان‌تکان می‌خورد و صورتش گل انداخته بود و دندانهایش مثل همیشه بیرون زده بود. با صدای بلند داد زد: هی رابرت، چه عجب تو از لاک خودت بیرون آمدی... رابرت گفت: گاهی وقتها پیش می‌آید دیگر.

باهم دست دادند. با آنکه جان از روی مبل بلند شد و رابرت نشسته نشسته، مارگریت لیوان پری دستش داد و گفت: زود برو بالا که بتونی این احمقو تحمل کنی.

جان چشمکی زد و خندید و از رابرت پرسید: شارلوت دماغ‌گنده

را چرا نیاوردی؟

دماغ شارلوت گنده نبود ولی جان همیشه به شارلوت می‌گفت دماغ‌گنده و شارلوت هم هیچ‌وقت جدی نمی‌گرفت و به روی خودش نمی‌آورد و برخلاف زنهای دیگر هیچ حساسیتی هم نشان نمی‌داد و رابرت از این کار شارلوت در مقابل جان کیف می‌کرد. جان آدم شیرین و دلچسبی بود و در عین حال موزی. ولی یکبار هم نشده بود بتواند شارلوت را لگدکوب کند و وسیله خنده خود بکند. البته خندیده بود ولی شارلوت در این میان هیچ نقشی نداشت.

جان داد زد: او... هی کجایی، شارلوت کوش؟

رابرت گفت: شارلوت نبود...

جان گفت: ولش کن. همین جوری خوبه.

جان پاشد نشست و عینکش را برداشت و به رابرت خیره شد. جان وقتی عینکش را برمی‌داشت، چشهایش کج می‌شد، اما این بار با تیزی غریبی به رابرت خیره شده بود طوری که کجی چشمهایش اصلاً معلوم نبود. لب پایش را لای دندانها گرفته بود و سرش را یکوری نگهداشته بود. مارگریت رفته بود آشپزخانه و مشغول بود. مارگریت همیشه در آشپزخانه سوت می‌زد و یک آواز قدیمی را سوت می‌زد، آوازی که کسی نمی‌دانست مال چه زمانی است و مارگریت خودش هم نمی‌دانست و همیشه می‌گفت که این آواز را مرد کور ریشویی در خواب به او یاد داده. رابرت نفسی کشید ولی جان همچنان او را نگاه می‌کرد.

رابرت پرسید: چیه؟

جان گفت: فهمیدم. و عینکش را به چشم گذاشت و دوباره نیشش باز شد. رابرت به یاد آورد که جان هر وقت عینکش را درمی آورد نمی توانست بخندد و هر وقت عینکش را می زد نمی توانست جلو خنده هایش را بگیرد. جان هر وقت می خواست چیزی را بفهمد عینکش را از چشم برمی داشت. حالا هم که گفت فهمیدم، حتماً فهمیده بود. آن هم موقعی که عینکش را برداشته بود. رابرت شانیه هایش را بالا انداخت و لبهایش را ورچید که مثلاً مهم نیست. و جان با خنده گفت: «خر خودتی!» و رابرت با اشاره ابرو آشپزخانه را نشان داد. مارگریت هنوز همان آواز قدیمی را با سوت می زد و رابرت یادش آمد که مارگریت می گفته این آواز را از یک گدای اسپانیایی در بارسلون یاد گرفته است.

جان گفت: خیالت آسوده.

مارگریت آمد تو. دو بشقاب غذا روی میز گذاشت و در بطری تازه ای را باز کرد و جان با خنده گفت: «هی گامبو تپلی، نمی تونی یک موزیک برای ما بگذاری؟»

مارگریت گفت: چرا نمی تونم. و آمد طرف دستگاه موزیک و یک مرتبه وسط راه ایستاد و از رابرت پرسید: تو چرا لاغر شده ای؟ رابرت دست و پا گم کرده خودش را ورنانداز کرد، درست مثل آدمی که چیزی روی لباسش شتک زده است.

مارگریت گفت: صورتت را می گم، فقط صورتت.

رابرت با کف دست صورتش را مالید و گفت: آره خیال می کنم صورتتم یه جوریه شده.

مارگریت و رابرت باهم گفتند: شنبه.

جان سرش را پایین انداخت و رابرت دوباره دست به صورتش کشید و مارگریت رفت به طرف دستگاه موزیک. هر سه یک مرتبه سر بلند کردند. به نظرشان آمد کسی در آشپزخانه سوت می‌زند. یک آواز قدیمی را سوت می‌زند که معلوم نیست در خواب یا در بارسلون یاد گرفته است. سوت قطع شد و مارگریت صفحه را روی چرخان گذاشت.

جان داد زد: هی، خرس قطبی، کمکش کن. مگر قرار نیست حرف بزنیم. و رفت طرف میز. بطری را برداشت و آمد لیوان هر سه نفرشان را پر کرد و بطری را گذاشت دم دست رابرت و گفت: «تو عقبی» و رفت طرف دستگاه موزیک و صدای صفحه را کم کرد و گفت: «رابرت چه کار خوبی کردی که اومدی پیش ما. از تنهایی دق می‌کردیم».

رابرت گفت: شما که تنها نبودین!

جان گفت: چرا خیلی هم تنها بودیم.

رابرت گفت: مارگریت ممکنه خواهش کنم صفحه را برداری، یک کم بگیم و بخندیم.

جان گفت: تو هرچه بخوای رابرت. و خودش بلند شد و رفت صفحه را برداشت و هر سه چند لحظه ساکت شدند.

جان پرسید: پس چرا نمی‌خندین؟

هر سه باز همدیگر را نگاه کردند و لیوانها را سرکشیدند.

مارگریت گفت: جان می‌دونی این همسایه بغلی ادای سوت زدن

منو درمی‌آره یا نه، گوش کن.

جان و رابرت گوش کردند. جان گفت: من که چیزی نمی شنوم.

رابرت گفت: من هم همینطور.

مارگریت گفت: درست ادای منو دو میاره. یک روز مچشو می گیرم. و همان طور که روی زمین چمباتمه زده بود پاهایش را بغل کرد و سرش را گذاشت روی زانوانش و شروع کرد به سوت زدن. و آنوقت شروع کرد به شراب خوردن. مارگریت دیگر سوت نمی زد. سکوت بود، یعنی سکوت نبود. گاه گذاری ماشینی رد می شد، صدای ترمز شنیده می شد و یا شاخه ای از درخت خود را به پنجره می کوفت. و هر از چند وقت انعکاس صدای سوت مارگریت از گوشه ای تاریک و ناپیدا شنیده می شد. سکوت نبود. آن سه ساکت بودند. رابرت فکر کرد: آمدن او عیش آنها را به هم زده است. ولی به خیالش بلند شدن و رفتن وضع را بدتر می کرد. و دور از ادب بود. مارگریت فکر می کرد رابرت چه قیافه تکیده و جذابی دارد، حیف که همیشه غمگین است و خیلی آرام حرف می زند. انگار چیزی را لای دندانها می جود و حیف که شور و ذوق زیاد ندارد. اگر او را با جان قاطی می کردند و بعد نصف می کردند فوق العاده می شد. هم جان و هم رابرت به مارگریت فکر می کردند. الیزا چقدر به رابرت می آید، حیف که رابرت با کس دیگری است، دلپسته شارلوت است. اگر چنین نبود چقدر راحت می توانست آن دو تا را باهم جور کند. مارگریت از شارلوت خوشش نمی آمد. فکر می کرد او همیشه، همه کس و همه چیز را زبردماغی نگاه می کند. هیچ چیز برایش مهم نیست. وقتی از حادثه ای جدا شد، دیگر شده، همه چیز را فراموش می کند. چند بار در خیابان

به او برخورد کرده بود و شارلوت با سردی کامل از کنارش رد شده بود و مارگریت پیش خود گفته بود چه اتفاقی افتاده؟ و از جان پرسیده بود. و جان گفته بود: «ولش کن. آن هم اینجوریه، کاریش نمی شه کرد».

ولی الیزا اینجوری نبود. حداقل با مارگریت که اصلاً اینجوری نبود و اگر الیزا دوست رابرت بود، البته به شرطی که رابرت نصف خصوصیات جان را داشت و جان نصف خصوصیات رابرت را، دو زوج بی نظیر می شدند. اگر هم اتفاقی می افتاد، مثلاً قرار می شد عروسی کنند، هر دو زوج باهم این کار را می کردند. باهم سفر می رفتند، خانه هایشان نزدیک هم بود. شب و روز باهم بودند و چقدر به همدیگر می خوردند. و بچه هایشان - لابد بچه دار که می شدند - همبازی می شدند، و از کجا معلوم که در جوانی عاشق همدیگر نمی شدند. پسر مارگریت عاشق دختر رابرت می شد، دختر رابرت و الیزا. اگر پیر می شدند یا مارگریت بیوه می شد به هر حال تنهای تنها نمی ماند. مارگریت اعتقاد داشت که شوهرها، البته نه مردها، زودتر از زنها می میرند. و جان فکر می کرد که رابرت روزگار بسیار بدی را گذرانده است. شاید هم دارد می گذراند. یک چیزی در وجود او درهم ریخته، معلوم نیست که جمع و جور شدنی هست یا نیست. جان زیرچشمی چندبار رابرت را ورنه از کرد. جان مثل کولیها بو می کشید و چیزهایی می فهمید که کم کسی می فهمد. جان بو می کشید و می فهمید که روح رابرت زخمی و خون آلود است و از یک چیز غریبی دردش می آید. جان احساس خجالت می کرد که چرا این همه مدت قضیه رابرت را جدی نگرفته است. قضیه رابرت چی بود؟ جان

نمی دانست ولی می دانست خیزابهای عظیمی او را درهم کوفته است. آیا این کافی نبود. لرزش خفیفی در تمام وجود رابرت حس می شد. موجها بسیار ریز، از بالای پیشانی اش شروع می شد و از روی ابروها پرواز و پره های دماغ و برجستگی گونه هایش سرازیر می شد و در چانه اش جمع می گشت و به طرف پایین سر ریز می کرد و درست لحظه ای که به سیب آدم گردنش می رسید، فشار می آورد و رابرت بیچاره برای رهایی خود از خفگی گاه آه بلندی می کشید و گاه آهی بلند می کشید، اولی با اراده کامل و دومی با بی اختیاری تمام. رابرت جرعه ای سرکشید و برای اینکه سکوت سه نفره را بشکند گفت: فوق العاده اس...

جان یک مرتبه افتاد به خنده و گفت: به همین دلیل که نمی خوری، نه؟

مارگریت شروع کرد به سوت زدن و رابرت خندید و لیوانش را پر کرد و گفت: خوشحالم، خیلی خوشحالم که آدم پیش شما... جان گفت: از قیافه ات معلومه. همچی بغ کرده ای که انگار از سر خاک برگشته ای.

رابرت گفت: نه، نه، فکر می کنم که حضور من شما دوتا را خسته کرده. می دونی جان، من یک بیماری عجیبی پیدا کرده ام... مارگریت ساکت شد و سرش را بالا گرفت و چشم به رابرت دوخت. از توی تاریکی انعکاس سوت مارگریت می آمد. چه همسایه عجیبی، انگار که توی بخاری نشسته بود و ادای سوت زدن مارگریت را درمی آورد. رابرت یک لحظه به نظرش آمد که جای غریبه ای نشسته

و اصلاً جان و مارگریت را نمی شناسد. راستی جان کی است و برای چه آمده خانه او؟

مارگریت یک مرتبه سرش را بالا آورد و به رابرت گفت: چند روز پیش، من و جان می خواستیم بیایم خونۀ تو...

جان ابروانش را بالا برد و گفت: کی؟

مارگریت گفت: آن شب که اصلاً نمی خندیدی. یادت هست سه ساعت تمام یک گوشه نشسته بودی و همه اش یک سیب را می خوردی.

جان پرسید: کی خواستیم بریم خونۀ رابرت؟

مارگریت گفت: یعنی من فکر کردم که «کاش بریم خونۀ رابرت» و بعدش پشیمان شدم.

رابرت گفت: چرا؟ واسه چی پشیمان شدی؟

مارگریت گفت: می دونی، رفتار شارلوت با من خوب نیست. نه که خوب نباشد. من می دونم که او اصلاً از من خوشش نمیاد. شارلوت از آدمهای چاق و بگو و بخند زیاد خوشش نمیاد. از من هم زیاد خوشش نمیاد.

رابرت گفت: شارلوت نبود. بیخود نیومدین.

جان از لای عینک رابرت را نگاه کرد و چیزی نگفت.

مارگریت پرسید: خب، حالا قراره چه کار بکنیم؟ همین جوری

ساکت بنشینیم؟

جان گفت: نخیر، هیچ هم فرار نیست ساکت بنشینیم. تازه اول

شبه.

مارگریت بلند شد. لیوانش را پر کرد و گفت: جای الیزا خالی. رابرت مطمئن شد که مارگریت، احتمالاً، و جان چیزهایی می‌دانند. با سکوت خود و صحبت از شارلوت، لابد منتظرند که او سفره دلش را پیش آنها باز کند. اما رابرت آدمی نبود که این کار را بکند. و مارگریت، بله مارگریت چرا جای الیزا را خالی کرد. مطمئناً همه چیز را می‌دانست. لیوانش را پر کرد. جان بلند شد و یک لحظه رفت بیرون. مارگریت سیبی را برداشت و گاز زد. از بیرون صدای ساز تنها می‌آمد.

دیروقت بود که رابرت به خانه برگشت. خیلی دیروقت بود. شاید دمدمه‌های صبح بود ولی هنوز سفیده نزده بود. جان و مارگریت او را به خانه‌اش رساندند. در تمام طول راه جان می‌خندید و مسخره‌بازی درمی‌آورد و مارگریت سوت می‌زد، یک آواز بسیار قدیمی و غریبی را که ادعا می‌کرد از یک عرب الجزایری یاد گرفته است، سال پیش در پاریس، پای پله‌های یک کلیسای قدیمی که اسمش را فراموش کرده بود. و رابرت احساس کرده بود سوار قایقی است و موجها مدام به تنه قایق حمله می‌کنند و به همین جهت با هر دو دستش محکم روی تشک ماشین فشار می‌آورد که چپه نشود. زیاد از حد خورده بود. خوشحال بود که شب را به این آسانی کشته است. چیزی به روز شنبه نمانده است و کاش این چند ساعت هم زودتر سپری شود.

جان رانندگی می‌کرد و مارگریت که بغل دست جان نشسته بود هروقت از سوت زدن خسته می‌شد محکم می‌زد به شانه جان و می‌پرسید «چطوری؟» و یک بار هم گفته بود «جای الیزا خالی». تمام

این صحنه‌ها را رابرت به یاد داشت. اما به یاد نمی‌آورد که چه جوری از ماشین پیاده شده، در را باز کرده و تلو تلو خوزان تمام گلدانها را آب داده گوشه و کنار اتاق و کتابخانه و دستگاه موسیقی اش را گردگیری کرده است. چشم که باز کرد با لباس روی تخت خواب افتاده بود. مدتی بی خیال به سقف زل زد و بی خیال برگشت و از پنجره بیرون را نگاه کرد. آسمان ابری بود. بعد بی خیال خمیازه‌ای کشید. ناگهان از جا پرید. شنبه بود و یخچال خالی بود. ساعتش را نگاه کرد. هنوز وقت زیادی داشت. اما ترجیح داد که بلند شود و بلند شد، لباسهایش را کند، رفت حمام. خودش را در آینه نگاه کرد. لاغر و تکیده و زردانیو شده بود. حلقه‌ای سیاه که نه، کبود بدرنگ، دور چشمهایش حلقه زده بود. دهن دره‌ای کرد و بعد کش و قوس آمد، بعد دندانهایش را مسواک زد و خیلی هم دقیق مسواک زد و بعد شروع کرد به ریش تراشیدن، خیلی ظریف و تمیز ریشش را تراشید و با نوک انگشتان چندین و چند جای صورتش را، همه جای صورتش را لمس کرد، زیر چانه برجستگی گونه‌اش راست و زیر هر دو گوشش اندکی زبری مانده بود. دوباره خمیر مالید همه جای صورتش را خمیر مالید. اول زیربهای باقی مانده را تراشید و بعد یکبار دیگر تمام صورتش را تیغ کشید. خیالش آسوده شد و شیر حمام را باز کرد. بعد رفت زیر آب داغ. سرش را چندین و چند بار با شامپو شست و شانه کشید و بعد با شامپوی دیگری تمام بدنش را شست، چندین بار زیر دوش چرخید و شیر را بست و حوله پوشید، آمد بیرون نشست روی مبل قدیمی چوبی که دم در حمام بود و شارلوت خریده بود که بعد از حمام روی

آن بنشیند، نفسی تازه کند. رابرت بدنش را خشک کرد، پیش از آنکه نفسی تازه کند بلند شد و رفت توی اتاق خواب و باعجله سرش را خشک کرد. حالش بهتر شده بود. آب داغ، زردی مات صورتش را از بین برده بود و حلقه‌های کبود دور چشمها کم‌رنگ‌تر شده بود. صورتش از صافی برق می‌زد. دندانهایش را نگاه کرد، تمیز بود. لخت بیرون آمد و رفت پای یخچال. یک لیوان آب معدنی ریخت و سرکشید و باعجله برگشت پای کمد لباس. چندین پیراهن درآورد و نگاه کرد. آخرسر پیراهن آبی‌رنگی را که آستین کوتاه داشت انتخاب کرد و پوشید بعد شلوار سرمه‌ای‌رنگی را انتخاب کرد و پوشید، کراوات راه‌راهی را انتخاب کرد و به گردنش بست و با جوراب مشکی و کفش مشکی لباس پوشیدن را تمام کرد. جیبهای لباس شب قبلش را روی تخت خالی کرد و خرت‌وپرت‌های اضافی را سوا کرد و دور ریخت روی کمد پای تختی و ساعتش را بست و کت سرمه‌ای را برداشت و دسته‌کلید و پولها و دفتر تلفن و دفتر یادداشت و خودکارش را در جیبها جا داد، جلو آینه ایستاد. بله ده سال جوانتر به نظر می‌رسید. ده سال که نه، شاید اصلاً جوانتر به نظر نمی‌رسید، بلکه تر و تمیز شده بود. مفلوک و درب و داغون نبود و کم‌کسی می‌توانست بفهمد که او حالش خوش نبوده و حالش خوش نیست. سیگاری روشن کرد و ساعتش را نگاه کرد و باعجله رفت بیرون. تا فروشگاه راه زیادی نبود. اگر پیچ خیابان را می‌پیچید می‌توانست از کوچه باریکی به ردیف مغازه‌ها و فروشگاه‌های کوچک و بزرگ برسد. مدت‌های طولانی بود که خرید نکرده بود و اصلاً یادش رفته بود

که با چه ذوق و شوقی توی فروشگاهها می‌گشت با این خیال که شارلوت این میوه را دوست دارد یا شارلوت به قارچ تازه عشق می‌ورزد، از همه چیز دست‌چین می‌کرد و هیچ وقت هم فراموش نمی‌کرد که گل نخریده به خانه برود. رابرت دو جور گل می‌خرید، وقتی شارلوت به خانه او می‌آمد گل‌های شاخه‌ای می‌خرید و در گلدانها می‌چید و هر وقت به خانه شارلوت می‌رفت گل‌های ریشه‌دار می‌خرید. رابرت آنقدر گلدان برای شارلوت خریده بود که تمام خانه شارلوت عین یک باغچه سبز بود. شارلوت بیش از هر چیز عاشق گل و گیاه بود. شارلوت لیاقت این را داشت که عاشق گل و گیاه باشد، هیچ گلدانی در خانه او خراب نمی‌شد، هیچ رنگ سبزی زرد نمی‌شد و هیچ خاکی در گلدان نمی‌خشکید و هر گلدان جای خود را داشت. از خوبترین نور بهره می‌برد و اگر غباری روی برگی می‌نشست با دستهای بلند و انگشتان کشیده شارلوت با نرمترین دستمالها زود پاک می‌شد. ولی رابرت نمی‌توانست. او همیشه غفلت می‌کرد. در خانه او هیچ گلدانی بال و پر نمی‌گسترده، در عوض مدام نق و نق شارلوت درمی‌آمد که این بدبخت چه گناهی کرده که به این روز بیافتد. منظور شارلوت از بدبخت مثلاً برگ عبایی بود یا حتی یک پیچک که از بیحالی وارفته بود و دیگر به هیچ چیز نمی‌توانست بپیچد و این بود که رابرت برای خانه خودش همیشه گل شاخه‌ای می‌خرید. گل شاخه‌ای مهم نیست، هر وقت از زندگی خسته شد، می‌شود زود کارش را ساخت. و حتی پیش از رسیدن شارلوت می‌شود همه را در ظرف آشغال دفنشان کرد و تازه اگر هم دفن نمی‌کردی، شارلوت در

مرگ گل شاخه‌ای هیچ تأثیری از خود نشان نمی‌داد، جای گلدان را عوض می‌کرد و نفس راحتی می‌کشید. رابرت خرید مفصلی کرد: گوشت خرید، قارچ خرید، مارچوبه خرید، نخودفرنگی خرید، و چندین و چند نوع سبزی خرید. میوه‌های استثنایی خرید، شیرینی خرید و قهوه خرید، تمام روزنامه‌های معتبر و غیرمعتبر را خرید، مجلات سنگین ادبی و هنری خرید، گل خرید، انواع و اقسام گل‌های شاخه‌ای خرید، چندین گلدان خرید، دو تا صفحه موسیقی خرید. رابرت می‌خواست بازهم بخرد ولی نمی‌دانست که چه چیز بخرد. چرا، فراوان سیگار خرید، سیگارهای جورواجور خرید و یک رومیزی هندی خرید که حاشیه غربی داشت. دستمال سفره خرید، دستمال سفره کار هند خرید و یک مرتبه ساعتش را نگاه کرد. چیزی به موعده معین نمانده بود. و تا به خانه برسد، لابد یک ربع به موعده معین خواهد ماند و شاید شارلوت برخلاف عادت همیشگی‌اش، زودتر راه افتاده باشد و برگشته باشد. شاگرد گل فروش، یک تاکسی صدا کرد. ایستگاه در دو قدمی بود و راننده تاکسی از مسیری به آن کوتاهی تعجب کرد و وقتی آن همه بار را دید، دیگر تعجب نکرد و موقعی که به در خانه رسیدند، به موعده معین خیلی مانده بود، تقریباً از سه ربع ساعت جلو گل فروشی پیاده شده بود. پیرمرد راننده تاکسی کمک کرد کیسه پر را تا داخل آشپزخانه آورد، و رابرت انعام خوبی به او داد. و بعد کفشش را درآورد، کراواتش را باز کرد، یعنی وقتی کراواتش را باز کرد متوجه شد کار بهبوده‌ای کرده، داخل خانه او هیچوقت کراوات نمی‌زد، بیرون خانه هم خیلی کم کراوات می‌زد و

چه خوب که متوجه شد. والا شارلوت با آن تیزهوشی و زیرکی خاص خودش می‌توانست حدس بزند که رابرت خودش را برای او ساخته است و لابد به زیر خنده می‌زد. در تمام طول معاشرتشان رابرت خود را برای او نساخته بود و حالا که به احتمال از چشم شارلوت افتاده است دارد گرفتار ادا و اطوار می‌شود، کراوات می‌زند و پیراهنی تنش می‌کند که مواقع دیگر خجالت می‌کشیده، خجالت که نه، اهمیت نمی‌داده، و اصلاً از این کارها بلند نبوده، بیماری، بیماری نه، آشفتگی و وحشتناک روحی، نه رابرت را، که هر آدمی را به بازیهای غریبی وامی‌دارد.

یخچال پر شده بود، دو تکه گوشت روی تخته کباب بود، قارچها پاک شده و شسته شده در یک ظرف چینی می‌درخشید و چند شیشه شراب گرانقیمت همه در جایی قرار گرفته بود. گلدانها، این گوشه و آن گوشه، با شاخه‌ای گل ظریف، فضای خانه را کاملاً عوض کرده بود و گلدان پربرگ درست پای پله‌های طبقه بالا بود. چه چیز دیگری کم بود، هیچ چیز، چرا رومیزی باید عوض می‌شد که رابرت برق‌آسا عوض کرد و دستمال سفره‌ها را تا کرد. میز را برای دو نفر چید و شمعدان را وسط میز گذاشت. شمعدان وسط سفره ناهار؟ شمع و روز؟ از آن اداها بود، شمعدان را برداشت و پای پنجره گذاشت و یک گلدان که گل‌های شاخه‌ای ظریف و رنگ‌وارنگی داشت و رابرت اسم آنها را نمی‌دانست وسط میز جا داد.

همه چیز آماده بود. هیچ چیز کم نبود. ظرف میوه وسط میز، جعبه شکلات کنار ظرف میوه. وسایل طباشی همه کنار هم، ماهی تابه برای

سرخ کردن گوشت، و ادویه‌جات مختلف. ظرف سالاد وسط میز ناهار. آه، چرا یک چیز کم بود، خانه بی موزیک، هرچه هم مرتب و تروتمیز و پر از ناز و نعمت باشد، بی موسیقی چیز عمده‌ای کم دارد. طبیعت بی جان همیشه با موسیقی جان می‌گرفت و شارلوت، بله، این عقیده شارلوت بود. شارلوت انواع و اقسام موسیقی را دوست داشت ولی سازهای قدیمی برای او حالت دیگری داشت و از همه بیشتر صدای خام و بچگانه و سوزناک هارپ اسکورد حالا به همراهی هرساز دیگر، فلوت، ویلن، ویلن سل، و بی خود نبود که در هیروویر خرید، رابرت دو صفحه خرید، هردو هارپ اسکورد، یکی با ویلن و دیگری با فلوت. یکی از صفحات را از جلدش درآورد و روی صفحه چرخان گذاشت. صدای تودماغی ویلن فضا را پر کرد، چند لحظه بعد صدای هارپ اسکورد، عین ردیف گنجشکها که بی اختیار پای پنجره یا بالای درختی ردیف شوند. رابرت ساعتش را نگاه کرد. موعد معین فرارسیده بود. به عمد پای آینه رفت و نگاهی به سرووضع خود کرد، شاید این دومین یا سومین بار بود که در تمام طول آشنایی، رابرت نگران سرووضع خودش بود، با همه نگرانی نتوانست ایرادی برای خود بگیرد. چندبار بی اختیار اتاق را بالا و پایین رفت و بعد آهسته چرخ می‌زد و توی راهرو ایستاد، تلفن را برداشت بله، تلفن کار می‌کرد. رابرت همیشه نگران تلفنش بود که مبادا اتفاقی بیفتد و قطع شود. اتفاقی که هیچ نیافتاده بود. و بعد رفت دم در مدتی ایستاد و بعد در را باز کرد و نگاهی به بالا و پایین خیابان انداخت، هیچ چیز غیرعادی نبود ولی انتظارش هم برآورده نشد. فکر

می‌کرد باز کردن در همان و پیدا شدن شارلوت همان. صدای ویولن و هارپ اسکورد در وسط روز حالت دیگری داشت. انگار یک چیزی در خانه می‌جوشید و بیرون می‌ریخت، یک چیز غریبی، آمیخته‌ای از شادی ملایم و اندوه قدیمی. در را بست. بستن در همان و هجوم اضطراب همان. اگر شارلوت نیاید؟ یک لحظه خواست شانه‌هایش را بالا بیاندازد. دو وزنه نامرئی روی دوشش فشار می‌آورد و رابرت زورش نرسید که این کار را بکند، رفت توی آشپزخانه همه‌چیز را نگاه کرد، دوباره واریسی کرد، هرچند که حواسش جای دیگر بود ولی زیر لب گفت: «همه‌چیز روبراه است. نگران نباش.» بعد رفت توی اتاق خواب، لباسهای ریخته را جمع و جور کرد، چندین و چندبار دور تختخواب چرخید، لحظه‌ای نشست و ساعتش را باز کرد و روی میز پای تختی گذاشت و کتابی را که ماهها بود نیمه باز و وارونه روی میز گذاشته بود، برداشت و نگاهی کرد و گذاشت بغل دستش و بعد دوباره برداشت و آورد گذاشت رومیز پای تختی، ساعتش را دوباره بست و راه افتاد توی اتاق نشیمن. شروع کرد به قدم زدن، مدتی گذشت، شروع کرد به شمردن قدمهایش، ده، بیست، پنجاه، پانصد، هزار و پانصد. خواست بنشیند، تصمیم گرفت تا دوهزار بشمارد، شمرد و شمرد، شد دوهزار و پانصد. راه افتاد برود دم در، فکر کرد زود است، باز کردن در و خیابان خالی را نگاه کردن مطمئناً بدشگون است. برای اینکه دوهزار و پانصد قدم بیشتر نرفته، اگر سه هزار قدم راه می‌رفت و در را باز می‌کرد احتمالاً شارلوت را می‌دید که دارد از ماشین پیاده می‌شود. و شمرد و شمرد، شد سه هزار و پانصد. رفت

توی راهرو سیگاری روشن کرد و نشست روی پله‌های طبقه بالا. یک مرتبه فکر کرد شاید شارلوت آمده و برگشته باشد. نه که زودتر از او، بلکه موقعی که خانه بوده، چراکه صدای هارپ اسکورد و ویلن لعنتی ممکن است مانع شده صدای زنگ در را بشنود، و بعد تازه مدتهای طولانی بود که کسی زنگ خانه را نزده بود و صدای زنگ در را لابد فراموش کرده بود. بلند شد و رفت پای در، لحظه‌ای درنگ کرد بعد در را باز کرد و بی آنکه خیابان را نگاه کند انگشتش را گذاشت روی زنگ در، صدای زنگ در راهرو پیچید و رابرت همانطور که ایستاده بود از جا پرید فکر کرد که شارلوت زنگ زده است، ولی در باز بود و خود او بود که در درگاهی ایستاده بود. در دیگری هم وجود نداشت و شارلوت هم نیامده بود. راه رفت، راه رفت. رفت توی اتاق خواب دراز کشید. مدتها چشمهایش را بست. شروع کرد به فکر کردن، آیا نمی شد شارلوت حداقل این چنین با او بازی نکند. او که شبها به طور مرموزی قایم می شد، حداقل این ملاقات را می گذاشت برای یکشنبه، دوشنبه، سه شنبه، یا یکشنبه دیگری که واقعاً می توانست زیر قولش نزد. یک پهلو خوابید و چشم دوخت به عکس شارلوت که شانه‌های افتاده‌ای داشت و خیلی معصوم به او چشم دوخته بود. رابرت سرش را بالا پایین برد و راست و چپ کرد، شارلوت او را نگاه می کرد. رابرت فکر کرد چرا هوکسی چشم به چشم دوربین می دوزد، عکسش همه را نگاه می کند. اگر هزار نفر در اتاق جمع می شدند، همه ادعا می کردند که شارلوت آنها را نگاه می کند و اصلاً متوجه دیگران نیست، و این خاصیت تمام عکسهاست. رابرت

در این باره شکمی نداشت، اما دربارهٔ شارلوت، نه عکس شارلوت بلکه خود شارلوت. فکر می‌کرد که او احتمالاً چنین چیزی باشد که درست مثل عکسش متوجه همه است و بی‌خود نیست که بدون هیچ دلیل و علتی چشم به کس دیگری دوخته است و به یاد آورد که در گذشته شارلوت را چندین و چند بار این چنین می‌شناخته، نه که رابرت این را کشف کند، خود شارلوت اعتراف کرده بود. اعتراف کرده بود که همیشه نمی‌تواند مدت طولانی با یک نفر حوصله کند. منظور شارلوت از حوصله، زندگی بوده و اعتراف کرده بود که به شدت از انحصارطلبی متنفر است، اعتراف کرده بود که همانطور که هر رابطه‌ای آغازی دارد باید پایانی هم داشته باشد. هرچند تلخ، هرچند تیره و هرچند دردناک. ولی در وسط این آغاز و پایان چی؟ همه چیز شیفستگی، درهم آمیختگی یک‌رنگی. انگار مرگ نیز قادر به بریدن این پیوستگی نیست. رابرت به پشت خوابید. زوری زد که ساعتش را نگاه نکند، نگاه هم نکرد، یک‌مرتبه از جا بلند شد و دوید پای تلفن. احتمال دارد که شارلوت در خانه باشد، یا خواب رفته باشد، هنوز آماده نشده. آیا فراموش کرده که غروب روز پیش خودش زنگ زده، خودش قرار ملاقات گذاشته و خودش اصرار داشته که حتماً خواهد آمد. حتی اگر نه به خاطر رابرت، حداقل به خاطر شنیدن آن قصه کذایی. و درست پیش از اینکه گوشی تلفن را بردارد، یاد قصه‌اش افتاد، عجب آدم فراموشکاری، برگشت به اتاق و از کشو میز دفتر قصه‌اش را درآورد و نگاهی کرد که با خط ریزی به خیال خودش چیز دردناکی را قلم زده بود. کتابچه را گذاشت روی میز پای تختی بعد

برداشت و آورد اتاق پذیرایی و گذاشت روی میز پذیرایی کنار جعبه شکلات و ظرف میوه، بعد دید کار مضحکی است، شاید شارلوت قصه را بهانه کرده که بتواند پیش او بیاید. و خوب، اگر می آمد و دفتر را روی میز می دید مطمئناً خیال می کرد که رابرت هم به خاطر خواندن داستانش منتظر او بوده، در حالی که برای رابرت اینطور نبوده، دفتر را برداشت و گذاشت زیر میبل، از چند گوشه نگاه کرد، دفترچه دیده نمی شد. خیال رابرت آسوده شد و دوید پای تلفن و شماره شارلوت را گرفت. تا زنگ چهارم امیدوار بود ولی با زنگ دهم مطمئن شد که این شنبه لعنتی هیچ فرقی با شنبه های دیگر ندارد جز اینکه اوایل انتظار آمیخته با اندکی امید بود و در این ساعات، آمیخته با درد بیشتر. گوشی را کوپید روی تلفن. ساعتش را نگاه کرد. مگر ممکن است، دو ساعت و خرده ای از ساعت معین گذشته بود و دیگر روشن بود. شارلوت آمدنی نیست. حتماً آن آدم تازه رفته سراغ شارلوت، یا شارلوت رفته سراغ او. بعد آن آدم تازه گفته و لش کن، یا حتی با تحکم گفته که حق ندارد برود پیش یارو. یعنی پیش رابرت. باید باهم باشند، حیف نیست آدم ساعات زندگیش را با خاطره خاک آلود و کهنه اش هرچند که به ظاهر مدت زیادی ازش نگذشته باشد تلف کند. و شارلوت هم تصدیق کرده بود و قانع شده که طرف راست می گوید. و یا اصلاً قضیه جور دیگری بوده، آن آدم تازه اصلاً اظهار نظر نکرده بود و خود شارلوت بوده که پیش خود گفته بوده رهایش کن. مگر چندماه پیش تر به خود رابرت نگفته بود هرکس باید روی پای خود بایستد و فقط به خاطر خودش زندگی کند. هرکس به کس دیگر، هرکه

می خواهد باشد، تکیه کند آخر به زمین خواهد خورد و بحران روحی رابرت اصلاً و ابداً عین خیال شارلوت نبود. رابرت با خشمم به گوشه‌ای تف کرد و چند برگ از گل‌های تازه را کند و چنگولی کرد و انداخت روی پله‌ها و با خشم کفشهایش را پرت کرد به گوشه‌ای، لنگه راست را پرت کرد پای تلفن و لنگه دوم معلوم نشد که به کدام گوشه‌ای. رفت توی آشپزخانه و در یخچال را باز کرد و یک بطری آورد و سرش را باز کرد و پیش خود فکر کرد آره هرکس این کاره شد، لابد حق داشت و جرعه‌ای سرکشید، ذائقه‌اش را از دست داده بود. جرعه‌های بعدی را راحت تر سرکشید. زمان همچنان می‌گذشت. او روی یک صندلی نشسته بود و سرش مثل ترنگی تکان می‌خورد. صدای سوت مارگریت را شنید که از یک گدای عرب یاد گرفته بود، عرب الجزایری یا سودانی. و بعد چشمهایش را بست و باز کرد، و یخچال را هم همینطور، باز کرد و بست و بعد زمان همانطور و همچنان می‌گذشت، و او سرش مدام تکان می‌خورد، یک مرتبه با صدای بلند گفت جای الیزا خالی. رابرت الیزا را ندیده بود. این صدای مارگریت بود که در ذهن او می‌پیچید. الیزا دیگر چه کسی بود که جایش خالی باشد یا نباشد. ولی خب، وقتی دو انسان جای همدیگر را خالی می‌کنند، لابد آدم‌های به درد بخوری هستند. رابرت سخت خسته شده بود و عضلاتش انگار در اختیارش نبود و با صدای بلند داد زد: «آره. اینجوریه دیگه. مادر قحبه.» و خود را جمع و جور کرد. چند بطری خالی روی میز بود. سه ساعت و خرده‌ای از ساعت معین گذشته بود و بهتر بود تکانی بخورد و برود روی تخت بخوابد.

گور بابای آدمی که بعد از این... که بعد از این چه کار بکند؟ که نتواند درباره شارلوت فحاشی کند. گور بابای آدمی که بیش از این مشروب بخورد. و رفت خود را انداخت روی تخت و عکس شارلوت را برداشت و دمر کرد. کسی که اینچنین رفتار می کند جزایش این است که عکسش را دمر روی میز گذاشت. و چشمهایش را بست که مثلاً بخوابد. آرام آرام غرق شد. یک چیز غریبی او را می بلعید. انگار صدای سوت زدن مارگریت بود و یا همه شنبه های گذشته جمع شده بود و داشت او را به اعماق غریبی می کشید. نه، هیچ چیز نبود. انگار یک نفر در راهرو راه می رفت یا به جایی مشت می کوبید، نیم خیز شد، آره، یک نفر به در بیرونی می کوبید و صدای زنگ هم یک مرتبه طنین انداخت. رابرت سراسیمه بلند شد، دوید پای در، در را باز کرد. شارلوت با سگرمه های درهم رفته پشت در ایستاده بود. با کلافگی گفت: «چرا در را باز نمی کنی.» خودش بود. اما برخلاف همیشه، با همه تندخویی، قیافه بهتری پیدا کرده بود. با همدیگر دست دادند. شارلوت وارد شد و ایستاد. سرپای رابرت را ورنده کرد و پرسید: چرا این ریختی هستی؟

رابرت با تنه پته گفت: چه جور می هستم؟

شارلوت که کیفش را روی دوشش انداخته بود به طرف اتاق پذیرایی که می رفت گفت: برو خودتو تو آینه نگاه کن. رابرت رفت اتاق خواب، خودش را در آینه نگاه کرد. طوریش نبود فقط موهایش درهم ریخته بود، دگمه های پیراهنش باز بود و چشمهایش سرخ سرخ بود. موهایش را شانه کرد و دگمه های

پیراهنش را بست ولی هرچه کرد نفهمید که سرخی چشمهایش را چه کار بکند. با چشمهای سرخ برگشت توی اتاق پذیرایی. شارلوت سیگاری آتش زده بود و جلد صفحه را نگاه می‌کرد. بعد برگشت و بی‌آنکه مستقیم به رابرت نگاه کند گفت «چرا کفشت را انداخته‌ای اون گوشه». رابرت لنگه کفشش را پای یکی از مبلها دید که پوشید و یادش آمد که لنگه دیگر پای تلفن راهروست. رفت لنگه دیگر را نیز پوشید و برگشت به اتاق. این دفعه شارلوت نشسته بود روی کاناپه و دهن دره می‌کرد. دهن دره کرد و پرسید: چرا مواظب خودت نیستی؟

رابرت گفت: می‌دونی ساعت چنده؟

شارلوت گفت: گفته بودم که اگر دیر کردم دلواپس نباشی.

رابرت گفت: حالا سه ساعت و خرده‌ای گذشته.

شارلوت گفت: هرچند ساعت می‌خواد بگذرد.

رابرت گفت: باشد. حرفی ندارم. و سیگاری روشن کرد. سرش

بدجوری درد می‌کرد. به شارلوت گفت: خب بریم آشپزخونه ناهار

درست کنیم.

شارلوت پوزخندی زد و گفت: ناهار درست کنی؟ می‌دونی

ساعت چنده؟

رابرت که نتوانسته بود خود را جمع‌وجور کند گفت: تقصیر من

نیست. تو دیر آمدی.

شارلوت گفت: درسته دیر آمدم ولی ناهار خوردم.

رابرت گفت: قرار بود که ناهار رو با هم بخوریم.

شارلوت گفت: کی همچو قراری بود؟

رابرت گفت: مگه نگفتی یه چیز خوشمزه درست کن؟
شارلوت گفت: گرفتار خیالات شدی. من اومدم فقط قصه تو گوش
کنم و زود هم باید برم.

رابرت نشست روی دسته یک مبل پرسید: نوشابه چی می خوری؟
شارلوت گفت: اگر شراب خوب داری یک لیوان بده.
رابرت پاشد رفت دو لیوان شراب ریخت و آورد، یکی را به
شارلوت تعارف کرد. تمام ظرافتهای صورت شارلوت جمع و جور
شده و از بین رفته بود. شبیه آدمی بود که انگار برای بازجویی آمده
است. لبی ترکرد و بعد سیبی را برداشت و گاز زد و پکی به سیگار زد.
همانطور که سیب را می جوید حلقه‌های کج و سرخ دود از دهان و
سوراخهای بینی اش بیرون می آمد.

رابرت گفت: خب شارلوت. بالاخره من نفهمیدم چه اتفاقی بین
من و تو پیش آمد که تو یک مرتبه از این رو به آن رو شده‌ای و اصلاً آن
آدم قبلی نیستی.

شارلوت گفت: هیچ اتفاقی پیش نیامده رابرت. فهمیدن یا
نفهمیدن این قضایا هم بستگی به خود آدم داره. آره، من دیگه آدم
قبلی نیستم.

رابرت پرسید: چرا آدم قبلی نیستی؟

شارلوت گفت: بین قرار نیست این همه سؤال بکنی. بعد هم اگر
می خواهی خیالت راحت باشد خلاصه بگم که برای تو دیگه آدم
قبلی نیستم.

رابرت پرسید: کس دیگری در زندگی ات پیدا شده؟

شارلوت گفت: این جورری فرض کن...

رابرت گفت: نمی‌خواهم فرض کنم. می‌خواهم بدونم.

شارلوت گفت: شاید.

رابرت گفت: ولی من...

شارلوت حرف رابرت را برید و گفت: آره، تو هم باید فکری به

حال خود بکنی و در ضمن این همه زاری هم نکنی. و گیلالتش را

لاجرعه سرکشید و گفت: «عجب شراب خوبی»

و رابرت گیلالت خالی شارلوت را برداشت و رفت آشپزخانه پر

کرد و آورد گذاشت دم دستش بعد دوباره صفحه هارپ اسکوردویلن

را گذاشت. ناله ویلن بلند شد. شارلوت که چشمهایش نیم‌پسته بود

گفت: «رابرت خواهش می‌کنم صفحه را خاموش کن.»

رابرت گفت: هارپ اسکورده شارلوت، تو همیشه دوست داشتی.

شارلوت گفت: هرچی هست مهم نیست. از چیزهای کهنه دیگر

خسته شده‌ام. خسته نه، یعنی دیگه حوصله‌اش را ندارم. می‌خواهم

زندگی بکنم. خیلی خوب زندگی بکنم.

رابرت صفحه را برداشت و شارلوت نصف لیوانش را سرکشید و

گفت: خونه به جورری شده، رابرت، آدم اینجا دلش می‌گیره.

رابرت گفت: اون موقعا دلت نمی‌گرفت شارلوت، مگه نه؟

شارلوت گفت: همیشه دلم می‌گرفت، به روی خودم نمی‌آوردم.

رابرت گفت: عین غریبه‌ها حرف می‌زنی عزیز، کاش می‌فهمیدم

چرا.

شارلوت گفت: محاکمه نکن رابرت. من عجیب خسته‌ام و

می خواهم دراز بکشم.

و روی کاناپه دراز کشید. سیگار دیگری روشن کرد. رابرت هم سیگاری روشن کرد و چشم دوخت به شارلوت.

شارلوت گلدان روی میز را نشان داد و گفت: باز از این گلهای مزخرف خریدی؟

رابرت گلدان را برداشت، گذاشت گوشه مبل که دیده نشود.

شارلوت گفت: خب؟

رابرت گفت: که چی؟

شارلوت گفت: خب، بخوان دیگر.

رابرت گفت: چیز مهمی نیست که بخوانم. ولش کن.

شارلوت تهدید آمیز گفت: اگر نخوانی پامیشم و میرم.

برای رابرت قطعی شد که شارلوت فقط برای شنیدن قصه آمده است نه دیدن او. دیگر بار خواست بگوید که «خیلی خب، هرکاری می خواهی بکن» ولی فکر کرد اگر شارلوت بلند شود و برود درست در این ساعات وحشتناک روز چه کاری می تواند بکند. تنها چاره این است که قصه اش را بخواند. پاشد رفت پای مبل و دفترش را بیرون آورد. پیش خود گفت: «این دیگر چه نوع معاشرتی است، بعد از ماهها شروع می شود، ساعتها انتظار کشنده و بعد تهدید...»

شارلوت نیم خیز شد و بقیه لیوانش را سرکشید و دوباره دراز کشید و گفت: رابرت خواهش می کنم سوت نزن، مثل اینکه از آن دختر گامبو یاد گرفته ای.

رابرت احساس کرد می ترسد. رابرت سوت نمی زد. هیچکس

دیگر هم سوت نمی‌زد، شارلوت صدای سوتی را شنیده بود که مارگریت می‌زد و خیال کرده بود که رابرت می‌زند. شارلوت گفت: شروع کن رابرت. خیلی دلم می‌خواهد ببینم چی نوشته‌ای.

رابرت دفترش را باز کرد و سیگاری روشن کرد و شروع کرد به خواندن. اما نمی‌توانست. فکر کرد که صدای لرزانش او را لو خواهد داد. چندین بار سرفه کرد و ناگهان انگار مستی به پهلویش خورد که برای چه معطلی؟ شارلوت همانطور دراز کشیده و چشم به دهان رابرت دوخته بود. و رابرت شروع کرد به خواندن:

«شارلوت و ورنر برخلاف آنچه در متون ادبی قدیمی آمده در شهر درندشی زندگی می‌کردند...»

شارلوت خندید و گفت: منظورت از ورنر خودتی؟

رابرت خیلی جدی گفت: این یک قصه است.

شارلوت گفت: می‌فهمم. والا می‌نوشتی رابرت. حالا ببینم

مقدمه چینی‌اش زیاده؟

رابرت گفت: منظورت از مقدمه چینی یعنی چی؟

شارلوت گفت: می‌خواهم بدونم دیالوگ هم داره یا نه.

رابرت گفت: بالاخره هر قصه‌ای دارد.

شارلوت گفت: نه خیر. هر قصه‌ای ندارد. بعضی از قصه‌ها دیالوگ

ندارند و خیلی هم کسل‌کننده هستند. قصه یعنی دیالوگ.

رابرت گفت: نه. مال من دیالوگ هم دارد.

شارلوت گفت: خدا را شکر. حالا بخوان ببینم.

رابرت شروع کرد به خواندن. شارلوت دیگر اعتراض نمی‌کرد. رابرت چندین و چند صفحه را خواند. شارلوت همانطور گوش می‌کرد و رابرت یک مرتبه سرش را بالا برد دید شارلوت در خواب عمیقی فرورفته است و رابرت دیگر نخواند. ساکت شد. گیلان را سرکشید. شارلوت مثل یک نعش افتاده بود. دهانش نیمه باز بود. نته‌های کمرنگش پیدا بود و پلکهای برجسته‌اش برجسته‌تر شده بود. انگار زل زده بود و داشت از پشت پوست پلکها او را می‌پایید. دستهایش آویزان بود، یعنی دست راستش چرخیده بود روی میچ دست چپش قرار گرفته بود. دامنش بالاتر رفته بود و زانوانش مثل دو چوب خشک بیرون بود و ساقهای لاغر و باریکش روی هم افتاده بود، میچ پاهایش همچون دو تکه استخوانی گره خورده و پیچیده به هم، روی هم قرار داشت و پاهای درازش بی‌رمق و بی‌حال دور از هم قرار داشت. و نفس که می‌کشید سینه‌اش به‌طور مورب تکان می‌خورد. به شارلوت دقیق نگاه کرد. به نظرش آمد که شارلوت یکی از پستانهایش را از دست داده است. پیش خود گفت: «شارلوت چرا اینجوری شده. بد اخلاق و بی‌حوصله. از همه چیز بدش می‌آید.» یک مرتبه به یاد آورد که نه چنین نیست. شارلوت از او بدش می‌آید. در خانه او بد اخلاق و بی‌حوصله می‌شود. شاید وقتی پایش را بیرون بگذارد آدم دیگری خواهد شد. شارلوت آدم غریبی بود. هر روز و هر ساعت به رنگ و شکل دیگری درمی‌آید و حالا به این شکل درآمده بود.

نفسهای شارلوت عمیق‌تر میشد و رابرت همچنان ساکت بود.

یک مرتبه شارلوت گفت: «خب؟» معلوم نشد که در بیداری و یا در خواب حرف زده و رابرت دوباره دست و پا گم کرده شروع کردن به خواندن، دفترش را ورق زد و اواسط داستان را می خواند و چند لحظه بعد دوباره دید که شارلوت ساکت شده است و نفسهای عمیق می کشد و پره های بینی اش تکان می خورد، و گوشه لبهایش باز و بسته می شود و شانه هایش پایینتر افتاده است. رابرت مکث کرد و شارلوت ده دقیقه خواب بود که یک مرتبه گفت: «ادامه بده.» رابرت ترسید. از توی حیاط صدای سوت مارگریت می آمد که از یک گدای اندلسی یاد گرفته بود و همیشه به دروغ می گفت از یک ولگرد بارسلونی یاد گرفته است. مارگریت همیشه دروغ می گفت، به دروغ سوت می زد. آدم شیرین و جذابی بود ولی به دروغ جای الیزا را خالی می کرد.

رابرت چند جمله ای خواند. انگشتان دست راست شارلوت تکان خورد و به حالت اعتراض تکان خورد. رابرت ساکت شد. شارلوت گفت: این چند جمله را حذف کن.

و رابرت فکر کرد چرا باید این چند جمله را حذف کند. ولی شارلوت گفته بود و او تصمیم گرفت حتماً چند جمله را حذف کند که با ناخن علامت گذاشت. رابرت نمی دانست کسی که چیزی را برای کس دیگری می خواند حتماً باید مدادی، قلمی، در دست داشته باشد و با سلیقه او حذف یا اضافه کند. این جزای تمام کسانی است که برای دیگران چیز می خوانند و این حق نامشروع کسانی است که می خواهند دیگران برایشان چیز بخوانند، اتفاق غریبی افتاد. در پای

ظرف میوه مداد کوچولویی بود و رابرت برداشت و آن چندجمله را حذف کرد و خواست ادامه بدهد که دید پره‌های بینی شارلوت بیشتر از همیشه کشیده شده و خرخر صدایش بلندتر شده است. رابرت فکر کرد شارلوت از وقتی عاشق یکی دیگر شده روزبه‌روز زشت و زشت‌تر می‌شود و احساس کرد کاش این زشتی به آن حد برسد که شارلوت خود متوجه زشتی خود بشود. و رابرت از خودش خجالت کشید که مثل دیوانه‌ها تمام دنیا را در دایره‌ای کوچک محصور کرده است و دیگر ساکت شد. پاهای شارلوت بدجوری لاغر شده بود و رگهای آبی کلفتی دور پاشنه‌ها پیچیده بود با موهای سیاه و بلند که انگار موی آدمیزاد نیست، چیز دیگری است، موی بز است، مثل نخ خیاطی است. انگشتان پای شارلوت آویزان شده بود، درست مثل خوشه انگور زودرسی که روی درخت بپلاسد. پیش خود گفت: «طفلی شارلوت.» رابرت ساکت شده بود و دیگر فکر نمی‌کرد. شارلوت را نگاه نمی‌کرد. فکر می‌کرد آدمیزاد همیشه با خیال زندگی می‌کند، با خیال بازی می‌کند، عاشق خیال است، آدمی، تفاله‌ای بیش نیست. این جملات باعث شد که بخندد. درست مثل گفتار بزرگان که همیشه دهان به دهان نقل می‌شود، یا بالای مقالات مضحک یا در صفحه اول کتابهای جدی نوشته می‌شود. دهان‌دره‌ای کرد و سیب گاززده‌ای را که معلوم نبود از کجا کنار دستش افتاده است برداشت و گاز زد و بلند شد و راست نشست. و دیگر فکر نکرد. راجع به هیچ چیز فکر نکرد، چیز سیال و آرامی تمام روح او را فرا گرفته بود و دید چه نشئه خوبی، چه نشئه آرامی، بی اضطراب، بی هول و هراس، بی انتظار.

یک مرتبه شارلوت از جا پرید. گفت: چی شد؟

رابرت گفت: هیچ چی نشد.

شارلوت ساعتش را نگاه کرد و گفت: ای وای، من باید زودتر

می‌رفتم.

رابرت لبخندی زد و هیچ نگفت.

شارلوت گفت: چیز بدی نداشتی. فقط یا اگرها را حذف کن، نه

حذفش نکن. گفتگوها خیلی بد است، یعنی تو بد نوشتی، بقیه قصه

هم چیز مهمی نیست. راستی عاقبت شارلوت به کجا رسید؟

رابرت گفت: شارلوت عاقبت خوبی داشت.

شارلوت پرسید: و عاقبت رابرت؟

رابرت گفت: عاقبت رابرت نه، عاقبت ورنر.

شارلوت عصبانی گفت: رابرت یا ورنر، عاقبت هرگهی می‌خواهد

باشد.

رابرت گفت: عاقبتش خوب بود.

شارلوت گفت: بهتره تو دیگه فقط ننویسی.

رابرت پرسید: چرا؟

شارلوت گفت: وقتی عاقبت هر دو نفر خوب باشد که چیزی اتفاق

نمی‌افتد.

رابرت خیلی جدی نشست و ابروانش را بالا برد و پرسید: چه

اتفاقی باید بیافتد؟

شارلوت گفت: یکی باید عاقب خوب داشته باشد و یکی بد.

رابرت گفت: در زندگی هم همین طور؟

شارلوت گفت: پس چی. (و مثل زمانی که خودش را لوس می‌کرد، چشمهایش را چپ کرد و لبخند مضحکی روی لبهایش نشست.)
 رابرت گفت: در مورد رابطه من و تو چی؟
 شارلوت گفت: من که عاقبت خوبی دارم و تو... حالا به من چه تو چه جووری هستی.

رابرت گفت: خیلی خوب، باشه.

شارلوت جابجا شد و سیگاری درآورد و روشن کرد و گفت: رابرت من معتقدم تو ادبیات را ول بکن. حداقل رشته قبلی برایت بهتر بود.
 می‌دونی چرا؟

رابرت پرسید: چرا؟

شارلوت گفت: من نمی‌دونم، ولی تو باید هزار بار زندگی را تجربه کنی تا بتوانی یک قصه روی کاغذ بیاوری.

رابرت خندید و صدای سوت مارگریت را از پشت درختها شنید.

شارلوت پرسید: برای چه می‌خندی؟

رابرت گفت: خنده هم انحصاریه؟

شارلوت سیبی را برداشت و گاز زد و مثل ایام قدیم پرت کرد
 طرف رابرت و گفت: آره، انحصاریه...

رابرت خندید و سیب گاززده را برداشت و بانفرت، آهسته انداخت توی ظرف آشغال.

شارلوت رابرت را نگاه کرد و گفت: حالا ممکنه به جای این چرت و پرتها، یک صفحه هارپاسکورد برای من بگذاری.

رابرت گفت: حتماً این کار را می‌کنم. تو هرچه بگویی می‌کنم، تا

لحظه‌ای که زنده‌ام همه کار می‌کنم.

شارلوت رابرت را که بلند شده پای دستگاه موزیک ایستاده بود و رانداز کرد و رابرت بی‌اعتنا به شارلوت صفحه دومی را که خریده بود روی صفحه چرخان گذاشت. صدای فلوت و هارپ اسکورد با هم بلند شد و خانه را پر کرد و یک نفر به پنجره زد. رابرت و شارلوت برگشتند نگاه کردند و کسی را ندیدند. شارلوت ساعتش را نگاه کرد و بلند شد و گفت: خیلی خوش گذشت رابرت.

رابرت هم بلند شد و گفت: متشکرم شارلوت.

شارلوت به جای اینکه خدا حافظی بکند چندین و چند بار بالا و پایین رفت و رابرت دوباره نشست روی مبل و خمیازه‌ای کشید و شارلوت پرسید: رابرت من و تو دوستان خوبی هستیم، من تصمیم دارم هرشنبه بیایم پیش تو به شرط اینکه بازهم از این چیزها بنویسی. راستش اگر به درد ادبیات نخورد به درد روانپزشکها می‌خورد. رابرت گفت: نه عزیزم، آنچه که من خواهم نوشت به درد روانپزشکها نخواهد خورد.

شارلوت گفت: پس نه به درد ادبیات و نه به درد روانپزشک...

رابرت گفت: من مثل تو حسابگر نیستم. من خواهم نوشت گیرم که به درد بخورد یا که نخورد...

شارلوت گفت: تو چه آدم مغروری هستی.

رابرت پرسید: عشق تازه تو چی؟ مغرور نیست؟

شارلوت گفت: اون خیلی نازینه...

رابرت پرسید: نازینه؟ چرا؟

شارلوت گفت: می دونی، اون به وجود من افتخار می کنه، اون خیلی به من افتخار می کنه...

رابرت پوزخندی زد و گفت: به چی چی تو افتخار می کنه؟

شارلوت گفت: همین جور، از نظر معنوی.

رابرت گفت: خیلی عالی، بگذار افتخار بکنه. افتخار معنوی چیز خوبیه.

شارلوت پرسید: یعنی داری به من طعنه می زنی؟

رابرت خیلی محکم و جدی گفت: من به تو طعنه نمی زنم. من به آدمهای لرزان و شکننده و دمدمی مزاج طعنه می زنم. من به دیوار طعنه نمی زنم. من اگر طعنه بزنم به کوه، بزرگترین و بلندترین کوه طعنه می زنم. می فهمی چی می گم؟

شارلوت گفت: تو مستی!

رابرت گفت: بله من در عالم مستی هم می فهمم چی میگم. ولی تو در عالم هوشیاری در خواب بودی.

شارلوت گفت: چه کار کنم. خسته بودم. باید می خوابیدم.

رابرت گفت: ناهارت را هم بیرون خوردی و آمدی مثلاً.

شارلوت گفت: خوب کاری کردم.

رابرت گفت: دعوا نداریم عزیزم. من حال تو را می فهمم.

شارلوت گفت: و حال خودت را چی؟

رابرت گفت: حال خودم را هم می فهمم.

شارلوت با پوزخندی پرسید: حال خودت چه جوریه؟

رابرت بلند شد و لیوانش را پر کرد و لحظه ای به نقطه دوردستی

نگاه کرد و لیوانش را یک مرتبه سرکشید. گلبرگی از یک گل چید و گفت: حال خودم آنقدر خوبه که دیگر شنبه‌ها شبیه روزهای دیگر شده است.

شارلوت پرسید: منظور؟

رابرت گفت: من دیگر خودم هستم. بیمار نیستم.

شارلوت نشست. پای مبل و گفت: رابرت تو هیچ وقت این قدر خشن نبودی خواهش می‌کنم آرام باش.

رابرت لیوانش را پر کرد و نشست پای مبل دیگر و گفت: من آرامم و خیلی هم آرامم. من شفا پیدا کردم.

شارلوت یک مرتبه بلند شد و کیفش را انداخت روی دوش و گفت: رابرت من می‌دونم خیلی بد کردم. ولی نمی‌خوام دوستی من و تو تمام بشود. بعد از این هرشنبه میام پیش تو باهم ناهار می‌خوریم و حرف می‌زنیم. بالاخره ما هردو انسانیم.

رابرت بلند شد و لیوانش را سرکشید و گفت: نه شارلوت، شنبه‌ها نه. شنبه‌ها بعد از این برای من آرامترین روزهاست. لطفاً شنبه‌ها را فراموش کن...

شارلوت پرسید: چه روزی برای تو مناسب است؟

رابرت گفت: راستش هیچ روزی برای من مناسب نیست. من می‌خواهم برگردم به دوران خلوت خودم. من نمی‌خواهم دیگر کسی برای من چنگ و دندان نشان بدهد. یعنی راستش حوصله‌آزار دیدن را ندارم...

شارلوت پرسید: یعنی من اینقدر برای تو غیرقابل تحملم؟

رابرت گفت: نه عزیز، شنبه‌ها را فراموش کن و وقتی مطلبی را

می خواهی گوش کنی، از قیلوله بعد از ظهرت چشم بپوش.
 شارلوت عصبانی، انگشتان بلندش را جمع کرد و دو دستش
 به صورت مشت باریکی درآمد و آنگاه مشت باریکش را کوبید کنار
 درگاهی اتاق نشیمن و گفت: خداحافظ.

و رابرت نشست روی مبل و گفت: به سلامت.

شارلوت توی راهرو ایستاده بود و نفس نفس می زد. و رابرت عین
 خیالش نبود که شارلوت نفس نفس می زند یا نفس نفس نمی زند و بعد
 دید در باز شد، یعنی در آهسته باز شد و چند لحظه ای گذشت و در
 یک مرتبه محکم بسته شد و رابرت نفس راحتی کشید. سنبه واقعی
 شروع شده بود. بلند شد و از کنار پرده نظاره کرد. شارلوت توی
 خیابان ایستاده بود و چشم به در خانه او داشت و منتظر بود که در باز
 شود، روزنه ای، و یا چیزی گفته شود. خوش آمدی گفته شود. انتظار
 شارلوت بیهوده بود. با غرور همیشگی به طرف ایستگاه رفت ولی راه
 را عوضی می رفت. ایستگاه دست راست بود نه دست چپ. رابرت
 پیش خود فکر کرد «طرف در گوشه دیگر خیابان منتظرش است.» به
 تماشا ایستاد. چندین و چند ماشین رد شد. شارلوت توی هیچکدام
 از ماشینها نبود و عاقبت دید شارلوت پیاده از پیاده رو مقابل رد
 می شود و خیالش آسوده شد که بالاخره شارلوت راه خودش را پیدا
 کرده است.

آرامش و خوشحالی فوق العاده ای او را فرا گرفت. برگشت توی
 اتاق. چندین سیب گاززده را در این گوشه و آن گوشه اتاق دید. یکی را
 برداشت و گاز زد و رفت پای تلفن. شماره جان را گرفت. جان با خنده
 احوالپرسی کرد.

رابرت گفت: مارگریت آنجاست؟
جان جواب داد: پس کدام گوریه؟ حتماً اینجاست.
رابرت گفت: بگو با من حرف بزنند...
صدای جان بلند شد: مارگریت، مارگریت، و مارگریت انگار از یک
فرسخی جواب داد: چه خبره...
جان گفت: رابرت با تو کار داره.
و سکوت کامل شد. چند لحظه بعد صدای مارگریت از پشت تلفن
بلند شد: رابرت سلام، چه خبره؟
رابرت گفت: ممکنه یک سوت برای من بزنی؟
مارگریت گفت: سوت؟
رابرت گفت: آره. خواهش می‌کنم، یک آواز قدیمی را با سوت
برای من بزنی.
صدای خنده جان بلند شد. مارگریت گفت: رابرت این پدسوخته
جان مسخره‌ات می‌کنه.
رابرت گفت: بگذار تمام دنیا مسخره‌ام بکنند. جان که جای خود
دارد.
مارگریت گفت: تو مثل اینکه حالت خیلی خوبه...
رابرت گفت: منتظر بودی حالم بد باشه.
مارگریت گفت: نه عزیز، از اینکه این قدر سرحالی خیلی
خوشحالم.
رابرت گفت: پس لطفاً برایم سوت بزن. یک آواز قدیمی عجیب
غریب.
مارگریت خندید و شروع کرد به سوت زدن. رابرت چند دقیقه،

یک ربع ساعت، نیم ساعت به سوت مارگریت گوش داد و بعد آهسته پرسید: مارگریت تو را خدا این آواز قدیمی را از کی یاد گرفته‌ای؟
مارگریت گفت: از یک گدای عرب در اسپانیا.

رابرت گفت: ممکنه به من هم یاد بدی؟

مارگریت گفت: آره رابرت، این چیزها را همه بلدند، تو امشب پیرمرد ژولیده‌ای به خوابت خواهد آمد و یادت خواهد داد.
رابرت از خوشحالی چشمهایش را بست و گفت: به جان بگو من حالم خوب شده.

صدای خنده جان از دوردست می آمد و می خندید.

مارگریت گفت: جان می دانست حال تو خوب خواهد شد.

رابرت گفت: آره. حالم خوب شده، سوت زدن هم بلدم...

مارگریت گفت: شروع کن، چرا معطلی...

و رابرت شروع کرد به سوت زدن. اول چند ثانیه، بعد مکث کرد، بعد چند دقیقه، آنگاه یک ربع ساعت و بعد نیم ساعت. وقتی نفسی تازه می کرد مارگریت گفت: به خدا گدای عرب خود تو هستی که شبها به خواب من می آیی و اینها را یادم می دهی.

رابرت خندید. پشت سرش صدای خنده جان از دوردست بلند شد و بعد مارگریت خندید و گفت: خواهش می کنم رابرت، امشب به خوابم بیا و چیزی یادم بده.

رابرت گفت: امشب خسته‌ام. شاید فردا پس فردا شب یادت بدهم. دهن دره‌ای کرد و گوشی را گذاشت.

صدای زنگ در بلند شد. رابرت نگاه کرد، شارلوت برگشته بود و مدام زنگ می زد و رابرت در را باز نکرد.

بازی تمام شد

خود حسنی به من گفت. گفت که شب برویم آلونک اونا، من که هیچوقت نمی‌رفتم آلونک اونا، اونم هیچوقت نمی‌اومد آلونک ما، یعنی من از ترس بابام نمی‌گفتم که بیاد، اونم همین‌طور، اونم از باباش می‌ترسید، حتی خیلی بیشتر از من می‌ترسید. اما اون شب، مثل شبهای دیگه که نبود، نمی‌توانستم نرم، حسنی ازم می‌رنجید، دلخور می‌شد، خیال می‌کرد که دیگه دوستش ندارم، رفیقش نیستم، این جوروی شد که رفتم، بار اول بود که پام به آلونک اونا رسید. ما همیشه همدیگرو بیرون پیدا می‌کردیم، صبحها من می‌رفتم جلو آلونک اونا، یه سوت بلبلی بلند می‌زدم، یه سوت بلبلی خوشگل که خودش یادم داده بود. و همین جوروی، انگار با سوت می‌گفتم که: «حسنی بیا، وقت کاره.» حسنی پیت‌شو ور می‌داشت و می‌اومد بیرون. عوض سلام، کمی مشت‌بازی می‌کردیم، مشت‌بازی محکم و حسابی که دردمون می‌اومد. این جوروی قرار گذاشته بودیم، هروقت همدیگه رو می‌دیدیم، هروقت از هم جدا می‌شدیم، مشت‌بازی می‌کردیم. مگه اینکه از همدیگه دلخور بودیم، یا سر همدیگه کلاه گذاشته بودیم. بعد راه می‌افتادیم و از وسط آلونکها و زاغه‌ها رد

می شدیم و می افتادیم تو گود مرده شوری، همون جا که ماشینهای شهرداری آشفال خالی می کردند و می افتادیم به جون آشغالها، یه روز من پاره حلبی جمع می کردم و حسنی خرده شیشه و یه روز حسنی پاره حلبی جمع می کرد و من خرده شیشه. گاه گذاری هم چیزهای بهتری گیرمون می اومد، قوطی خالی روغن نباتی، پستانک بچه، یا یه عروسک زوار دررفته، لنگه کفشی که به درد بخوره، یا یه قندون درست و حسابی که مثلاً دسته ش مو برداشته یا آفتابه پلاستیکی. یه وقت حتی من یه وان یکاد پیدا کردم و حسنی م یه بسته سیگار خارجی دست نخورده پیدا کرده بود. هروقت خسته می شدیم، می رفتیم آنور گود که کفه بزرگی بود و آخرش می رسید به کوره حاج تیمور که خراب بود و دیگه کار نمی کرد و رهش کرده بودند به امان خدا. تو خود کفه، اینجا و اون جا و هر چند قدمی، یه چاه بزرگ بود، نه یکی، نه دو تا و نه سه تا، چاه بغل چاه، یه بار به کله مون زد که دوتایی بشمارم شون، از پنجاه که رد شدیم، حوصله مون سررفت و ولش کردیم. هروقت سرچاه ها می رفتیم، بازیهای بامزه می کردیم، می خوابیدیم رو زمین و تا سینه می خزیدیم توی چاه و صداها ی عجیب و غریب درمی آوردیم. صداها تو چاه می پیچید و می اومد بالا. و هرچاه یه جور مخصوصی بود و هرکدوم یه جور جواب ما را می داد. بیشتر وقتا تو چاه می خندیدیم. و عوض خنده، صدای گریه از تو چاه شنیده می شد، اونوقت ترس برمون می داشت، بازم می خندیدیم، بیشتر می خندیدیم، بلندتر می خندیدیم، و صدای گریه چاه بیشتر می شد، بلندتر می شد. بیشتر وقتا من و حسنی تنها بودیم، بچه های دیگه

خیلی کم می‌اومدن تو گود، ننه‌هاشون نمی‌داشتند که بیان، می‌ترسیدند که بیفتند تو چاه یا به بلای دیگه سرشون بیاد. اما من و حسنی، نه که گنده شده بودیم و نه که همیشه با کیسهٔ پر برمی‌گشتیم تو آلونک، دیگه ننه‌ها مون کاری به کار ما نداشتند و هیچ وقت حرفی نمی‌زدند.

اون روز بعد از ظهر، بعد از ظهر همون شبی که من رفتم آلونک اونا، حسنی خیلی دمغ اومد بیرون، اخماش توهم بود، از چشم‌اش معلوم بود که گریهٔ زیادی م کرده، حوصله نداشت، دست و دلش به کار نمی‌رفت. از وقتی که رفتیم تو گود مرده شوری، همه‌ش بیخودی می‌گشت، چوبشو لای آشغال فرومی‌کرد، و یک‌ریز به باباش فحش خواهر مادر می‌داد. من می‌دونستم چی شده، اون روز ظهر باباش دلخور برگشته بود به زاغه، با صاحب‌کار دعواش شد بود و بیرونش کرده بودند، و تا رسیده بود افتاده بود به جون حسنی و حال نزن کی بز. ما نعره‌های حسنی را شنیده بودیم. و ننه‌م بابای حسنی را نفرین کرده بود که واسه چی بچهٔ بی‌گناهو آش و لاش می‌کنه. من جای کمر بند و رو شونه‌هاش دیدم. و پای یه چشم‌شم که ورم کرده و کبود بود. بابای حسنی هر شب که می‌اومد آلونک، لباس نکنده، دست و رو نشسته، می‌افتاد به جون حسنی، تا می‌خورد می‌زدش، با مشت و لگد، با چوبدستی، با طناب، یا کمر بند. و فحشش می‌داد و طوری می‌زد که جیغ و داد حسنی می‌رفت هوا. همسایه‌ها می‌رفتند سراغش، و اونو با من بمیرم و تو بمیری از چنگ پدرش درمی‌آوردند. بابای حسنی هر شب کتکش می‌زد، اما بابای من هفته‌ای یکی دویار،

هر وقت که اوقاتش گه مرغی بود، هر وقت که خوب کاسبی نکرده بود، می افتاد به جون من و احمد و رضا. و تا می خوریدیم می زدمون. و ننه من می افتاد به گریه و داد می زد که «مرتیکه چرا بچه هامو می کشی، چرا ناقصشون می کنی؟» بایام برمی گشت و می افتاد به جون ننه ام و ننه ام داد می زد: «بچه ها دربین، دربین بچه ها.» تا ما درمی رفتیم بابام آرام می شد و ساکت یه گوشه می نشست و سبیلهاشو می جوید و بعد به ننه ام می گفت: «صداشون کن بیان و یه چیززی کوفت کنن.»

اما بابای حسن کاری به کار بچه های دیگه نداشت، فقط حسنی را می زد، بچه های دیگه رو نمی زد، و ننه اش هم هیچ وقت نمی گفت دربرو. واسه اینکه بابای حسنی همیشه جلو درو می گرفت و همین جوری حمله می کرد، و حسنی رو می گرفت زیر مشت و لگد، کله شو می چسبید و می کوبید به دیوار. و اون روز، بار اول بود که وسط ظهر دق دلشو سر حسنی درآورده بود. و حسنی حسابی بغ کرده بود و من واسه اینکه سر حالش بیارم، گفتم: «بریم بالا.» از گود مرده شوری رفتیم و رسیدیم به کفه چاه ها. و کنار یکی از چاه ها نشستیم. هر کارش می کردم حرف نمی زد، آخرش دراز کشیدم لب چاه و سرمو بردم تو و صدای گاو درآوردم، صدای توله سگ درآوردم، خندیدم، گریه کردم، هر کاری بلد بودم کردم. اما حسنی انگار نه انگار، دماغ و اخمو نشسته بود و با چویدستی مرتب می زد به شست پاش. آخرش با سوت بلبلی گفتم: «حسنی چته؟»

حسنی جواب نداد. یه مرتبه داد زدم: «حسنی، های حسنی!»

برگشت و پرسید: «چیه؟». گفتم: «این جوری بغ کرده‌ای که چطور بشه؟»

جواب داد: «نمی‌خوام طوری بشه.»

گفتم: «تو رو خدا اخماتو واکن. اخم می‌کنی که چطور بشه؟»

گفت: «دست خودم که نیس. چه جوری واکنم؟»

بلند شدم و گفتم: «حالا پاشو، پاشو یه کاری بکنیم که تو حالت خوب بشه و سرحال بیای!»

حسنى که خوب به شست پاش می‌زد گفتم: «مثلاً چه کار کنیم؟»

رفتم تو فکرو نمی‌دونستم چه کار بکنم که حسنى حالش خوب

بشه. گفتم: «بریم کنار جاده و ماشینهارو تماشا کنیم.»

جواب داد: «که چطور بشه؟»

گفتم: «مثل اون روز بریم و نعش‌کشها رو بشماریم، ببینیم در یه

ساعت چندتا ش از جلو ما رد میشن.»

جواب داد: «هرچندتا می‌خواد رد بشه، بشه. فایده‌ش چیه؟»

گفتم: «دوست داری بریم بالای کوره حاج تیمور و سنگ بپرونیم؟»

بی حوصله گفتم: «حالشو ندارم، اگه می‌خوای خودت برو و سنگ

بپرون.»

روی تل آشغالان نشستم، هیچ جوری حاضر نبود که حرف منو

گوش بکنه. گفتم: «یه چیز بهتر، پاشو بریم میدون، خیلی تماشا

داره‌ها!»

جواب داد: «چی چی تماشا داره؟»

گفتم: «عکس سینماهارو تماشا می‌کنیم، بعدشم می‌ریم پشت

میدون سنگ تراشها، معرکه درویش سگ دستو می بینیم.»

گفت: «تا برسیم میدون که شب شده.»

گفتم: «با ماشین میریم.»

جواب داد: «پولمون کجا بود؟»

گفتم: «من دوازده زار دارم.»

گفت: «نگرش دار واسه خودت.»

گفتم: «بریم یه چیزی بخوریم. موافقی؟»

عصبانی جواب داد: «لازم نکرده یه چیزی بخوریم.»

دیگه عاجز شده بودم، همین طور دور و ور مو نگاه می کردم که چشم افتاد به باغ شکرایی. گفتم: «هی حسنی میای بریم گردو دزدی؟»

جواب داد: «آره، امروز نه که کم کتک خورده ام، بریم و گیر

باغبونم بیفتیم.»

یه مدت گذشت، هیچکدوم چیزی نگفتیم. از پشت کوره ها دوتا مرد پیدا شدند که مدتی ایستادند و مارو پاییدند و بعد رفتند طرف باغ و از روی دیوار پریدند او نور. صدای فریاد و بعد خنده چند نفر از توی باغ بلند شد. به حسنی گفتم: «حالا چرا با من قهری؟»

گفت: «با تو قهر نیستم.»

باز ساکت شدیم. حسنی همانطور با چوب می زد رو شست پاشر

گفتم: «اینقده نزنش، مگه خل شدی؟»

گفت: «باشه، دردم که نمیاد.»

گفتم: «حالا تو یه چیزی بگو.»

گفت: «من چیزی ندارم بگم.»

عصبانی داد زد: «تو که شورشو درآوردی آخه، پاشو دیگه، پاشو
بیینم!»

هر دو بلند شدیم و راه افتادیم، همین جوری که از وسط چاه‌ها رد
می شدیم گفتم: «حسنی»

گفت: «چی؟»

گفتم: «راستشو بگو، چی دلت می‌خواد، تو هرکاری دلت بخواد
من حاضرم واسهت بکنم.»

گفت: «دلم می‌خواد دخل بابای سگ مسبمو دربیارم.»

گفتم: «خیله خب، درش بیار.»

جواب داد: «تنهایی که زورم نمی‌رسه.»

گفتم: «معلومه که زورت نمی‌رسه.»

یه دفعه ایستاد و ازم پرسید: «حاضری دوتایی بریزیم سروقتش و
حسابشو برسیم؟»

رفتم تو فکر، من از باباش می‌ترسیدم، خیلی م می‌ترسیدم، همه
بچه‌ها از بابای حسنی می‌ترسیدند. بابای حسنی دشمن بچه‌ها بود،
نمی‌شد طرفش رفت، نمی‌شد نگاهش کرد، هیچ وقت جواب سلام
کسی رونمی‌داد، فقط برمی‌گشت و نگاه می‌کرد. بابای من می‌گفت که
این مرتیکه دیوونه‌س، یه پا خله، عقل درست و حسابی نداره. حالا
من چه جوری می‌تونستم بریزم سروقتش؟ اگه این کارم نمی‌کردم
حسنی ازم می‌رنجید و قهر می‌کرد. و من دوست نداشتم که حسنی
باهام قهر باشه، تو این فکر بودم که حسنی گفت: «نمی‌خوای کمکم
کنی؟»

گفتم: «چرا، می خوام، خیلی م می خوام.»

گفت: «پس چرا جوابمو نمیدی؟»

گفتم: «آخه چه جوری بریزیم سر وقتش؟»

حسنی گفت: «تو شب میای آلونک ما، هرکدوم یه گوشه خف می کنیم، تا بیاد که دخل منو دربیاره، یه دفعه حمله می کنیم و پاهاشو می گیریم و می زیمش زمین و کارشو می سازیم.»

پرسیدم: «بعدش چطور می شه؟»

گفت: «بعدشم طوری نمی شه. فقط می فهمه که کتک چه مزه ای

داره. دل منم خنک می شه.»

گفتم: «خیله خب.»

این جوری شد که شب رفتیم آلونک اونا. شب که نه، دمدمه های غروب که هوا گرگ و میش بود، هنوز بابای حسنی نیومده بود. ننه حسنی گفت که بریم واسه شون آب بیاریم، دوتایی رفتیم پای فشاری، آب برداشتیم و همان جا منتظر شدیم و اونقدر این پا و اون پا کردیم که بابای حسنی از دور پیداش شد، با هیکل خمیده و توبره ای که بر دوش داشت.

حسنی گفت: «پدرسگ اومد.»

باعجله راه افتادیم و میان بر زدیم و رسیدم دم آلونک اونا. ننه حسنی بیرون نشسته بود و رو چراغ، گوجه فرنگی می پخت. برادر کوچک حسنی بغل دست ننه اش نشسته بود و ونگ می زد. ما رفتیم تو حیاط و کوزه آبو گذاشتیم دم پنجره و رفتیم تو. اتاقشون تاریک بود. ننه حسنی از بیرون داد زد: «هی حسنی، حسنی، چراغور روشن کن!»

حسنى چراغ را روشن كرد. خواهر كوچكش گوشه اتاق خواب رفته بود. من گفتم: «حالا چه كار كنيم؟»

حسنى گفت: «هيچ چي، بشين همون دم در و كاري به هيچ كار نداشته باش.»

من نشستم و منتظر شدم. حسنى م نشست طرف ديگر اتاق. هنوز خبري نبود.

حسنى گفت: «يادت نره كه فقط پاشو بچسبي.»

پرسيدم: «تو چه كار مي كني؟»

گفت: «من اول به مشت مي زنم زير چونه ش و بعد خودمو ميندازم روش و مي كوبمش زمين.»

ترس ورم داشته بود. نمي دونستم آخرش چه جوري ميشه. همين طور منتظر بوديم كه صدای باباش از بيرون بلند شد كه اول نعره كشيد و بعد با داد و فرياد گفت: «زنيکه کثافت، من نرسیده، تو واسه چي شام درس مي كني؟»

مادر حسنى جواب داد: «چه خاكي به سر كنم؟ تو كه هر شب نرسیده مي خواي به چيزي كوفت كني.»

باباي حسنى داد زد: «من تنهائي كوفت مي كنم، يا تو و توله سگات م مي خورين شلخته خانوم؟»

كه ناله ننه حسنى بلند شد: «واي مردم، الهی كه چلاق بشی و پات از بيخ بشكنه.»

حسنى گفت: «شتيدي؟»

گفتم: «چي رو؟»

حسنى گفت: «با لگد ننه مو زد. بيشرف ديوونه!»

دوباره صدای بابای حسنى بلند شد که: «این تخم سگ چرا اینجا
تمرگیده؟»

ننه حسنى با ناله گفت: «پس کجا بتمرگه؟»

بابای حسنى گفت: «من چه می دونم، یه جای دیگه، یه گوشه
دیگه.»

وارد حیاط شد و باروبندیلشو گذاشت دم در و افتاد به سرفه،
سرفه پشت سرفه، و کثافت سينه شو تف کرد بیرون. دوسه تا زیرلی
فحش داد و کوزه آب را برداشت و دهنشو شست و چند قلب آب
خورد و او مد طرف اتاق. کفشاشو که می کند، من دل تو دلم نبود، تا
وارد اتاق شد حسنى عین گریه ترس خورده، نیم خیز شد و عقب عقب
رفت. باباش دتدوناشو به هم مالید و زیر لب غرید. حسنى که به دیوار
چسبیده بود گفت: «چه کار می خواهی بکنی؟»

باباش پوزخند زد و گفت: «هیچ کار، با تو گردن کلفت چه کار میشه
کرد؟»

یک دفعه متوجه من شد، سرتاپامو و رانداز کرد و دست رو
سبیلهاش کشید. من وحشت زده، همانطور که نشسته بودم،
عقب عقب کشیدم. بابای حسنى گفت: «چشمم روشن، این خرس
گنده اینجا چه کار می کنه؟»

حسنى گفت: «رفیق منه، پسر عبدول آقا.»

بابای حسنى گفت: «پسر هر گُهی می خواد باشه، تو خونه من
چه کار می کنه؟»

حسنى گفت: «من بهش گفتم بيا اينجا.»

باباى حسنى گفت: «مگه خود خاك تو سراشون خونه خرابه ندارن؟»

حسنى گفت: «البته كه دارن، خيلى بهترشم دارن.»

باباى حسنى گفت: «پس اينجا چه غلطى مى كنه؟»

و برگشت طرف من و داد زد: «پاشو گم شو تو خراب شده خودتون.»

من با ترس بلند شدم و باباى حسنى بلندتر داد زد: «دِ يالَّله

بعجب!»

حسنى كه آخر اتاق بود گفت: «اون نميره، اون بايد همين جا

بمونه.»

باباى حسنى برگشت و با مشتهاى گره كرده به طرف حسنى راه

افتاد، درحالى كه دستهاشو به طرفين باز كرده بود گفت: «تو ولد الزنا

گردنت اونقدر كلفت شده كه رو درروى بابات مى ايستى؟»

خواهر كوچك حسنى از خواب پرید و گريه كنان و وحشت زده از

اتاق دوید بیرون. باباى حسنى، همانطور كه جلو مى رفت مشتشو بالا

برد كه يك مرتبه حسنى داد زد: «خودتو برسون.»

من حمله كردم، باباى حسنى مشتشو كه پايين آورد، حسنى

جاخالى داد. مشتى روى ديوار خورد و من خودمو انداختم و يه پاى

باباى حسنى را چسبيدم. حسنى م از زير بغل باباش پرید اين رو و پاى

ديگه شو گرفت، هردو كشيديم و باباى حسنى هن وهون كنان، افتاد رو

دوتاي ما. اول يه مشت خوابوند رو كله من و بعد يه مشت ديگه به كله

حسنى، مشت سوم و چهارمو باهم كوبيد رو كله من و حسنى. ما دوتا

زور زدیم و خودمونواز زیر دست و بال پیرمرد کشیدیم بیرون. و حسنی که زیر لب فحش می داد، لگد محکمی به تهیگاه باباش زد و هردو پدیدیم بیرون. صدای نعره بابای حسنی بلند شد که مرتب داد می زد: «پدر جاکش تونو درمیآرم. حالا خودت بس نبودی که رفتی واسه من چاقوکشم آوردی؟»

و دوید دنبال ما. ننه حسنی، هراسان کنار چراغ ایستاده بود و نمی دونست چه کار بکنه. از کنارش رد شدیم و مثل باد دررفتیم و از بیراهه زدیم طرف گود مرده شوری. صدای بابای حسنی را می شنیدیم که داد می زد: «بگیرینش! بگیرینش!»

چندقدمی دوید دنبال ما و بعد ایستاد به فحش دادن و ناله کردن. هوا تاریک شده بود و هیشکی مارو دنبال نکرد و هیشکی نخواس که مارو بگیره. از بغل فشاری رد شدیم و افتادیم تو گود مرده شوری. هردو نفس نفس می زدیم و دست همدیگرو گرفته بودیم و می پاییدیم که یه وقت بابای حسنی، یا یه نفر دیگه سرنرسه و گیرمون بندازه. من به حسنی گفتم: «بهتره از گود بریم بالا.»

حسنی گفت: «آره، یه وقت دیدی که پدرسگ چوب به دست سررسید. اونوقت دیگه کارمون زاره.»

از گود رفتیم بالا و نشستیم رو یه بلندی. نفس مون که جا اومد من به حسنی گفتم: «خوب از دستش دررفتیم ها.»

حسنی گفت: «حیف که نتونستیم حسابی حالشو جابیاریم.»

من گفتم: «کی می خوای برگردی خونه؟»

حسنی گفت: «برگردم خونه! زکی! اونم از خدا همینو می خواد که

من برگردم و بگیره و جدآبادمو جلو چشمم بکشه.»

گفتم: «پس می خواهی چه کار کنی؟»

حسنی گفت: «هیچ کار.»

گفتم: «شبو می خوای کجا بری؟»

گفت: «هیچ جا، جایی ندارم برم.»

گفتم: «بیا بریم آلونک ما.»

گفت: «آره، گیر بابای تو بیفتم، پدرسگا همه شون از یه قماشن،

یه ذره رحم سرشون نمیشه.»

گفتم: «حالا امشبو نرفتی، فردارو چه کار می کنی؟ پس فردارو

چه کار می کنی؟ آخرش که باید برگردی.»

جواب داد: «معلوم نیس، یه وقت دیدی که زدم و رفتم یه جای

دیگه.»

گفتم: «مثلاً کجا؟»

گفت: «هرجا که باشه.»

گفتم: «که چه کار بکنی؟»

گفت: «چه می دونم بالاخره یه کاری می کنم. شاگرد میشم، یادویی

می کنم، حمالی می کنم.»

گفتم: «تو کوچکی، هیشکی قبولت نمی کنه.»

گفت: «واسه چی؟»

گفتم: «واسه اینکه تو کاری بلد نیستی.»

گفت: «هیچ کارم بلد نباشم، جلو دکونارو که می تونم آب و جارو

بکنم!»

گفتم: «بالاخره به بزرگتر لازمه که قبولت داشته باشن.»

گفت: «اگه نشد، آت آشغال جمع می‌کنم و می‌فروشم.»

گفتم: «شبا کجا می‌خوابی؟»

گفت: «تو خرابه‌ها.»

گفتم: «فایده نداره، به روز، دو روز میشه این‌کارو کرد، آخرش از

گرسنگی می‌میری، یا به بلایی سرت می‌آد.»

گفت: «محاله، هیچ‌وقت نمی‌میرم. میرم گدایی می‌کنم و زنده

می‌مونم.»

گفتم: «آره به همین خیال خوش باش، میگیرن و می‌برن

گداخونه، مگه بچه‌های اسدول یادت رفته، یا آبجی رضاترکه؟»

گفت: «پس چه کار کنم؟»

گفتم: «من نمی‌دونم چه کار بکنی، آخرش به خیالم بهتره برگردی

خونه.»

هر دو ساکت شدیم، ماه دراومده بود و خیلی جاها روشن بود، جز

حلقه‌ جاه‌ها که هیچ چیز نمی‌تونست روشن شون بکنه. از آلونکها،

سوسوی چراغها دیده می‌شد. حسنی دور و برشو نگاه کرد و گفت:

«نمی‌شه برگشت خونه این دفعه پوست از سرم می‌کنه.»

باز ساکت شدیم و به صدای سوسکها گوش دادیم. حسنی

یه مرتبه از جا پرید و گفت: «گوش کن، یه کلکی پیدا کردم. تو الانه بلند

میشی و بدوبدو میری تو زاغه‌ها، و شروع می‌کنی به گریه و زاری و

داد و بیداد و سروصورت خودت می‌زنی و میگی که حسنی افتاد تو

چاه!»

من یه مرتبه از جا پریدم و دلم ریخت پایین و گفتم: «یعنی می‌خوای خودتو بندازی تو چاه؟»

گفت: «مگه خرم که خودمو بندازم تو چاه، تو همین جور میگی که افتاد تو چاه. اونوقت می‌بینی که بابام چه غش و ضعفی می‌کنه، چه به روز خودش میاره.»
گفتم: «بعدش؟»

گفت: «بعدش هیچ‌چی، من میرم و یه جا قائم میشم.»
گفتم: «اونوقت میان چاه‌هارو می‌گردن.»

گفت: «همهٔ چاه‌هارو که نمی‌تونن بگردن، یکی دوتا که نیس، آخرش خسته میشن و خیال می‌کنن که من مرده‌م. بعد همه جمع میشن و واسه من گریه و زاری می‌کنن و ختم می‌گیرن. بابا و ننه‌م به سروکلهٔ خودشون می‌کوبن و هی قرون صدقه‌ام میرن.»
گفتم: «حسنی این کار خوبی نیس.»

پرسید: «واسه چی خوب نیس؟»
گفتم: «آگه یه وقت بابات پس بیفته، یا ننه‌ات از غصه دق مرگ بشه، چه کار می‌کنی؟»

حسنی گفت: «خیال می‌کنی، این طورام نیس، من خوب می‌شناسمشون. نه پس می‌افتن و نه دق مرگ میشن. تازه وقتی که دیگه دارن خودشونولت و پار می‌کنن و به سروسینه‌شون می‌کوبن تو میای یواشکی خبرم می‌کنی، و من بدویدو میرم خونه. وقتی ببینن که من زنده‌ام و تو چاه نیفتاده‌ام، نمی‌دونن چقدره خوشحال میشن. و خیال می‌کنم بابامم آستی بکنه و دیگه منو نزنه.»

گفتم: «آخه...»

گفت: «آخه چی؟»

گفتم: «آخه من از بابات می ترسم. می ترسم تا این خبرو بدم بگیره و منو بکشه.»

گفت: «تو چه کاره بابام داری. تا رسیدی جلو آلونکها، شروع کن به داد و فریاد و به سروصورت خودت بزن و بگو که حسنی افتاد تو چاه، حسنی افتاد تو چاه!»

گفتم: «اونوقت باید گریه کنم. اگه نتونستم چی؟»

حسنی سرتا پای منو ورنانداز کرد و گفت: «عجب خری هستی، تو تاریکی کی می فهمه که تو گریه می کنی یا گریه نمی کنی؟»

گفتم: «خب، اونوقت تو چه کار می کنی؟»

گفت: «من می رم تو یکی از قمیرای کوره قایم میشم.»

گفتم: «از گرسنگی که می میری؟»

باتعجب پرسید: «مگه تو واسه م آب و نون نمیاری؟ ها؟ راستی نمیاری؟»

گفتم: «البته که می آرم.»

گفت: «خیلی خب، پس برو!»

من همین طور دودل بودم که برم یا نرم و این پا و اون پا می کردم که حسنی دستمو گرفت و گفت: «اول بیا، من جای خودمو نشونت بدم تا بعد.»

و به طرف کوره حاج تیمور راه افتادیم و از وسط چاهها رد شدیم و نرسیده به کوره، چند سگ به طرف ما حمله کردند، من و حسنی با

سنگ حسابشونو رسیدیم. و بعد کوره رو دور زدیم و وارد آخرین قمیر شدیم که سققش ریخته بود و هیچ کس گمان نمی کرد که ممکنه یکی اون تو قایم بشه. اونوقت حسنی به من گفتم: «من همین جا قایم میشم. خب؟»

گفتم: «باشه.»

گفتم: «دیگه معطل نشو، راه بیفت، یادت نره که راست راستکی داد و فریاد راه بندازی ها.»

گفتم: «خیله خب، باشه.»

داشتم راه می افتادم که حسنی دوباره صدام کرد. گفتم: «چیہ؟»
گفتم: «یادت نره که من گرسنمه، صبح واسه م آب و نون بیاری.»
گفتم: «باشه، حتماً میارم.»

کوره را دور زدم و از وسط چاه ها گذشتم و افتادم تو گود مرده شوری که سگها اون جا جمع بودند، و تا منو دیدند در رفتند. گود مرده شوری را بالا رفتم و رسیدم پای فشاری. گلوم می سوخت، خاک زیادی تو حلقم رفته بود، کمکی آب خوردم و راه افتادم، یادم اومد که باید تندتر بدوم و جیغ و داد بکنم. یک دفعه از جا کنده شدم و نعره کشان به طرف زاغه ها راه افتادم. عده زیادی جلو آونک ما جمع بودند، نمی دانستم چه خبره و چی شده، و من انگار که راست راستکی حسنی افتاده تو چاه، شروع کردم به سروصورت خودم زدن و نعره کشیدن. اونایی که دور هم جمع بودند، جلو اومدند. من، بابامو و بابای حسنی رو دیدم که انگار داشتند با همدیگه یکی بدو می کردند، و من با حق حق گریه گفتم: «حسنی! حسنی!»

بابای حسنی که چوبی به دست داشت پرسید: «حسنی چه شده؟
ها؟ چی شده؟»

من گفتم: «افتاد، افتاد، افتاد!»

و شروع کردم به گریه، گریهٔ راست راستکی، اشک همین جور از
پهنای صورتم می ریخت پایین. بابای حسنی فریاد زد: «کجا افتاد؟
بگو، حسنی من کجا افتاد؟»

من داد زدم: «تو چاه، افتاد تو چاه!»

یک دفعه همه ساکت شدند، و بعد همهٔ غریبی بلند شد.
صداهایی از دور و نزدیک که درهم و برهم داد می زدند: «حسنی افتاد
تو چاه! حسنی افتاد تو چاه!»

مردها دست و پاشونوگم کردند و نمی دانستند که باید چه کار
بکنند. اونایی م که تو زاغه ها بودند ریختند بیرون. چند نفر فانوس
آوردند، و همگی دوان دوان به طرف بالای گود مرده شوری راه
افتادند. من روی زمین پهن شده بودم و زار می زدم که بابام خم شد و
دست منو گرفت و بلندم کرد و گفت: «پاشو بیا ببینم، تو کدوم چاه
افتاده؟»

بدویدو به دنبال دیگران راه افتادیم. هنوز از جاده رد نشده بودیم
که چند نفری دور منو گرفتند، درحالی که پایه پای من و بابام
می دویدند، مرتب می پرسیدند: «کدوم چاه؟ تو کدوم یکی افتاد؟»
از گود مرده شوری رد شدیم و رسیدیم به کفهٔ چاه ها. ماه بالاتر
آمده بود و حلقهٔ چاه ها تاریک و گودتر شده بودند. همه ایستادند،
بابای حسنی که مثل بید می لرزید، شانه های منو گرفت و تکانم داد و

پرسید: «کوش؟ کوش؟»

و پیش از اینکه من جواب بدم. خودشو کوبید رو آشغال و باصدای بلند شروع به گریه کرد. دوسه نفر دورشو گرفتند، و عباس چرخشی، مرتب دلداریش می داد که: «مشتی نترس، همین الانه می آرمش بیرون، اتفاقی نیفتاده، طوری نشده، گریه نکن، دست و پاچه مون نکن که زود پیدااش بکنیم.»

بابای حسنی که ساکت شد، مهمه دیگری بلند شد. زنها گریه کنان سر رسیدند و جلوتر از همه ننه حسنی؛ که به سروکله خود می کوبید و صورتشو چنگ می زد و از ته دل می زارید: «حسنی من، حسنی من، حسنی من، حسنی من!»

و چیزای دیگه ای می گفت که نمی شد فهمید. عباس چرخشی جلوتر اومد و ازم پرسید: «گوش کن بچه، بگو تو کدوم یکی افتاده؟»
گفتم: «من نمی دونم.»

بابای حسنی به طرفم حمله کرد و گفت: «ولد الزنا، راستشو بگو که بچه م چطور شد؟»

آقا قادر جلوشو گرفت و گفت: «یه دقه آروم بگیر، بذار بگه که چطور شده.»

من هق هق گریه هامو خوردم و گفتم: «بابای حسنی، من و حسنی رو گرفته بود و کتکمون می زد...»

بابای حسنی گفت: «حالا بگو کجا افتاده؟»

بابای منم گفت: «زود باش بگو!»

عباس چرخشی گفت: «بذارین حرفشو بزنه بابا. این چه وضعشه؟»

و من گفتم: «ما هردو در رفتیم، و رسیدیم اینجا، حسنی خیلی جلوتر از من بود، ما هردو می‌دویدیم، حسنی می‌ترسید که باباش از پشت سر برسه و گیرمون بندازه. تندتر از من می‌دوید، خیلی تندتر از من، من برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم و دیدم که بابای حسنی نمیداد، هیشکی دیگه نمیداد. داد زد حسنی ایستا، حسنی وانمی‌ایساد، اون وسطا بود که یه دفعه نعره کشید و افتاد.»

بابای حسنی داد زد: «کجا افتاد؟»

گفتم: «من خیال کردم که زمین خورده، هرچی صداش کردم، جواب نداد. هرچی م‌گشتم پیداش نکردم.»

بابای حسنی دوباره داد زد: «تو کدوم یکی افتاد؟»

عباس چرخشی با تشر گفت: «این چه می‌دونه که تو کدوم یکی افتاده آخه؟ حالا خودمون پیدا می‌کنیم.»

بعد رو به مردها کرد و گفت: «راه بیفتین، بیاین جلو، مواظب باشین!»

راه که افتادند، صداهاشون برید، هیشکی گریه نمی‌کرد، داد نمی‌زد، فقط ننه حسنی بود که آرام زوزه می‌کشید و زنهای دیگه مرتب می‌گفتند: «آروم باش خواهر، سروصدا نکن، الانه پیداش می‌کنن و میارنش بیرون.»

و یه عده هی تکرار می‌کردند: «هیس، هیس، هیس!»

انگار که حسنی خوابه و ممکنه بیدار بشه. از کنار چند چاه رد شدند، اونوقت بابای حسنی یه مرتبه مثل یه گاو داد زد: «حسنی! حسنی!»

همچی عصبانی و بداخلاق که مثلاً آگه حسنی افتاده بود تو چاه و می‌تونست از چاه بیاد بیرون، دوباره می‌گرفتش زیر مشت و لگد. عباس چرخ می‌گفت: «آروم باش مشتی، آروم باش و بذار به کارمون برسیم.»

و یکی از تو تاریکی گفت: «طناب و چراغ لازمه، با دست خالی که همیشه رفت تو چاه.»

چند نفر دوان دوان به طرف زاغه‌ها راه افتادند، و دوتا از فانوسها را جلو بردند. عباس چرخ می‌گفت یکی از فانوسها را گرفت و لبه چاهی دراز شد و فانوس را آویزان کرد تو چاه. همه دور چاه حلقه زدند. عباس آقا که سرش تو چاه بود با صدای خفه‌ای گفت: «خیال نمی‌کنم که تو این یکی افتاده باشه.»

و رفتند سر چاه بعدی. این دفه مسیب دراز شد و فانوس را آویزان کرد تو چاه و با صدای کشدار، مثل بساطیها داد زد: «کجایی بچه؟ هی کجایی؟»

خبری نشد، رفتند سر چاه سوم. بعد رفتند سر چاه چهارم. بعد رفتند سر چاه پنجم. بعد رفتند سر چاه ششم. اونوقت دو دسته شدند. و هر دسته رفتند بالای چاه. همین جوری از این چاه به اون چاه. بعد سه دسته شدند، چهار دسته شدند. اونوقت فانوسهای تازه آوردند، هفت هشت ده تا فانوس و مقدار زیادی طناب. چند نفر شروع کردند به گره زدن طنابها. هرچی جلوتر می‌رفتند و از حسنی خبری نمی‌شد، عصبانی‌تر می‌شدند و داد و قال می‌کردند. تا اینکه از سر به چاهی، همه رو صدا زدند، یعنی خود عباس آقا چرخ می‌گفت که صدا

می‌زد، همه باعجله به اون طرف هجوم بردند. عباس آقا، دست و پاگم کرده گفت: «به خیالم این توس، سروصدایی می‌شنوم، انگار یکی اون ته داره ناله می‌کنه.»

همه ساکت شدند، چند نفر دراز کشیدند و سرهاشونو بردند تو چاه و گوش دادند و گفتند: «درسته، همین جاس.»

بابای حسنی شروع به داد و فریاد کرد: «زودباشین، زودباشین بچه‌مو از اون تو بیارین بیرون، بچه‌مو بیارین بیرون.»

مسیب گفت: «حالا کی بره پایین؟»

قادر گفت: «چاه کهنه‌س، ممکنه ریزش بکنه.»

بابای حسنی گفت: «نه به خدا ریزش نمی‌کنه، برین تو، برین و بیارنش بالا.»

همه همدیگر و نگاه کردند عباس آقا چرخی گفت: «هیشکی مردش نیس؟ خودم میرم، طنابو رد کنین ببینم.»

زن عباس آقا از وسط زنها داد زد: «تونه، تونه، تونمی‌تونی، تو بلد نیستی.»

عباس آقا عصبانی داد زد: «به تو چه زنیکه، خفه‌شو، نمی‌تونم بذارم که بچه اون تو تلف بشه.»

زن عباس آقا همه را کنار زد و دوید جلو و از عباس آقا آویزان شد و گفت: «نمی‌ذارم، نمی‌ذارم، به خدا نمی‌ذارم.»

عباس آقا سیلی محکمی به زنش زد و گفت: «برو گورتو گم کن زنیکه. عجب مکافات می‌داریم‌ها.»

و بعد با صدای بلند داد زد: «طناب.»

طناب آوردند و بستند دور کمر عباس آقا. و بعد گره‌ها رو یکی یکی امتحان کردند. عباس آقا گفت: «مواظب باشین‌ها، یه دفعه وسط راه ولم نکنین.»

چند نفری گفتند: «نگران نباش، مواظبیم.»

عباس آقا که آماده شد، یکی از فانوسها رو به دست گرفت و خم شد و ته چاه رو نگاه کرد و بعد فانوس را داد دست یکی و با صدای بلند بسم الله گفت. اونوقت همه صلوات فرستادند. بابای حسنی دستهاشو به طرف آسمان گرفت و گفت: «ای ارحم الراحمین، یا جد حسین مظلوم، یا جد فاطمه زهرا، یا جد خدیجه کبرا، بچه‌م زنده بیاد بیرون، حسنی‌م زنده بیاد بیرون.»

عباس آقا تو چاه آویزان شد و دوتا آرنجشو لبه چاه گذاشت و گفت: «طنابو خوب نیگردارین، تکون که دادم بکشین بالا.»

و زنش که پشت سر ما بود شروع کرد به گریه، و ننه من دلداریش داد. اونوقت عباس آقا رفت پایین. طناب همین جوری دست پنج شش نفر از مردها بود که همه سفت و سخت چسبیده بودند و وجب به وجب رها می‌کردند. درگوشی و زیرلب چیزایی می‌گفتند. و بابای حسنی دور خود می‌چرخید و لبهاشو گاز می‌گرفت و دستهاشو به هم می‌مالید و چیزایی می‌گفت و خدا خدا می‌کرد. و من اصلاً یادم رفته بود که حسنی تو قمیره، ته دلم می‌گفتم کاش حسنی اون‌تو بود و عباس آقا دست خالی بر نمی‌گشت و همه خوشحال می‌شدند. مدتی گذشت و اونوقت بابای من که همراه دیگران طناب به دست داشت گفت: «بکشین بالا! بکشین بالا!»

رحمت گفت: «واسه چی؟»

بابام گفت: «طناب داره تکون می خوره، مگه کوری و نمی بینی؟» همه ساکت شدند و شروع کردند به کشیدن طناب، بابای حسنی از بالای سر دیگران سرک کشیده بود و منتظر بود که عباس آقا پیداش شود. اونوقت دوتا دست عباس آقا لبه چاه رو گرفت و آرنجهاشو آورد بالا و گذاشت لبه چاه و خودشو کشید بالا و و دراز شد رو زمین و شروع کرد به نفس نفس زدن. قادر پرسید: «اون تو بود؟ اون تو نبود؟» بابای حسنی، با نعره شروع کرد به گریه و زاری. و عباس آقا غلت زد و نیم خیز شد و گفت: «داشتم خفه می شدم.»

قادر پرسید: «تموم کرده بود؟»

عباس آقا گفت: «اون تو فقط لاشه یک سگ گنده بود.»

مسیب گفت: «نکنه اشتباه کرده باشی؟»

عباس آقا گفت: «مرتیکه، من لاشه سگ و حسنی رو از همدیگه

نمی شناسم.»

بلند شد و طناب را از کمر باز کرد. و دوباره همه یکی شدند و رفتند سر یک چاه دیگر، بعد سر چاه سومی و بعد سر چاه چهارمی. دوباره دو دسته شدند، چهاردسته شدند، و قانوس به دست سر هر چاهی زانو می زدند و حسنی رو صدا می کردند. همون وقت بود که من جیم شدم و زدم طرف زاغه ها، همه اش از سایه سار و گوشه و کنار می رفتم که هیشکی منو نبینه. از فشاری آب خوردم و بعد از پشت حصار حلبی رد شدم و یواشکی رفتم تو آلونک خودمون. هیشکی نبود، یه دونه نون لواش ورداشتم و یه کوزه که دسته نداشت. بدوید و

اومدم بیرون، ودویاره رسیدم سرفشاری، آب ورداشتم و از پشت گود مرده شوری رد شدم و از حاشیه جاده دور زدم و رسیدم به کوره حاج تیمور و سر همان قمیری که حسنی اون تو قایم شده بود. سرک کشیدم و آهسته حسنی را صدا کردم. جواب نداد. دوباره صداش کردم، جواب نداد. بلندتر صداش زدم خبری نشد، ترس ورم داشت. و بعد پیش خودم گفتم، نکنه منو جای یکی دیگه گرفته، شروع کردم به سوت زدن. سوت بلبللی همیشگی که: «حسنی بیا وقت کاره.» یه دفعه صدای سوت حسنی از بالاسرم بلند شد که دراز کشیده بود رو قمیر و منو می پایید. گفتم: «هی حسنی!»

جواب داد: «یواشکی بیا بالا.»

کوزه را دادم دستش و اجرای دیوارو گرفتم و رفتم بالا. هردو آهسته خزیدیم و جلوتر رفتیم و پای دودکش کوره نشستیم. گفتم: «مگه قرار نبود اون پایین باشی؟»

گفت: «اومدم بالا ببینم چه خبره.»

گفتم: «می دونی اگه بیننت چطور می شه؟»

گفت: «مخاله، هیسکی مارو نمی بینه.»

و شروع کرد به خنده. گفتم: «واسه چی می خندی؟»

گفت: «به ریش بابام می خندم، به ریش همه اونای دیگه. نگاشون

کن، چه جور می دون؟»

کفه چاهها را نشان داد. بالاسر چاهها عدهای فانوس به دست، از

این طرف به اون طرف می رفتند و عده دیگه، بالای یه چاه میخکوب

شده بودند و جُم نمی خوردند.

گفتم: «خیلی کار بدی کردیم حسنی.»

گفت: «واسه چی؟»

گفتم: «بابات داره خودشو می‌کشه، نمی‌دونی چه حال و روزگاری

پیدا کرده.»

گفت: «نترس، نمی‌کشه. ننه م چه کار می‌کنه؟»

گفتم: «به سروسینه خودش می‌زنه، همه‌ش گریه می‌کنه.»

گفت: «بذار بکنه.»

گفتم: «خبیر که نداری، عباس آقا رفت ته چاه و عوض تو، لاشهٔ یک

سگ گنده اونجا پیدا کرد.»

حسنی گفت: «لاشهٔ باباشو پیدا کرده.»

هر دو خندیدیم. و من نون لواشو بیرون آوردم و نصف کردیم و

خوردیم. من تشنه‌م نبود، اما حسنی چند قلپ آب خورد. گفتم: «حالا

بهتر نیس بزیم پیششون؟»

گفت: «که چطور بشه؟»

گفتم: «که قضیه تموم بشه دیگه، این همه چاه‌رو که همیشه

دونه‌دونه گشت.»

گفت: «حالا که خیلی زوده، بذار بگردن.»

گفتم: «ممکنه چند نفرشون بیفتن تو چاه و نوله بشن‌ها.»

گفت: «نترس، همه‌شون جون سگ دارن و هیچ بلایی سرشون

نمیاد.»

گفتم: «این کاری که می‌کنیم خیلی بدجنسیه.»

برگشت و سرتاپامو نگاه کرد و گفت: «کار او‌نا بدجنسی نیس که

هی میرن و میان و تا می خوریم کتک مون می زنن؟»

گفتم: «تورو خدا حسنی بس کن، بیا برگردیم پیش اونا.»

گفت: «من که محاله بیام.»

پرسیدم: «چرا آخه؟»

گفت: «برگردم چی بگم؟»

گفتم: «بگو رفته بودی باغ شکرایی که گردو بخوری.»

گفت: «اونوقت مچ تو گیر می افته.»

گفتم: «میگم، من چه می دونستم که کجا رفته، من خیال کردم

افتاده تو چاه.»

گفت: «آره، اون وقت دستمون رو میشه و دیگه کارمون ساخته س.»

گفتم: «به خدا رو نمیشه، حالا تو بیا.»

گفت: «من که نمیام، محاله که بیام.»

گفتم: «پس من میرم و میگم که حسنی نیفتاده تو چاه، تو کوره

حاج تیمور قایم شده.»

برگشت و بدجوری نگام کرد و گفت: «خبیله خب، برو بگو،

اونوقت دیگه نه من و نه تو، اگه پشت گوشتو دیدی، منم دیدی.»

گفتم: «پس کی می خواهی برگردی تو زاغه؟»

گفت: «روز ختم، وقتی که واسه م ختم گرفتن، یه دفعه وارد میشم،

اونوقت دیگه خیلی کیف داره.»

گفتم: «چرت نگو، چی چی ش کیف داره؟»

گفت: «معلومه دیگه، وقتی همه به سر و سینه خودشون می زنن،

همچی پاورچین پاورچین میرم جلو و یه هو می برم وسط و میگم

سلام! اول همه وحشت می‌کنن، دست و پاشونو جمع می‌کنن، زنا جیغ می‌کشن، بچه‌ها درمیرن و خیال می‌کنن که من از اون دنیا برگشته‌م. بعد که می‌بینن، نه خیر، خودمم، زنده‌م، نگاه می‌کنم، می‌خندم، دست و پا تکون میدم، همه خوشحال میشن، می‌پرن هوا، میفتن زمین، هی بغلم می‌کنن و سر و صورتمو می‌بوسن. تو میگی این کیف نداره؟ آره؟»

دوباره چشم دوختم به جماعتی که دور چاه‌ها با فانوس می‌گشتند و گاه به گاه صدای داد و فریاد مردها و زنهارو شنیدیم. گفتم:

«پس من میرم پیش اون‌ا.»

گفت: «برو، اما یه وقت منو لو ندی‌ها!»

چار دست‌وپا از بالای قمیرها خزیدم جلو، دورورمو نگاه کردم و پریدم پایین. از حاشیه جاده رد شدم و افتادم تو گود مرده‌شوری و دوباره رفتم بالا. همه دور یه چاه حلقه زده بودند، منم بدویدو رفتم پیش اونها. و ننه‌مو دیدم که داره به سر و صورت خودش می‌زنه و جیغ و داد می‌کنه. و مردها طنابی را به ته چاه آویزان کرده‌اند. از لای دست و پای جماعت رفتم جلو و رسیدم سر حلقه چاه. عباس آقا چرخ‌خی رو دیدم که به مردهای دیگه گفت: «داره تکون میده، بکشین بالا، بکشین بالا.»

قادر پرسید: «واسه چی؟»

عباس آقا گفت: «مگه کوری، نمی‌بینی که تکون میده؟»

همه ساکت شدند و شروع کردند به کشیدن طناب. بابای حسنی که پشت سر من بود مرتب به سینه‌ش می‌زد و می‌گفت: «یا خدیجه!»

کبر، یا امام مصطفی، یا غریب‌الغربا، یا سیدالشهدا.»
 اونوقت بابامو دیدم که آرنج‌هاشو گذاشت لبه چاه و خودشو
 کشید بالا. سرتاپاش سیاه شده بود و نفس نفس می‌زد. عباس آقا گفت:
 «دراز بکش، دراز بکش و نفس بکش.»
 چند نفر زیر بغل بابامو گرفتند و کنار چاه درازش کردند.

۲

صبح که شد، هیشکی سرکار نرفت، همه خسته و کوفته به آونکها
 برگشتند. حسنی را پیدا نکرده بودند. عباس آقا چرخشی گفته بود:
 «فایده نداره، همه چاه‌هارو که نمیشه گشت.»
 تازه رسیده بودند به چاه‌های عمیق‌تر که به همدیگه راه داشتند و
 از ته‌شون گنداب رد می‌شده، ته سیاهی چاه‌ها چیزای عجیب و
 غریب دیده شده بود. اوستا حبیب به‌جونوری برخورده بود، قد یک
 گاو که چارپنج تا دم داشته و با کله مرده‌ای لای دندونها، این‌ور و
 اون‌ور می‌رفته. سید به عده‌ای آدم‌های لخت و پشمالو برخورده بود
 که به بدنه چاه چسبیده بودند و تا او را دیده بودند، پریده بودند تو
 گنداب و ناپدید شده بودند. میرجلال با چشمان خودش بالهای گنده
 و سیاهی را دیده بود که همین‌جوری بی‌خودی، این‌ور و اون‌ور
 می‌پریدند. می‌گفتند اون پایین پاینا صداها‌ی عجیب و غریبی
 می‌اومده، صدای گربه‌هایی که ناله می‌کردند و قهقهه بلند زنهایی که
 پیداشان نبود. و چند نفر حتی صدای سنج و شیپور شنیده بودند،
 همانطور که روزای عاشورا می‌زنند، و پشت سرش نوحه می‌خوانند، و

بعدش گریه می‌کنند. عباس آفا گفته بود که فایده نداره، حالا دیگه کار از کار گذشته، همیشه حسنی رو پیدا کرد. اونوقت به آلونکها برگشته بودند و خسته و خواب‌آلوده، همه خوابیده بودند. تنها بابای حسنی نخوابیده بود، که همین جوری راه می‌رفت، از وسط آلونکها رد می‌شد، سرشو به چپ و راست و جلو و عقب تکان می‌داد، دست رو دست می‌کوبید و می‌گفت: «دیدین چی شد؟ دیدین بچم چه جوری از دست رفت، چه جوری جوون مرگ شد؟»

بابای حسنی دیگه گریه نمی‌کرد، نعره نمی‌کشید، عوضش به چیزای بی‌خودی خیره می‌شد، به سقف آلونکها، به سوراخی دخمه‌ها که سیاهی می‌زد، به بشکه‌های پوسیده‌ای که جای دیوار گذاشته بودند، به لک و پیس‌گونی‌هایی که جلو آلونکها آویزان کرده بودند. نگاه به‌گاه می‌ایستاد و خم می‌شد و به چیزای بی‌خودی را از رو زمین ورمی داشت، مثلاً به تکه حلبی، یا به استکان شکسته، یا به لنگ کفش زواردررفته، و باهاشون بازی می‌کرد و دوباره دور می‌انداخت و دنبال چیزای دیگه می‌گشت و زیر لب می‌گفت: «حالا دارن می‌خورنش، دیگه تموم شده، حسنی من تموم شده.»

چندبار من دورورش چرخیدم، به جوری شده بود، منو نمی‌دید، یا می‌دید و محل نمی‌ذاشت، چندساعتی گذشته بود که من یه هو یادم اومد حسنی گشنه‌شه و منتظر من نشسته. رفتم تو آلونک خودمون، همه خواب بودند. بابام یه‌وری افتاده بود و پاهای گل‌آلودشو بیرون گذاشته بود. یه نون کش رفتم و یه مشت قند که دم دستم بود. دوباره اومدم بیرون، همه جا سوت و کور بود. بابای

حسنى رو ديدم كه پشت يه آلونك ايستاده و با ناخن چيزى رو روى ديوار مى خراشه. آفتاب اومده بود بالا و همه جا روشن بود. پاى فشارى كه رسيدم آب خوردم. هيشكى دورورم نبود. افتادم تو گود مرده شورى، و بعد از حاشيه بالايى، خودمو رسوندم پاى كوره حاج تيمور، و رفتم سراغ قميرى كه مى دونستم حسنى اونجاست. حسنى خوابيده بود، صداش كه زدم باوحشت از خواب پريد و داد زد: «كيه؟ كيه؟»

گفتم: «نترس، منم، خودمم.»

بلند شد و نشست، قياقهش عوض شده بود، چشماش گود افتاده بود و دستهاش مى لرزيد گفتم: «چه خبرته؟ طورى شده؟»
گفت: «خواب مى ديدم كه افتادهم ته چاه و هركار مى كنم نمى تونم بيام بالا.»

گفتم: «تقصير خودته، مى خواستى اين بازها رو درنيارى. بابات كه حسابى خل شده و عقل از سرش پريده.»

چيزى نگفت و خودشو كشيد بيرون. هر دو نشستيم تو آفتاب، نون و يه مشت قند را دادم دستش. آيش تموم نشده بود. كوزه رو برداشت و چند قلق خورد و يه مشت زد به صورتش. حالش كه چا اومد پرسيد: «چطور شده؟»

گفتم: «ديگه حتمى شده كه تو مرده اى.»

گفت: «تو چه كار كردى؟»

گفتم: «من هيچ كار نكردم. هيچ چى م نگفتم.»

گفت: «حالا مى خوان چه كار كنن؟»

گفتم: «دیگه قرار نیس کاری بکنن.»
 پرسید: «نمی‌خوان واسه م ختم بگیرن؟»
 گفتم: «خیر ندارم، من نمی‌دونم.»
 گفت: «به خیالم امروز عصری ختم بگیرن.»
 پرسیدم: «تو از کجا می‌دونی؟»
 گفت: «یادته وقتی نوۀ بی‌بی مرده بود، روز بعدش ختم داشتن؟»
 گفتم: «اگه این جور باشه، مال تو هم لابد همین امروزه.»
 گفت: «آره، خدا کنه که همین امروز باشه، دیگه حوصله‌م سررفته.»
 گفتم: «انشاءالله که همین امروزه.»
 گفت: «یادت نرفته بیای خبرم بکنی؟»
 گفتم: «نه، چرا یادم بره؟ اما تو خودتو واسه یک کتک مفصل حاضر کن.»

گفت: «هیچ‌طوری نمی‌شه. کلی‌م خوشحالشون می‌کنم.»
 گفتم: «خیال کردی، حالا می‌بینی.»
 گفت: «شرط می‌بندی؟»
 گفتم: «شرط چی؟»
 گفت: «اگه اوقاتشون تلخ شد که چرا من زنده‌م و نمرده‌م و ریختن سرم و کتکم زدن که تو برنده‌ای، و اگر خوشحال شدن که من برنده‌ام. اونوقت به کتک مفصل تو از دست من نوش جان می‌کنی.»
 گفتم: «زکی، این همه واسه ت حرص و جوش خوردم، عوضش می‌خواهی کتکم بزنی؟»
 خندید و گفت: «شوخی کردم، به بستنی واسه ت می‌خرم.»

گفتم: «این شد یه چیزی.»

لقمه‌ای نان برید و گذاشت دهنش و پرسید: «حالا چه کار کنیم؟»

گفتم: «هیچ چی، تو میری تو قمیر و قایم میشی و منم میرم تو

زاغه‌ها ببینم چطور میشه.»

گفت: «اگه عصری ختم بود، خبرم که می‌کنی؟»

گفتم: «اگه بود که آره.»

و عصر ختم بود، ختم حسنی. جلو آونکها. عباس آقا یه تکه

پارچه سیاه کوبیده بود بالای یک چوب و چوب را زده بود جلو

میدانگاهی. همه نشسته بودند بیرون. زنها به طرف و مردها به طرف

دیگه. از جاهای دیگه هم خبر شده بودند و دسته‌دسته می‌اومدند. از

گود یوسف سیاه، زاغه‌های سرپیچ، کوره‌های شمس‌آباد، زاغه‌های

شترخون و گود ملاحمد. همه‌شان غریبه بودند، با لباسهای

رنگ‌وارنگ. تا وارد میدانگاهی می‌شدند، زنها می‌رفتند سراغ ننه

حسنی که با صورت خراشیده و خون‌آلود نشسته بود جلو آونک

خودشون، بی‌اون که گریه بکنه، سرشو تکون می‌داد و گاه به گاه به

سینه خود می‌کوبید. زنها تا جلوش می‌رسیدند، شروع به گریه

می‌کردند، به سر و صورت خود می‌زدند و می‌گفتند: «خواهرجان،

خواهر جان چی کشیدی؟ چی کشیدی؟»

بابای حسنی جلو آونک ما نشسته بود، نشستن نه، پهن شده بود

رو زمین، مات و مبهوت روپروشو نگاه می‌کرد. هرکی می‌رسید و

می‌فهمید که بابای مرده کیه، جلو می‌رفت و سلام می‌کرد، بی‌اون‌که

جواب بشنوه، یه گوشه می‌نشست. عباس آقا که سرپا بود، با صدای

بلند داد می زد: «فاتحه!»

مردها فاتحه می خواندند. اوستا حبیب کوزه به دست وسط جماعت می گشت و به تشنه‌ها آب می داد. دو پیرمرد که از گود غربیا با یه کیسه توتون اومده بودند، تندتند، تو کاغذ روزنامه سیگار می پیچیدند و می گذاشتند تو یه سینی و رمضان پسر بزرگ بی بی، سینی سیگار را بین مردم می گرداند. همه سیگار می کشیدند و آب می خوردند، غیر از بابای حسنی که نه سیگار می کشید و نه آب می خورد، و هرچند وقت یک بار زبانشو دور لبها می گرداند و گاه رو زمین تف می کرد.

ساعتی گذشته بود که از طرف جاده عده‌ای پیدا شدند که باعجله پیش می اومدند. همه برگشتند و نگاه کردند. عباس آقا داد زد: «سیاه چادرای گود پیران اومدن، بریم پیشوازشون.»

عده‌ای راه افتادند، سیاه چادرها نفس زنان، بدو بدو پیش می آمدند، عده زیادی از آنها علم به دست داشتند. پیشاپیش همه، چند مرد ژنده پوش بودند که کلافه و نگران، تندتند به سینه می کوبیدند. وسط آنها آخوند لاغری بود که گردن دراز و عمامه کوچکی داشت. زنها آخر دسته بودند، همه پابرهنه، و خاک آلوده. وسط میدانچه که رسیدند صدای صلوات بلند شد. مردها و زنها از هم جدا شدند، زنها جیغ کشان رفتند طرف ننه حسنی و مردها پیش آمدند، پیرمردها به بابای حسنی سلام کردند، بابای حسنی جواب نداد. علمدارها، علمها را دادند دست بچه‌ها و بچه‌ها فاصله گرفتند و پشت سر بزرگترها ایستادند. اونوقت آخوند رفت و نشست رو پله

آلونک ما. اسماعیل آقا داد زد: «صلوات بفرستین، صلوات بلند بفرستین!»

همه صلوات فرستادند. آخوند با صدای گرفته و تودماغی گفت: «بشینین، همه بشینین، همه بشینین، بشینین تا در عزای یک جوان معصوم و بیچاره روضه قاسم بخونیم و گریه بکنیم.»

اول، دعای عجیب و خریبی خواند و بعد شروع کرد به روضه، که یک دفعه صدای گریه و ناله بلند شد. همه گریه می کردند، مردها گریه می کردند، زنها گریه می کردند، بچه هام گریه می کردند، حتی منم گریه می کردم. تنها بابای حسنی بود که گریه نمی کرد و هی جابه جا می شد و زیانثو دور لبهای خشکیده می چرخاند. گریه ها بلندتر و بلندتر که شد، سیاه چادرها بلند شدند و سینه هاشونو باز کردند، آخوندم بلند شد و سینه شو باز کرد و با صدای بلندتر گفت: «حالا برای شادی سیدالشهدا و این جوون بیچاره، سینه می زنیم.»

و شروع کرد به نوحه خواندن. سیاه چادرها شروع کردند به سینه زدن. مردای دیگم بلند شدند و سینه هاشونو باز کردند و شروع کردند به سینه زدن. جیغ و ویغ زنها بیشتر شد که همدیگرو بغل کرده بودند و زار می زدند. من یه هو یادم اومد که حالا دیگه وقتشه. وقتشه که برم حسنی رو خبر کنم. هیشکی متوجه من نبود، اصلاً هیشکی متوجه هیشکی نبود. من یواشکی دور شدم، اول عقب عقب رفتم و بعد برگشتم و درحالی که اشکهامو پاک می کردم، تندتر کردم. پای فشاری که رسیدم، کمکی آب خوردم، و افتادم تو گورد مرده شوری و رفتم بالا. هیشکی اون طرفها پیدا نبود. اونوقت شروع به دویدن کردم.

مثل باد حلقه چاه‌ها را دور می‌زدم و جلو می‌رفتم. دل تو دلم نبود، عرق از سر و صورت‌م می‌ریخت که رسیدم به کوره حاج تیمور و دور زدم و جلو قمیر حسنی سبز شدم. حسنی کف قمیر دراز کشیده بود، تا منو دید، بلند شد و اومد بیرون و پرسید: «چه خبر شده؟»

گفتم: «ختم تو س.»

گفت: «چه کار می‌کنی؟»

گفتم: «از همه زاغه‌ها و گودها مردم اومده‌ن و دارن واسه تو سینه می‌زنن.»

به کم به من خیره شد و گفت: «تو واسه چی گزیه کردی؟»

گفتم: «واسه تو.»

گفت: «عجب خری هستی! تو که می‌دونستی من زنده‌م و نمرده‌م!»

گفتم: «تقصیر آخوندی‌به که سیاه‌چادرها آوردنش، اون همه رو می‌گیرونه.»

با خوشحالی دست‌هاشو به هم مالید و گفت: «پس وقتشه، آره؟»

گفتم: «آره دیگه، به خیالم که وقتش باشه.»

گفت: «حالا ببینم کی شرطو می‌بره.»

گفتم: «خدا کنه که تو ببری.»

خندید و داد زد: «بدو که رفتیم.»

به مرتبه از جا کنده شد. و منم پشت سر او. هردو جلو می‌تاختیم، اما حسنی مثل باد، رو هوا بود، همچی می‌دوید که محال بود کسی بهش برسه. من چندبار داد زدم: «حسنی! حسنی!»

و حسنی جواب داد: «هوهو... هوهو!!»

که یه دفعه، آره یه دفعه، اصلاً نمی دونم چطور شد، چه جوری بگم که چطور شد، که حسنی پاشوزد رو تل زیاله‌ها پرید و همین جوری، افتاد، صاف افتاد تو یه چاه. من خیال کردم، یعنی خیال نمی کردم که حسنی بیفته تو چاه، خیال کردم که زمین خورده، جلو دویدم، حسنی نبود، حسنی افتاده بود تو چاه، تو یه چاه گنده، گنده‌تر از همه چاه‌های دیگه. زبونم بند اومد، لبام رو هم کلید شد، خواستم داد بزنم، داد بزنم و بگم حسنی، اما نتونستم، صدا که نداشتم، دهنم که وا نمی شد. هرچی زور زدم، نتونستم بگم حسنی! نشستم رو تل آشغالا و شونه‌هامو چنگ زدم، نفسم بالا نمیومد، سه بار سرمو کوبیدم رو آشغالا و بعد بلند شدم، خودم که نه، انگار یه چیزی منو بلند کرد و گذاشت رو دو تا پام. دوباره شروع کردم به دویدن. تندتر از همیشه، تندتر از حسنی، دلم می خواست می پریدم و می افتادم تو یه چاه، یه وقت دیدم که رو جاده هستم، پای فشاری که رسیدم، نفسم بالا اومد، زبونم واشد و آهسته گفتم: «حسنی! حسنی! حسنی!»

وارد میدانگاهی که شدم، سینه‌زنی تمام شده بود، همه ساکت دور هم نشسته بودند. رمضان بین مردها سیگار پخش می کرد و اوستا حبیب کوزه آب به دست این ور و اون ور می رفت. با صدای بلند داد زدم: «حسنی! حسنی! حسنی!»

دو مشت محکم کوبیدم به سرم و رو زمین غلتیدم. همه بلند شدند و هجوم آوردند و دور منو گرفتند. عباس آقا که زودتر از همه بالاسر من رسیده بود دستهامو گرفت که خودمو نزنم و پرسید: «چی

شده؟ چی شده؟»

داد زد: «حسنی، حسنی افتاد تو چاه!»

برگشتم و زمین را گاز گرفتم، همه‌مه و هیاهو بلند شد، همه می‌خواستند آرامم کنند و هی می‌گفتند: «خب، خب، خدا رحمتش کنه، تو دیگه خودتو نزن، آرام باش.»

و من داد زد: «الانه افتاد، همین حالا، همین حالا افتاد، حسنی افتاد تو چاه.»

بابام مردها را عقب زد و جلوتر اومد و گفت: «خفه شو بچه، درد پدر و مادرشو تازه نکن.»

گفتم: «افتاد، جلو چشم من افتاد تو چاه.»

بابام داد زد: «میگم خفه خون بگیر، ساکت شو کره‌خر!»

من بلندتر داد زد: «به‌خدا افتاد، همین حالا، همین حالا افتاد.»
بابام بلندم کرد و سیلی محکمی زد تو گوشم. اسماعیل آقا پدرمو کشید عقب و داد زد: «نزنش مرتیکه خر، می‌بینی که زده به سرش و حواسش پرت شده؟»

اونوقت منو بغل کرد و گفت: «آروم باش، آروم باش!»

اوستا حبیب‌یه لیوان آب داد دست اسماعیل آقا، و اسماعیل آقا آبو پاشید رو صورت من. و من هرچه زور می‌زدم که خودمو از بازوان اسماعیل آقا رها کنم نمی‌شد. چند نفری هم کمکش می‌کردند که من فرار نکنم. من با صدای بلند نعره کشیدم: «حسنی افتاد! افتاد تو چاه، حسنی! حسنی!» که اسماعیل آقا با دست بزرگش جلو دهن منو گرفت و همگی کشان‌کشان منو بردند تو آلونک خودمون. از جلو بابای حسنی که رد می‌شدم نگاهش کردم و با دست چاه‌هارو نشانش دادم.

نگام نکرد، مجلم نداشت، همین جووری به رو بروی خودش خیره بود. وارد آلونک که شدیم، اسماعیل آقا گفت: «ساکت باش بچه، همه می دونن که حسنی دوست تو بود، خیلی م همدیگرو دوست داشتن، حالا چه کار میشه کرد، قضا و قدر این طور خواسته بود.»

و من فریاد زدم: «حالا افتاد، حالا افتاد، حالا افتاد!»

خواستم از آلونک بزنم بیرون که نگذاشتند. بابام گفت: «چه کارش بکنیم؟ ها؟ چه کارش کنیم؟»

اسماعیل آقا گفت: «هوایی شده، بهتره دست و پاشو ببندیم.» اونوقت دست و پای منو بستند. و من شروع کردم به نعره کشیدن. بابام گفت: «نعره هاشو چه کار کنیم؟»

اسماعیل آقا گفت: «دهنشم می بندیم.»

دهنم بستند و انداختم یه گوشه. بابام که دستهاشو به هم می مالید مرتب می گفت: «چه کارش کنم، خدایا، خداوندا، اگه همین جووری بمونه، چه خاکی به سر بریزم؟»

اسماعیل آقا گفت: «نگران نباش، حالا به آخوند سیاه چادرها میگم یه دعا براش بنویسه، اونوقت حالش خوب میشه.»

اوستاحیبم گفت: «اگه خوب نشد، می بریمش شاعبدالعظیم.» بابام مرتب می نالید و دور خود می چرخید و می گفت: «یا امام زمان، یا امام زمان، یا امام زمان!»

اسماعیل آقا گفت: «بهتره تنهاتش بذاریم، شاید حالش جا بیاد.» از آلونک رفتند بیرون و درو بستند. صدای صلوات جماعت دوباره بلند شد و صدای گرفته و تودماغی آخوند سیاه چادرها که دوباره روضه قاسم می خونند.

خانه باید تمیز باشد

بیش از یک ساعت بالا و پایین رفتن و دور زدن و تمام کوچه پس کوچه‌ها را گشتن، آخرسر دمدمه‌های ظهر، ویلای رفیق‌شان را پیدا کردند. رانندهٔ ماشین کرایه به شدت کلافه شده بود و مدام غُر می‌زد که اینجا همچو خونه‌ای نیست، لابد جای دیگه‌ای باید باشه، آدرس غلط بهتون داده‌ن، بابا دستتون انداخته‌ان، مگه ممکنه تو یه قصبهٔ کوچولو، هیچ‌کس نفهمه که منزل این آقا کجاست.

زن جوان حسابی دماغ شده بود، و مرد جوان مطمئن بود که آخرسر پیدا می‌شود، مدام از راننده عذرخواهی می‌کرد و قول می‌داد که از خجالتش درمی‌آید و آخرسر یک پرده، دوازده‌ساله خانه را شناخت و گفت که همسایهٔ ماست.

تقصیر هیچ‌کس نبود، اهل محل صاحب‌خانه را به نام اسماعیل می‌شناختند و فامیلش را نمی‌دونستند و مرد جوان از شدت دست و پاچگی همه‌جا نام فامیل او را می‌گفت و هر وقت اسم کوچکش را می‌پرسیدند می‌گفت جهانگیر، به همان اسم و رسمی که بین رفقایش معروف بود. ولی پسر زیر و زرنگ وقتی تمام نشانه‌ها را دقیق، خیلی دقیق از مرد جوان شنید، پرید توی ماشین و گفت: همسایه

ماست، من بلدم.

وارد یک کوچهٔ شنی شدند که پیچهای فراوانی داشت، گه گاه باریک و پهن می‌شد و بوی دریا و رطوبت و ماهی می‌داد و خانه‌های کوچک با درهایی چوبی رنگ‌باخته و دیوارهای ساروجی هردو طرف را گرفته بود و راننده هرچند دقیقه می‌گفت: از اینجا که دیگه نمی‌شه رد شد و پسرک خیلی راحت راننده را مجاب می‌کرد که چرا، از اینجا کامیون هم رد شده، شما برین، نترسین. آخرسر در انتهای کوچه ایستادند، کوچه بن‌بست نبود و مستقیم به ساحل می‌خورد و بالای دیوارهای آخر کوچه چند تیر آهن انداخته بودند و تابی درست کرده بودند که دریا از آنجا دیده می‌شد. مرد جوان زد رو بازوی زنش و گفت: «نگاه کن دریا! دریا همینه‌ها، تو که می‌گفتی دریا را ندیدی، حالا ببین. آبها روی هم می‌غلطیدند و موجها از سر و شانه هم بالا می‌رفتند. زن ابروانش را درهم کرد و به جلو خیره شد.

مرد آهسته گفت: اخم نکن، به این کوچکی که نیست تو می‌بینی. زن گفت: می‌دونم.

پسرک پایین پرید و با خنده در خانه‌ای را نشان داد و گفت: همین جاست. مرد جوان پیاده شد.

در چوبی کوچکی بود که رنگ آبی زده بودند و دیوار ساروجی کوتاهی داشت که از پشت آن چند درخت، سر به بیرون کشیده بود. قبل از اینکه راننده باروبندیل را پایین بیاورد، کلید را از جیبش درآورد و انداخت توی قفل، راننده خم شد و گفت: آقا جان اول کار ما را راه بینداز.

ولی مرد جوان می‌خواست مطمئن شود که در باز می‌شود یا نمی‌شود، وقتی در باز شد، سرکی توی حیاط کشید، از خوشحالی نمی‌دانست چکار بکند، بالاخره خانه را پیدا کرده بود. با خنده برگشت و به زن جوان گفت: بیا، بیا پایین پیدایش کردیم.

زن جوان خوشحال پیاده شد و راننده هم پیاده شد، طناب باربند را باز کرد و بسته‌ها را با کمک مرد گذاشت پایین. بسته‌های رختخواب و چمدانها را آورد پایین و بعد صندوق عقبی ماشین را باز کرد و دو کیف و یک صندوق چوبی را گذاشت کنار در، و آن وقت مرد جوان که مدام زیرلب از راننده تشکر می‌کرد، حساب او را پرداخت و بعد یک اسکناس دیگر به طرفش دراز کرد و راننده بی‌آنکه رضایتی نشان دهد یا خداحافظی کند درها را بست و پشت فرمان نشست و راه افتاد و از توی قاب کوچه رفت طرف ساحل.

پسرک که به فاصله چند قدم به تماشا ایستاده بود و بالبخند آن دو را نگاه می‌کرد، پرسید: می‌خواهید کمک بکنم؟
مرد جوان گفت: زحمت همیشه؟

پسرک بی‌آنکه جواب بدهد دوید جلو و بسته‌ای را برداشت و وارد حیاط شد و قبل از اینکه مرد جوان چمدانی را بردارد، دوباره برگشت بسته درشت لحاف و تشک و وسایل خواب را برداشت و رفت توی حیاط و بعد مرد جوان پشت سر او راه افتاد و زن جوان چند بسته را زد زیر بغل و به دنبال آنها رفت. حیاط کوچک بود اما پراز دارودرخت، درختهای مرکبات و هفت‌رنگ و یک حوض کوچک و خالی درست در پای ساختمان، و پای هر دیوار یک سکو و سکوی

پای ساختمان که پهن تر از سکوه‌های دیگر بود یک تخت چوبی بزرگ مرطوبی داشت که پسرک بسته‌ها را روی آن می‌چید و خود خانه، خانه کوچکی بود، دو پنجره کوچک این طرف و آن طرف و یک در فلزی وسط دو پنجره که مطمئناً مال راهرو بود، شیشه پنجره‌ها را گل سفید مالیده بودند. وقتی همه چیزها را به داخل حیاط آوردند، پسرک پرسید: اسماعیل آقا خودش نمیاد؟

مرد جوان گفت: نه خیر، ما دوستانش هستیم و سه روز اینجا می‌مونیم.

پسرک گفت: اسماعیل آقا یک سال و نیمه که نیومده، خیلی با من رفیق بود و هروقت کاری داشت از تو حیاط منو صدا می‌زد و من می‌دویدم می‌اومدم پیشش.

زن جوان دوروبر حیاط و ساختمان بسته را نگاه می‌کرد. مرد جوان از پسرک پرسید: اسم تو چیه؟

پسرک گفت: اسم پسر اسماعیل آقا چیه؟
مرد گفت: رحمان.

پسرک گفت: اسم منم رحمانه.

خندید و با این خنده چشمانش نیز برقی زد، مطمئن شد که این زن و مرد غریبه مطمئناً دوستان اسماعیل آقا هستند وقتی مرد جوان دست در جیب کرد پسرک عقب عقب رفت و گفت: من هیچ کاری ندارم، هروقت خواستید منو صدا بزنین، اگه هم خونه نبودم به بچه‌های ساحل بگین فوراً میام پشتون.

بی آنکه چیزی بگیرد رفت بیرون و در خانه را زد به هم و بست.

زن جوان نفس بلندی کشید و گفت: من آگه می دونستم ماه غسل یعنی همین، اصلاً نمی اومدم.

مرد پرسید: چه کار می کردی عزیزجون؟

زن گفت: خب، می موندیم تو خونه خودمون، یعنی چه، برای سه روز این همه بکوب بکوب بیا و جابه جا نشده، دوباره خسته و کوفته برگرد و برو.

مرد گفت: لطفش هم به همینه، حالا تو به کم حوصله کن، خلقت تنگ نشه.

مرد درحالی که در حلقه کلید، دنبال کلید داخل ساختمان می گشت، چشمش به چند بته گل پای یک درخت افتاد، که رفت جلو و چند شاخه گل چید و داد دست زن جوان و گفت: اینارو داشته باش، با گل باید وارد خانه بشیم. کلید را پیدا کرد و لبخندی به زن زد و گفت: چه خیال کردی، مگه من می زارم بهت بد بگذره، یاد این روزارو می کنیم و حسرتشو می خوریم، یادت باشه ها که چی گفتم. و چشمکی زد، برای بار اول در طول سفر، زن جوان لبخندی زد.

مرد جوان کلید را انداخت تو قفل، قفل خیلی راحت پیچید و در باز شد. در باز شد، اما مرد جوان به جای اینکه وارد خانه شود، یک قدم عقب رفت، سرش را دراز کرد و پاهایش را از هم باز گذاشت و ساکت ماند.

زن پرسید: چی شد؟

مرد جوان جواب نداد. زن با احتیاط جلو رفت و گفت: چه خبره؟

مرد گفت: هیچ چی، به کم کثیفه.

زن نزدیک‌تر شد و از بالای شانهٔ مرد داخل خانه را نگاه کرد و گفت: ایوای. و با سرعت دوید به دم در خانه.

مرد گفت: چیزی نیست عزیزم، اصلاً نترس.

داخل خانه پر بود از انواع و اقسام حشرات و جانوران گوناگون که بی‌خیال برای خود می‌گشتند و از کنار هم رد می‌شدند و از روی هم می‌گذشتند، با پاهای عجیب و غریب قدم می‌زدند، می‌دویدند و می‌ایستادند. بعضی‌ها ایستاده بودند و چیزی را لیس می‌زدند، بعضی‌ها می‌پریدند و از روی هم رد می‌شدند، گاه سوسک‌کنده‌ای خیلی آرام کنار موش مرده‌ای می‌ایستاد و از لای دنده‌های لخت او به درون سینه‌اش سرک می‌کشید، موش کوچکی که تا نصفه‌های دیوار بالا رفته بود به پایین می‌پرید و جانوران درازی شبیه هزارپا که هر کدام به گوشه‌ای چسبیده بودند و شاخکهای دراز و قرمز رنگ خود را به نوبت تکان می‌دادند و جانوران لزجی مثل مارهای کوچولو، با چشمان درشت که دور خود حلقه می‌زدند و بعد باز می‌شدند و به صورت کمربندی درمی‌آمدند و در یک چشم به هم زدن خود را از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر پرت می‌کردند. ژتیلیهای کوچکی که با شیطنت فراوان به همدیگر هجوم می‌آوردند، سوار هم می‌شدند و از جمع شدن آنها، رتیل بسیار بزرگی درست می‌شد که دور چشمان منجمدش، مژه‌های فراوانی داشت. عنکبوت‌های نامرئی غریبی که بیشترشان از هوا آویزان بودند و برای خود تاب می‌خوردند و تورهای آنها هر گوشه پر بود از خرچسونه‌های نیم‌خورده، و پشه‌های بی‌بال و بی‌کله، حتی در یکی از تورها چشم زنده‌ای دیده می‌شد که بیشتر به

چشم یک گاو شصیه بود که هرازچندگاه یک بار پلک می‌زد،... همه این چیزها را در یک لحظه زن جوان دیده بود، اما مرد، موقعی که در را باز کرده و پا عقب گذاشته بود، میلیونها جانور غریب فرزند و چابک از جلو چشم او گریخته، در اتاقها و پستوها و گوشه‌های تاریک قایم شده بودند و مرد جوان صدای نفس نفس زدن آنها را حتی بعد از فرارشان می‌شنید و انواع و اقسام چشمهای عجیب و غریب را از دور و نزدیک و از تاریکی‌ها دیده بود که به شدت مواظب او هستند. مرد آهسته در را بست تا هیچ‌کدام از آنها پا به بیرون نگذارند و در روشنایی ظهر به چشم زنش دیده نشوند. برگشت و دید زنش، درست به در بیرونی خانه چسبیده و منتظر است که در را باز کند و به بیرون بدود، یک مرتبه خنده بلندی کرد که اول زنش خیال کرد از شدت نفرت و وحشت است و بعد به غلط دریافت که خنده شوهرش خنده شادی و راحتی است. آرام، خیلی آرام پیش زنش رفت و پرسید: چرا ترسیدی؟

زن گفت: مگه ندیدی چه خبره؟

مرد گفت: خب، دیدم، تو فکر می‌کردی که نباید از این خبرها باشه؟

زن گفت: چرا باید باشه؟

مرد گفت: معلومه دیگه، خونه‌های کنار دریا، اگه کسی توش زندگی نکنه این جور می‌شه، ساس و پشه و مگس و از این آشغالها جمع میشن دیگه. خود جهانگیر هم گفت که باید تمیزش بکنین.

زن جوان، عروس تازه جوان به شدت ترسیده بود و آب دهنش

خشک شده بود با لکنت گفت: برگردیم.

مرد جوان ابروانش را بالا برد و گفت: برگردیم؟

زن گفت: پس چه کار کنیم، بریم توی اون همه هیولا و چیزای

عجیب و غریب؟

مرد پرسید: این همه راه اومدیم که برگردیم؟

زن گفت: بریم توی هتل که بهتره.

مرد گفت: اومدیم ماه عسل که تنها باشیم این یک، دوّم اینکه آگه

خرج و مخارج هتل رو داشتیم که اینجا نمی اومدیم. بعدش من هم

دلم می خواست می تونستیم بریم آن ور دنیا، جاهای خیلی خوب و

تمیز و شیک و پیک و خیلی هم زیبا، ولی نمی تونستیم، مگه نه

عزیزجان؟ تازه کاری نداره، همه چیزو تمیز می کنیم، روپراه می کنیم،

قبل از عروسی من ازت پرسیدم دوست داری خونه چه جور باشه؟

تو چی گفتی؟

زن گفت: تمیز.

مرد گفت: نه، کامل بگو، آن چیزی که گفتی و من از خوشحالی

نمی دونستم چه کار کنم.

زن مدتی فکر کرد و گفت: گفتم خونه باید تمیز باشه.

مرد دست به صورت زنش کشید و گفت: بارکاله، خانه را تمیز

می کنیم.

زن گفت: اینجا که خونه ما نیس.

مرد گفت: معلومه که خونه ما نیس، تو هم نگفتی که خونه ما باید

تمیز باشه، گفتی؟ چی گفتی؟

دوباره نیم‌لبخندی در صورت زن ظاهر شد و گفت: خونه باید تمیز باشه.

مرد گفت: بله، خونه باید تمیز باشه، تمیزش هم می‌کنیم.

زن گفت: اینجا که تمیزشدنی نیست.

دوباره وحشت در صورتش ظاهر شد و گفت: ندیدی چی‌ها بود؟

مرد گفت: همه شونو پاک می‌کنیم، تازه یادت باشه که اگه این کارو

بکنیم، و فردا پس فردا جهانگیر بیاد، یا مهمون دیگه و خونه رو تمیز ببینه چقدر خوشحال میشه.

زن گفت: با این همه خستگی؟

مرد گفت: حالا که نه، الان میریم بیرون و کنار دریا قدم می‌زنیم،

دریا را خوب می‌بینی، آبی به سر و صورت می‌زنیم، ناهار خوبی می‌خوریم، خستگی مون که دررفت برمی‌گردیم.

زن نفس راحتی کشید، انگار نه انگار تنها آرزویش این بود که پا به

بیرون بگذارد، رام شد و گفت: باشد.

مرد پرسید: کیفیت کو؟

زن گفت: دسته.

مرد به سرعت برگشت و دسته کلید را از روی در ساختمان

برداشت و برگشت و گفت: بریم.

در را باز کردند و رفتند بیرون و در را قفل کردند. مرد جوان

دسته کلید را در جیب گذاشت و آهسته بازوی زنش را گرفت و گفت:

بدخلقی نکنی دیگه.

زن جوان به راحتی گفت: من؟

هر دو خندیدند درحالی که چشم به قاب کوچه داشتند جلو رفتند و وقتی وارد ساحل شدند زن یک مرتبه ایستاد.

مرد گفت: چی شد؟

زن گفت: وای چقدر بزرگه!

مرد گفت: پس چی!

زن گفت: اول آخرش پیدا نبس.

مرد گفت: خوب نبود اینجارو نمی دیدیم؟

زن که وحشت اندرون خانه را یک مرتبه فراموش کرده بود گفت:

چیزِ خیب بود، خیلی هم خب بود. دو تا دختر جوان موقع رد شدن از

جلو آنها، یک شاخه گل به زن تعارف کردند. زن گل را گرفت و خندید

و یک مرتبه متوجه شد گلهایی را که از خانه چیده بود هنوز در مشت

دارد. گلهای قبلی را انداخت روی ماسه ها و گل تازه را به دست گرفت

و با شوهرش راه افتاد.

۲

دریا آرام نشده بود، ولی زن جوان، زود، خیلی زود عادت کرده

بود که به هم پیچیدن موجهای عبوس را زیاده از حد جدی نگیرد، هر

موجی که نزدیک می شد، کوچک و کوچکتر می شد، او به خیالش که

این پروازهای کوچک وقتی فاصله زیادی داشته باشند درشت تر دیده

می شوند، و او فکر می کرد هرچه دریا زودتر دریا شنیده بود، دروغ بوده

است، دریا بزرگ تر از آن چیزی است که گفته بودند. از هوای مرطوب

خوشش می آمد، تمام بدنش خیس بود، دلش می خواست که کاش

مثل دیگران لخت بود و عرق زیادی را که بر تنش نشسته بود همه را با کف دست پاک می‌کرد و دور می‌ریخت.

اول پای شیر آبی سر و صورت خود را شسته بودند و بعد نیم‌ساعتی قدم زده بودند و شوهرش گفته بود که بهتر است کفش و جورابهاشان را دریاورند و با پاهای برهنه راه بروند. کفش و جورابها را درآورده بودند و با پای برهنه راه رفته بودند، زن با خنده گفته بود: چقدر نرمه. و مرد گفته بود: پس فکر می‌کردی چه جوریه. دم یک دکّه کوچک نوشابه خریدند و نوشیدند و دوباره راه رفتند. زن فکر می‌کرد که حال عادی ندارد، گاه از خوشحالی نمی‌دونست چه کار بکند و گاه ترس بر او مسلط می‌شد و مدام سؤال می‌کرد، درباره‌ی سایه‌ای که گوشه‌ای افتاده بود یا درباره‌ی کله‌ی مردی که گوشه‌ی ساحل افتاده بود و سوت می‌زد، و وقتی شوهرش گفت که او تمام بدنش را زیر ماسه‌ها پوشانده و فقط سرش بیرون است به شدت خندید.

یک‌دفعه یاد خانه افتاد و پرسید: نیاں دار و ندارمان را ببرند؟ مرد گفت: خیالات بی‌خودی نکن، هیچ‌وقت همچو اتفاقی نمی‌افته. جالب‌تر از همه اینکه هر گوشه چیزی افتاده بود، حصیر، چترهای بزرگ رنگ‌وارنگ، سطلهای کوچک و بزرگ، بطریهای خالی، کفشهای پلاستیکی، کلاهای لبه‌بلند زنانه، بچه‌های خیس و کوچولو که دنبال هم کرده بودند، آدمهایی که بی‌خیال برای خودشان راه می‌رفتند، یا گوشه‌ای ایستاده بودند و جایی را نگاه می‌کردند که معلوم نبود کجاست و یا چندتا چندتا دورهم جمع شده بودند و تندتند حرف می‌زدند، تندتند می‌خندیدند. روی آب چند قایق بود که سرجا

ایستاده بودند و تکان نمی خوردند، حرکت نمی کردند، راه نمی رفتند، و گاه یک قایق با سرعت زیاد می آمد و رد می شد. در مدتی که آنها قدم میزدند، ساحل آرام آرام خلوت می شد.

زن پرسید: مردم کجا میرن؟

مرد گفت: خب معلومه، میرن خونه هاشون، ظهره دیگه.

زن گفت: آره دیگه وقت نهاره.

مرد پرسید: گرسنه ت شده؟

و زن پرسید: تو گرسنه ت نشده؟

هر دو خندیدند و دور زدند و برگشتند پیش اغذیه فروشی که تازه از رویرویش رد شده بودند، و پشت میزی که در سایه بود نشستند، یک سینی کباب سفارش دادند و با اشتهای زیاد خوردند. هوا گرم شده بود، هر دو عرق می ریختند، زن دلش جای خنک و ساکتی را می خواست که ساعتی دراز بکشد و مدتی بخوابد و خستگی راه و سفر را از تن بیرون بکند و یاد خانه افتاد، یاد آن همه جانورهای عجیب و غریب و گفت: حالا چه کار بکنیم؟

مرد لیوانی آب خورد و گفت: پاشو راه بیافتم آن وقت می گم چه کار بکنیم.

وسط راه جلو بساطی ایستادند، که کلاه حصیری و حصیر و جارو و کاسه و کوزه و بادبزن و حشره کش و پشه بند و دیگر خرت و پرتهای ساحلی را می فروخت، هر دو ایستادند و مرد دو سه تا جارو خرید و بعد یکی دو تا گونی و یک سطل پلاستیکی و چند بسته داروی حشره کش.

زن پرسید: اینهارو می‌خوای چه کار کنی؟
مرد متعجب جواب داد: مگه قرار نیست خونه را تمیز کنیم؟

۳

وارد کوچه که شدند، هردو پا آهسته کرده بودند، زن برای اینکه واهمه داشت و مرد برای اینکه زن از او عقب نماند. مرد درست مثل اینکه با بچه چندساله‌ای صحبت کند مدام او را دلداری می‌داد و می‌گفت: الان میریم خونه و پدر همه‌شونو درمیاریم، همه‌شونو می‌کشیم، جمع و جورشان می‌کنیم و می‌ریزیم دور و کف اطافها را می‌شوریم، همه‌جارو تمیز می‌کنیم، اثاث‌مونو می‌بریم تو، زیلو پهن می‌کنیم، سماورو آتش می‌کنیم و چایی خوبی می‌خوریم با اون شیرینی‌هایی که وسط راه خریدیم، و بعد دو سه ساعتی می‌خوابیم که حالمون جا بیاد و بعد می‌آییم و می‌ریم گردش، این‌ور می‌گردیم، اون‌ور می‌گردیم، اگه خواستیم می‌ریم دریا و امشب هم باز غذا را بیرون می‌خوریم و باز یه کم قدم می‌زنیم و دوباره برمی‌گردیم خونه‌تر و تمیز و از فردا دیگه همه‌اش می‌گردیم و هر جا خواستیم باز میریم، غذا می‌پزیم و نوارگوش می‌کنیم، یعنی امروز هم نوارگوش می‌کنیم، نه که از فردا گوش کنیم و یه کارم که باید بکنیم و زیاد باید بکنیم اینکه که میریم توی آب، یعنی هروقت تو دلت خواست...»

مرد جوان با همه راجی متوجه بود که زنش مدام عقب می‌ماند و از نزدیک شدن به خانه واهمه دارد، درراکه باز کرد، اول خودش وارد شد و منتظر ماند و برگشت و دید که زن به فاصله چندقدم از او

ایستاده است.

مرد گفت: بیا دیگه، چرا نمیای؟

زن قدمی جلو آمد و باز مکث کرد. مرد گفت: نترس، بیا تو.
زن با احتیاط آمد و از آستانه در گذشت و با دست لنگه باز در را
چسبید و به دیوار فشرده، انگار که نمی خواست شوهرش در را ببندد و
مرد در حالی که لبخند می زد، دست زنش را آرام از در کند و آهسته در
را بست. ترس زن بیشتر شد.

مرد گفت: نترس عزیزم، نترس، حشره و جونور و ساس و سوسک
که چیزی نیست، در یه ساعت پدر همه شنو در می آرم... هر چه را که
خریده بود گذاشت پای دیوار و دست زن را گرفت و کشید توی
حیاط. هوا دم کرده و گرم بود، اما درختها همچنان ترد و سرحال. زن
در گوشه حیاط ایستاد، مرد برگشت و نگاهش کرد و پرسید:
جدی جدی می ترسی؟

زن گفت: حالم به هم می خوره، من نمی تونم، اصلاً نمی تونم.
و مرد دید که اصرار فایده ای ندارد و از لای درختها سرک کشید و
دیا اسباب اثاثیه شان دست نخورده، روی تخت مانده است و فکر
کرد که چه کار کند، یک مرتبه یاد رحمان افتاد، رفت پای دیوار و با
صدای بلند داد زد: رحمان! رحمان!

خبری نشد، مرد اندکی توهم رفت و باز دوباره صدا زد: رحمان!
زنی از پشت دیوار گفت: الان میاد آقا.
در را زدند، زن دوید در را باز کرد، از دیدن رحمان قوت قلبی پیدا
کرد، رحمان سرحال و سرزنده بود، حتی بیشتر از موقعی که بار اول

پیداش شده بود، سلام کرد. مرد جوان گفت: کجایی رفیق؟
 رحمان گفت: منتظر بودم صدام بزنین، چیزی می خواستین بخرم؟
 مرد گفت: نه برادر، می خواستم کمک کنی این تو را باهم تمیز
 کنیم.

راه افتاد طرف ساختمان. مرد زنش را دید که کنار دیوار نشسته و
 ملال غریبی دارد.

مرد گفت: ببین رحمان، تا ما اینجارو تمیز کنیم خانم من می تونه
 یکی دو ساعت پیش مادرت باشه؟
 رحمان گفت: چرا که نه، حتماً می تونه.

زن گفت: برم خونه غریبه؟
 رحمان گفت: شما غریبه نیستین، مهمونین. مادرم خیلی مهمون
 دوس داره، نمیداره حوصله تون سربره.
 زن مجاب شد و همراه رحمان رفتند بیرون.

مرد جوان خواست در ساختمان را باز کند ولی تردید و دودلی
 گریبانش را گرفت، پیش خود گفت بهتر است منتظر رحمان باشد،
 می ترسید اگر در را باز کند، تمام آنهایی که خانه را تصاحب کرده اند
 به طرفش حمله کنند.

رحمان تنها برگشت و گفت: مادرم خیلی خوشحال شد. و بعد
 پرسید: حالا چه کار کنیم؟

مرد گفت: رحمان جان، توی خونه پراز انواع و اقسام جانوران
 عجیب و غریب و خیلی چیزای وحشتناک دیگه اس.

رحمان گفت: خب دیگه، وقتی خونه خالی باشه و آدم هم توش

نباشه این جوری میشه.

مرد در را باز کرد و عقب کشید و رحمان جلو رفت و یک مرتبه گفت: وای وای، چه خبر است!

عده زیادی از ساکنین خانه به تاریکی فرار کردند، و چند موش که دندانهای نیش شان از دهان بیرون بود و یک جانور گردی مثل لاک پشت که دم درازی داشت و بالا و پایین می جهید از وسط پای آنها در رفتند و رفتند تو حیاط.

رحمان نیز عقب کشید، هر دو مدتی به داخل خانه خیره شدند و لحظه ای به همدیگر زل زدند.

مرد پرسید: میشه کاریشون کرد؟

رحمان گفت: نمی دونم.

مرد گفت: حالا سعی مونی کنیم، موافقی؟

رحمان گفت: موافق که هستم، ولی چه جوری؟

و در را پیش کشید و جفت کرد و گفت: حالا درنرن که قایم بشن. و بعد برگشت دوروبر حیاط را نگاه کرد، پای درخت پیر توسرخ، بیلی را به زمین فرو کرده بودند، رحمان فرزند پرید و بیل را از خاک بیرون کشید و تکان داد و سبک سنگین کرد و باختند گفت: این چیز خوبیه، آمد روی سکو و به مرد گفت: شما مواظب باشین درنرن، من اول خدمت گنده هاشون برسم.

و در را هل داد و رفت تو و داد زد: درو ببند!

مرد در را بست و از پشت شیشه خاک گرفته به داخل خیره شد، مشکل می شد چیزی را دید، او حرکت بیل را که بالا و پایین می رفت

به ندرت می توانست تشخیص دهد، اما سر و صدایی که با فرود آمدن هر ضربت بلند می شد با وضوح تمام می شنید، صداهایی که تمام مدت باهم فرق داشتند، گاه، انگار چند تخم مرغ زیر ضربت بیل له شده بودند، گاه مثل اینکه روی مبلی یا پارچه ای فرود آمده است و یا با فرود آمدن بیل، چند استخوان خشک را یک جا باهم خرد کرده، بیل دیگری روی یک کیسه شن فرود می آمد، ضربت دیگری چیز پرآبی را می ترکاند و صدای پاشیدن مایعات به دیوارهای اطراف خوب شنیده می شد، و با ضربت دیگر انگار مستی اسپند روی آتش می پاشیدند، ضربت بعدی بر کف کاشی ها فرود می آمد، مرد جوان زیر لب می گفت در رفتند، و همراه این صداها، صدای رحمان هم شنیده می شد که مدام هارت و پورت می کرد و بدویبراه می گفت، فحشهای ناجور نثار می کرد ولی از ضربت زدن بازمی ایستاد و آنچه که برای مرد تعجب آور بود اینکه صداها دور و نزدیک نمی شد و اینچنین نتیجه می گرفت که رحمان یکجا ثابت ایستاده است و دنبالشان نمی کند، و تنها حالت دفاعی دارد. ضربت دیگری فرود آمد و چیزی غرید و دور شد و با ضربت بعدی انگار ناله جغدی شنیده شد و بعد آن غرنده جلو آمد، چند ضربت پیاپی فرد آمد و صدای هن و هون رحمان هم بلند شد، بعد یک مرته تمام صداها برید. مرد جوان یکه خورد، اتفاقی برای رحمان افتاده بود؟ سرک کشید که ببیند چه خبر شده که رحمان در را گرفت و کشید و گفت: باز کن!

مرد در را باز کرد و رحمان که چشمهایش از حدقه درآمده بود و عرق از سر و صورتش می ریخت در درگاهی ظاهر شد، نفس بلندی

کشید و به دیوار تکیه داد و مرد جوان یک مرتبه دید که انواع و اقسام مایعات لزج رنگ‌وارنگ، مخلوط خون غلیظ نصف پایین بدن رحمان را پوشانده است و روی چکمه‌های لاستیکی او تکه‌های عجیب و غریبی از اندامهای له‌شده جانوران و حشرات چسبیده است. چندین چشم ریز نیمه‌زنده روی پاشنه‌هایش بود، تکه‌هایی از پوست پشم‌دار له‌شده، قطعات ریز و درشت چربی که روی زانویش شتک زده بود، پنجه‌های کوچک له‌شده که هنوز تکان می‌خوردند، دم‌هایی نیم‌پریده، بالهای درشت سوسکه‌ها، و جانور لزج شفاف‌ی که مثل مار دور مچ چکمه‌اش پیچیده بود و داشت رنگ عوض می‌کرد.

مرد برگشت و داخل راهرو را نگاه کرد. دریایی از کثافت و اجساد له‌شده که همه در مایع رنگ‌وارنگ قرمز و سبز و بنفش و سیاه و سفید غوطه‌ور بودند، مرد جلو خودش را گرفت که بالا نیاورد، رحمان از راهرو خارج شد، مرد جوان چند قدم عقب رفت و نفس بلندی کشید و برگشت و به رحمان نگاه کرد، رحمان رنگ‌پریده به او لبخند زد و گفت: درو ببند.

مرد در را بست، رحمان گفت: این جور نمی‌شه، دوتایی باید بریم تو.

پیش از اینکه مرد جوان بتواند تصمیم بگیرد، رحمان بیل را در خاک باغچه فرو کرد و پاهایش را به زمین کوبید و مثل برق دررفت. مرد جوای روی تخت نشست و سیگاری روشن کرد و از پشت دیوار صدای خنده زنش را شنید که با چند زن دیگر حرف می‌زد، یک مرتبه دلهره او را گرفت که چرا به رحمان سفارش نکرده چیزی به زنش

نگوید ولی صدایی از رحمان شنیده نمی‌شد و او سیگارش را به نصفه نرسانده بود که رحمان با یک جفت چکمه لاستیکی و یک سطل بزرگ و یک بیل دیگر پیدا شد، توی سطل دوتا جاروی کهنه، یک خاک‌انداز فرسوده هم بود.

مرد گفت: مادرت نپرسید اینهارو کجا می‌بری؟

رحمان گفت: از همسایه بغلی گرفتم که خانمت نگران نشه.

مرد خندید. در فاصله سیگار کشیدن تصمیم گرفته بود که از تمیز کردن خانه باید صرف‌نظر کند و بهتر است به مسافرخانه‌ای بروند، ولی از قیافه جدی و مصمم رحمان خجالت کشید. رحمان چکمه‌ها را انداخت جلوی پای مرد و گفت: بپوش و پاچه‌های شلوارت را هم بکن تو.

مرد اطاعت کرد، کفشهایش را کند و چکمه‌ها را پوشید و پاچه‌های شلوارش را کرد توی چکمه‌ها.

رحمان گفت: عجله نکن تا تو سیگار تو تموم بکنی، من این کثافتها را جمع می‌کنم. با احتیاط در را باز کرد، یکی از آن نوارهای پهن و لزج روی دیوار می‌خزید و به طرف در می‌آمد، رحمان با ضربت خاک‌انداز دونصفش کرد. تکه‌ها لرزیدند و آهسته‌کننده شدند و افتادند توی مایعات. و بعد سطل را پیش کشید و یکی از جاروهارو برداشت و خاک‌انداز را پر کرد و ریخت توی سطل. و همین‌طور جارو زد و سطل پر شد و بعد متحیر ایستاد و باغچه را نگاه کرد و گفت: حالا اینارو کجا بریزیم؟

مرد جوان نیز باغچه را نگاه کرد، نمی‌توانست تصمیم بگیرد، کجا

می شد این آشغالهای رنگ و وارنگ آبکی را خالی کرد.
 رحمان گفت: کاش یک گونی داشتیم.
 مرد جوان گفت: گونی داریم. ولی آبش درز می کنه.
 رحمان گفت: باشه، بذارش ته باغچه، آبش بره خیلی بهتره.
 مرد جوان گونی را توی باغچه باز کرد، رحمان سطل پر را ریخت
 توی گونی و با خوشحالی گفت: عالی شد.
 سطلها را مرتب پر می کرد و می آمد و می ریخت توی گونی. راهرو
 را جارو کشید و گاه با لگد چند نیمه کش و نیمه جان را بی جان می کرد.
 مرد جوان گفت: چه آب کثافتی درمیره، باغچه خراب نشه؟
 رحمان گفت: نه خراب نمیشه، تازه می شوریمشان.
 گونی نیمه پر شده بود که رحمان لحظه ای ایستاد و مثل
 پیرمردهای خسته، کمر راست کرد و نفسی کشید.
 مرد گفت: خسته شدی؟
 رحمان گفت: خسته؟ اصلاً، تازه اول کاره، بریم تو.
 هردو بیلها را برداشتند و رفتند تو راهرو، مرد جوان خشمگین بود،
 خشمگین که نه، مصمم بود که در این کار از رحمان عقب تر نماند. در
 را بستند، هنوز هزاران هزار از آنها در اتاقها و ته راهرو را پر کرده بودند.
 و در فضاهاى تاریک دستشویی و آشپزخانه ای که از در نیمه بازش
 می شد حدس زد جنب و جوش فراوانی در کار است، همه‌های
 تهدیدکننده، فش فش خزننده‌های ناپیدا و ساییده شدن میلیونها
 شاخک روی هم.
 رحمان زد به بازوی مرد جوان و گفت: می دونی، نباید منتظر شد،

ما جلو می‌ریم و هرچه سر راه دیدیم، محکم می‌کوبیم تو سرشان، همچی محکم که یک باره کارش ساخته شود، می‌فهمی که؟

مرد جوان گفت: پس چی!

و هردو حمله کردند، و مرد جوان بی‌آنکه دقیق ببیند و هدف بگیرد، مدام ضربت فرود می‌آورد، اما ضرباتش هیچکدام هدر نمی‌رفت، ولی رحمان دقیق‌تر کار می‌کرد، یک ساعت کار او را کارکشته‌تر کرده بود و در تمام مدت، مرد جوان صداهایی را می‌شنید که قبلاً از پشت در شنیده بود.

صداهایی که باهم فرق داشت، گاه انگار صداها تخم مرغ زیر ضربت آواری له می‌شدند. گاه اینکه چیزی از روی پل رد می‌شد، گاه بل کهنه‌ای را می‌شکستند و یا یک بیل چنداستخوان پوسیده را درهم می‌شکست، و بیل دیگر استخوان مقاومی را به ضربه‌های خشن تری گرفته بود، یک بیل روی کیسه شن فرود می‌آمد و بیل دیگر به مستی گاه فراری برمی‌خورد، ضربتی چیز پرآبی را می‌ترکاند و ضربت دیگر ته‌ماندهٔ نسج جانوری را نه به درودیوار که به سر و صورت هردو نفرشان می‌پاشید. بیل اول اگر صدای پاشیدن مستی اسپند را در آتش بلند می‌کرد، صدای بیل دوم انگار سطل آبی بود که آتش روشنی را خاموش کرده بود. می‌زدند و می‌زدند و می‌زدند و جلو می‌رفتند. به تاریکی عادت کرده بودند، له شدن این جانوران و ته‌ماندهٔ وجودشان در کف راهرو و اتاقها تا آنجا رسیده بود که هردو فکر می‌کردند توی لجن راه می‌روند، بدتر از همه بوی لزج و چسبنده‌ای بود که انگار سلاخ‌خانه‌ای را انبار علوفه‌های گندیده کرده

باشند. بوی گندیدگی سبز و بوی تند و تیز تهوع آور و بوی نامرئی چربی زخم دار که داشت به همه جا می ماسید و بدتر از همه اینکه هوا داشت رو به تاریکی می رفت، بوی تاریکی بیشتر مزاحم بود.

۳

تا تاریکی مسلط شود، نه تنها دو گونی را که چهارگونی دیگر را که رحمان از گوشه ای کش رفته بود پر کردند و در خرابه ای پشت خانه رحمان چال کردند، حضور رحمان به هرکسی که از آن کوچه رد می شد، اطمینان می داد که اتفاق مهمی نیفتاده است، خانه دارد تمیز می شود.

مرد جوان و رحمان فکر می کردند که دیگر واقعاً خانه تمیز شده، کافی است که آبی به اتاقها ببندند و جارویی بکشند و بعد حیاط را بشویند و دیگر کار تمام است. با وجود یک چنین اطمینانی مدام خود را تکان می دادند که آن ناشناخته ها را نه تنها از پس گردن و پشت لاله گوش پایین بیندازند که گاه جیبهای شلوار خود را پشت و رو بکنند و نوارهای لزیج و سفید و خزنده را که هنوز رنگ عوض نکرده و زرنده مانده بودند بیرون بریزند و زیر پا له کنند.

هر دو خسته و کوفته روی سکوی جلوی ساختمان نشستند، می دانستند آنچنان آغشته به رنگها و مایعات لزیج و چرب و بدبو هستند که بیشتر از آن، اندامهای تکه پاره آنها سرتاپایشان را پوشانده است. هر دو خسته و کوفته بودند مرد جوان پاکت سیگارش را درآورد و به رحمان گفت: تو که سیگار نمی کشی؟ رحمان گفت: چرا

نمی‌کشم، بعد این همه چیزا که دیدم حتماً می‌کشم.

مرد جوان و رحمان دو تا سیگار روشن کردند و انگار که سالهاست با همدیگر آشنا هستند، پای دیوار چمباتمه زدند و شروع کردند به دود کردن.

رحمان گفت: من گاه‌گذاری سیگار می‌کشم، ولی مادرم باهام دعوا می‌کنه.

مرد جوان گفت: تو هنوز خیلی جوونی، مادرت حق داره.

رحمان که انگار بهش برخورد کرده بود پرسید: من جوونم؟ یعنی میگی بچه‌ام، من همه کار بلدم بکنم.

مرد جوان شرمنده شد و گفت: شوخی کردم، تو به مرد واقعی هستی، تو از هیچ چیز نمی‌ترسی.

و برای دلگرمی او دستش را گذاشت روی زانوی او که یک‌مرتبه داد کوتاهی زد، رحمان پرسید: چی شد؟ مرد جوان دستش را بالا برد، کلهٔ کوچکی، مثل کلهٔ موش که گوشه‌های بلندی داشت، دست او را گاز گرفته بود و دندانهایش را به‌زور می‌خواست در گوشت تن او فرو ببرد.

رحمان گفت: پدرسگ هنوز دست ورنمی‌داره‌ها.

و کلهٔ را گرفت و پس‌گردنش را فشار داد فکها باز شد، و دندانها از هم جدا شدند، هردو خم شدند نگاه کردند، یک کلهٔ کوچولوی تنها، با دندانهای تیز و جوونده و چشمهایی که در حال احتضار بود، رحمان خندید.

مرد جوان پرسید: خیال می‌کنی چطوری زنده مانده؟

رحمان که با کله مثل یک عروسک بازی می‌کرد و با فشار چند رگ بیرون‌افتاده، دهان او را باز و بسته می‌کرد، گفت: از بس که پدرسگ، رو داره.

مرد جوان پرسید: فکر می‌کنی ولش بکنی زنده می‌مونه؟
 رحمان گفت: اینشو دیگه نمی‌دونم، ولی اینو می‌دونم که ولش نمی‌کنم.

مرد پرسید: پس چه کارش می‌کنی؟
 رحمان گفت: این کارو می‌کنم، نگاه کن.

کله را گذاشت جلو پاش، دهان کله باز و بسته می‌شد و با خشم فراوانی هوا را گاز می‌گرفت، رحمان و مرد جوان خندیدند و خنده‌شان اندکی آمیخته به وحشت بود، کله تکان می‌خورد. مرد فکر کرد اگر چندثانیه‌ای منتظر شوند این کله چند پا پیدا خواهد کرد، یعنی دوپا از زیر لاله‌گوش بیرون خواهد زد و اگر یک جفت پای دیگر پیدا نکند با کمک فک پایینش فرار خواهد کرد، کله داشت می‌سپرد که رحمان پایش را بلند کرد و محکم بر فرق کله کوبید، انگار که گردویی شکسته بود. مایع چسبناک و سفیدی روی سکورها شد که دانه‌های زردی داشت، درست مثل دانه‌های خشخاش و مقداری رگ و پی و یک چشم سالم بی‌پلک که آسمان را نگاه می‌کرد و دو آرواره جدا از هم با دندانهای سالم و صدفی، و فاصله‌شان آنچنان از هم دور بود که مطلقاً نمی‌توانستند چیزی را گاز بگیرند و یا با تمام تلاش چیزی را له بکنند. رحمان پکی به سیگارش زد و بعد خندید و نفس بلندی کشید و آنگاه سیگارش را توی چشم مرده که بی حرکت کف

سکو افتاده بود خاموش کرد و گفت: دنیای بسیار کثافتیه، آدم حالش به هم می خوره.

مرد جوان به فکر فرورفته بود، برگشت و او را نگاه کرد و گفت: رحمان، تو چندسالته؟

رحمان گفت: حتی مادر هم نمی دونه، من همیشه تو این سن و سال بودم.

مرد پرسید: تو که سن و سالی نداری چرا حالت بهم می خوره. رحمان گفت: آخه چرا این جوریه؟ چرا روهم تل انبار می شن، برن گور خودشونو گم کننن دیگه!

مرد ته مانده سیگارش را انداخت لای درختها و گفت: تو رو خدا عصبانی نشو، تو یکی نباید عصبانی بشی.

رحمان گفت: من بلد نیستم عصبانی بشم، من به همه چیز عادت دارم. ولی خب دیگه، هرچی اندازه ای داره مگه نه؟ مرد گفت: ولش کن، غمت کم، اگه تمیز هم نشد که نشد، ول می کنیم به امان خدا.

رحمان خیلی جدی برگشت و گفت: چی؟ یعنی چی تمیزم نشد که نشد، باید تمیز بشه، خونه باید تمیز بشه، سیگارت هم کشیدی و خستگی ات هم در کردی، بلند شو که خیلی کار داریم.

بلند شدند و بیلها را به دست گرفتند و راهرو و اتاقهای پاک شده آلوده به مایعات رنگ و وارنگ را نگاه کردند که به سراغ آشپزخانه بروند که صدای در بلند شد. رحمان بیل را کناری گذاشت و گفت: حتماً خانومه، چکمه هاتو بشور.

مرد جوان دوید پای شیر آب و چکمه‌هایش را گرفت زیر آب و خودش را تکان داد و دستی به سرش کشید، یک زن پیر و دو دختر همراه زنش وارد حیاط شدند، زنش بسیار سرحال بود، دستی به سروصورت خودش برده بود، همه سلام‌علیک کردند، مرد جوان رو به پیرزن کرد و گفت: امروز شمارو زحمت دادیم.

پیرزن گفت: چه حرفها آقا، کارتون تمام نشده؟ این اسماعیل آقا عجب لقمه‌ای برای شما گرفته، رحمان هیچ کمک آقا کردی؟ رحمان که چکمه‌هایش را زیر آب گرفته بود گفت: همه زحمتها رو آقا می‌کشه.

زن متعجب به رحمان و گاه به شوهرش نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت.

پیرزن گفت: من می‌دونم که این خونه، امشب خونه نمی‌شه. شما بیابین پیش ما و بعد هم بقیه کارهارو بکنین. خانم هم قول داده که تو مهمون خونه ما بخوابه.

مرد جوان نمی‌دانست چه بگوید، برگشت و زنش را نگاه کرد که سگرمه‌هایش دوباره توهم رفته بود، زیر لب گفت: اطاعت میشه، اما به یه شرط، من و رحمان شام از بیرون می‌خریم و می‌آیم پیش شما. پیرزن گفت: شام بیرون؟ یعنی این قدر دست ما به دهانمون نمی‌رسه؟ یه چیز بخورنمیری داریم که دورهم جمع بشیم، تعارف نکنین دیگه.

رحمان گفت: هیشکی تعارف نمی‌کنه مادر، شما مواظب عروس باشین، ما هنوز کار داریم موقع شام می‌آیم پشتون.

پیرزن پرسید: حالا چیزی نمی‌خواین؟
 رحمان گفت: چرا، یه کوزه آب و چند تا گونی.
 مرد ساکت ساکت شده بود و زنها همه برگشتند و از حیاط رفتند
 بیرون و یک لحظه بعد زن جوان برگشت توی درگاهی ایستاد و گفت:
 خانمها میگن بریم گردش، چه کارکنم؟
 مرد گفت: چرا نری عزیزم حتماً برو.
 و بی جهت خندید، و زن جوان بی‌آنکه جواب خنده‌اش را بدهد
 رفت بیرون، لحظه‌ای بعد، زنی که صورتش را با پارچه سیاهی
 پوشانده بود آمد توی حیاط و داد زد: رحمان! رحمان
 رحمان گفت: چیه؟

زن گفت: بیا دیگه معطل چی هستی؟
 رحمان جلو دوید، علاوه بر چند گونی، یک قوری چای هم همراه
 آورده بود.

مرد جوان و رحمان روی سکو نشستند، تندتند چایی خوردند و
 بعد گونیها را شمردند که ده تا بود، هردو خوشحال همدیگر را نگاه
 کردند و بعد سیگار دیگری آتش زدند و بی‌آنکه حرفی بزنند،
 سیگارها را دود کردند، بی‌آنکه جایی را نگاه کنند.

رحمان یک مرتبه گفت: داره دیرمی شه، بریم سراغشون.
 هردو بلند شدند و بیلها را برداشتند و وارد ساختمان شدند.

۵

روز بعد رحمان و مرد جوان دوباره برگشتند، صبحانه مفصلی
 خورده بودند و سرحال بودند. چکمه‌ها را پوشیدند و آستینها را بالا

زدند. هوا آفتابی و روشن بود. مرد جوان جمعه سیگارش را درآورد و سیگاری به رحمان تعارف کرد، رحمان گفت: من که دودی نیستم، هر وقت خسته و عصبانی باشم یه دونه می کشم. مرد جوان سیگار خودش را روشن کرد و چندین پک زد. رحمان گفت: باز هم دلشوره گرفتی، یا حوصله شو نداری؟ خیلی باهم دوست شده بودند و مرد جوان از صراحت لهجه و راحتی رحمان فراوان لذت می برد، سیگارش را خاموش کرد و گفت بریم تو.

و رفتند تو، خانه تقریباً تمیز شده بود، اما هنوز بعضی هاشون جرأت پیدا کرده بودند که دوباره ظاهر شوند، خشمگین و خسته و کوفته خود را این گوشه و آن گوشه می کشیدند و گاه گذاری، پای بلند یک ملخ، یا شاخکهای شکسته سوسکی روی کاشیها و یا روی دیوار تکان می خورد.

رحمان و مرد جوان به طرف آشپزخانه رفتند و در را هل دادند، این دفعه علاوه بر وسایل قبلی، اسباب و ابزار دیگری نیز باخود آورده بودند، یک چاقوی نوک تیز بلند، دو تا انبر و یک بیلچه باغبانی. رحمان گفت: اگه کلک این یکی را بکنیم، دیگه کارمون تمومه. مرد جوان گفت: کجاش تمومه، خونه را باید بشوریم، خونه را باید تمیز کنیم.

رحمان گفت: خُب، اون که معلومه.

هر دو پاورچین پاورچین به طرف اجاق بزرگ نزدیک شدند، رحمان آهسته گفت: باید با انبر هرچی که اون توست بکشیم بیرون. سطل را گذاشتند وسط و بعد هرکدام یک گوشه اجاق زانو زدند.

جلو اجاق با تور عجیبی پوشانده شده بود، در کف زمین تا بالای دودکش توری که الیافش خیلی ظریف تر از تار عنکبوت بود، اما رنگ سفید نداشت، رنگ وارنگ بود، قرمز و آبی و سیاه و الیاف کلفتی به رنگ دودی به طور نامنظم از این طرف تور به آن طرف دویده بود. رحمان با نوک چاقو تور را امتحان کرد، سفت سفت بود، انگار که از استخوان ساخته شده بود، نگاهی به مرد جوان کرد و با سر علامت داد که مواظب باشد و یک مرتبه با ضرت محکمی چاقو را فروبرد و چرخاند و تور را گرفت و با دو دست کشید و کند و انداخت وسط آشپزخانه، تور تکان خورد و یک مرتبه جمع شد و به صورت گلوله‌ای درآمد و آهسته خودش را کشید طرف در و بی حرکت گوشه‌ای افتاد. داخل اجاق جانور غریبی تنوره کشیده بود و رفته بود توی دودکش، جسم عجیبی که رنگ وارنگ بود و دست و پاهای زیادی داشت، و یک دهان گرد و گنده و با دندانهایی پهن و نوک تیز و از لای دندانها بزاق تیره‌ای جاری بود. و اندمهای غریبی که معلوم نبود به چه درد می خورد.

مرد جوان و رحمان همدیگر را نگاه کردند، جانور مطلقاً تکان نمی خورد ولی معلوم بود که زنده است، زیر دهانش برجستگی سه گوشه بود که تکان می خورد، بالا و پایین می رفت، باز و بسته می شد، هر وقت که باز می شد، رشته‌های سیاه بزاق به داخل کشیده می شدند و هر وقت که بسته می شد رشته‌های بزاق از لای دندانها بیرون می زد، مقداری از بزاق کف اجاق ریخته بود، به صورت الیاف روهم انباشته بود. مرد جوان با انبر رشته‌ها را جابجا کرد، هنوز سفت

سفت نشده بودند. حالت خمیری داشتند و یک‌باره متوجه شدند که رشته‌های قدیمی‌تر رنگ عوض کرده، قرمز، زرد و آبی، ولی رشته‌های تازه‌تر همه سیاه و براق و نرم بودند.

مدتی به تماشایش ایستادند، رحمان سر تکان داد و گفت: خطری نداره، سگ‌سب هم‌چو چاق شده که بین دیوارهای اجاق و سوراخی دودکش گیر کرده، نه می‌تونه تکان بخوره، نه بالا بره و نه پیره بیرون، کارش ساخته‌س.

کارد را محکم در دست گرفت و یک دوقدمی عقب رفت، مرد جوان نیز عقب رفت، رحمان لبهایش را درهم فشرد و یک‌مرتبه حمله کرد و کارد را تا دسته کرد توی برجستگی زیر دهان. جانور یک‌مرتبه چرخید و تکان محکمی خورد، آنچنان که کم مانده بود رحمان را به زمین بزند، ولی رحمان مقاومت کرد و چاقو را کشید بیرون و دوباره فرو کرد، از جای زخم قبلی مایع سیاه و غلیظی به بیرون فوران کرد، جانور می‌لرزید، اما نمی‌توانست خود را به جایی بکشانند. دیوارهای دودکش و پایه‌های اجاق بدجوری دست و پای او را گرفته بود.

رحمان چاقو را بیرون کشید و عقب‌تر رفت، دهان جانور بسته شده بود و از لای چینهای بالای دهان چند چشم ریز پیدا شده بود که هرکدام یک‌طرف را نگاه می‌کردند.

رحمان گفت: صبر کن، همین حالا حالتو جا میارم.

حمله کرد و کارد را محکم فرو کرد وسط چشمها و چرخاند، چاقو را که بیرون کشید خون کم‌رنگی به بیرون فواره زد، مرد جوان و رحمان خود را کنار کشیدند، خون تا پای دیوار روبروی آشپزخانه

می‌جهید ولی لحظه به لحظه از شدت فشارش کاسته شد و آرام آرام فروکش کرد، و بعد به صورت باریکه‌ای از روی دهان گذشت و با ته مانده بزاق سیاه درهم آمیخت.

رحمان گفت: کارش ساخته است، یکی از اونارو محکم بگیر. و به یکی از اندامها اشاره کرد. مرد جوان با انبر یکی از اندامها را که شبیه یک بازو بود محکم چسبید، رحمان ضربت محکمی وارد آورد و اندام قطع شد. مرد جوان اندام قطع شده را به زحمت از لای اندامهای دیگر بیرون کشید. به شکلی بود که انتهایش مدور و گرد و روی برجستگی ناخنی به اندازه نعلبکی وجود داشت، اندام قطع شده، دو سه بار دور خود پیچید و باز شد و آهسته راه افتاد، چند قدمی خزید و نزدیک گلوله تور رنگین بی حرکت افتاد.

نوبت اندام بعدی بود، و بعد یک ساعت پانزده اندام قطع شده، هر کدام در گوشه‌ای چنگوله شده بودند، سلاخی سه ساعتی طول کشید، تکه پاره کردن بدن کار مشکلی بود، با اینکه استخوانی در کار نبود ولی پاره کردن و بیرون کشیدن آن همه نسج سفت و چرمی که لایه‌های روغنی غلیظی داشت کار آسانی نبود.

اجاق را خالی کردند و بعد با وسواس کامل هرچه که از شاخ و برگ و دست و پا در داخل دودکش گیر کرده بود بیرون کشیدند، آشپزخانه پر شده بود، دو ساعتی طول کشید تا آنها را در خرابه پشت خانه رحمان دفن کنند.

و هر دو دستها را شستند و هر کدام یک قرابه آب سرکشیدند و کنار دیوار نشستند، رحمان گفت: یه دونه سیگار آتش می‌زنی؟

مرد جوان دوتا سیگار آتش زد، یکی را داد به رحمان و یکی را خود به دست گرفت، در سکوت کامل به دود کردن پرداختند. مرد جوان پرتقالهای سبزرنگ را که لای برگهای درخت پنهان بود و تا آن لحظه ندیده بود تماشا کرد و دلش می خواست یکی از آنها را بکند و گاز بزند، عطر پرتقال و آب ترش مطمئناً حالش را جامی آورد.

مرد جوان پرسید: حالا چه کاری باقی مونده؟

رحمان گفت: یه جاروکشی مفصل، و بعدش هم آب می بندیم به همه جا و تمام درو دیوار و سقف و کف اتاق ها را مفصل می شویم. بلند شدند و خود را تکان دادند و جاروها را برداشتند و رفتند تو. آب بستن به خانه ماند برای بعد از نهار. نهار که خوردند با شلنگ بلندی آمدند، شلنگ را وصل کردند به لوله آب حیاط و رفتند تو. آب که از تنها پله ساختمان به کف حیاط جاری شد، هنوز عده زیادی از آنها، زنده و سرحال، همراه خونابه و دست و پا و شاخکهای شکسته به بیرون می ریختند. شستن و دستمال کشیدن شیشه های در و پنجره ها ماند برای فردا.

۶

زن و شوهر جوان، شب همراه همسایه ها رفتند و در ساحل توی یک کافه جوجه کباب مفصلی خوردند و کلی خندیدند و مرد جوان سیگاری آتش کرد و رحمان با اشاره چشم و ابرو به او فهماند که پیش مادرش به او سیگار تعارف نکند. مدتی کنار دریا قدم زدند و بعد برگشتند به خانه.

أشفته حالان بیدار بخت

ملاقات بسیار عاشقانه و تاریخی می. جی. پروفراگ بامیس لمپتون در پاب End Groove واقع در چهارراه کج و معوج محله پرتی به نام South Wimbledon شهر لندن، درست روبروی دهانه پرخمیازه Morden ایستگاه قطار زیرزمینی، دقیقاً یک ایستگاه مانده به ایستگاه Morden یعنی آخرین ایستگاه خط سیاه.

ایستگاه Morden شهرت فراوانی در این شهر بزرگ دارد. چراکه چند سال پیش ترمز قطار نگرفت و صدها نفر در تصادف قطار با دیوار ایستگاه جان خود را از دست دادند و با نیمه جان شدند. بدین جهت است که بیشتر مسافرین ایستگاه «مردن» در ایستگاه قبلی یعنی ایستگاه South Wimbledon پیاده می شوند که مثلاً به دیوار روبرو نخورند و جان خود را از کف ندهند. هرچند که مدتهاست قطار خط سیاه همیشه از دیوار «مردن» فاصله می گیرد. با وجود این مسافرین خرافاتی که تقریباً اکثر مسافرین هستند در ایستگاه قبلی پیاده می شوند و با پله های برقی خود را به بالا می رسانند. بیشتر مسافرین پیش از آنکه وارد خیابان شوند از دکه های روبرو شکلات و سیگار می خرند و یا با بی تفاوتی آب میوه ای می نوشند و عده معدودی

مستقیماً وارد پاپ می شوند.

پاپ End Groove چنانکه عرض شد درست روی ایستگاه قرار دارد، ظاهر این میخانه بسیار عالی است، سردر قدیمی، پنجره های مشبک عهد بوقی، در لولایی که در همه جهات می چرخد و چراغهای زینتی کم نوری که تقریباً بیشتر ساعات روشن است. البته ظاهر مجلل پاپ در آن محله درب و داغون و خاک گرفته، برای جلب مشتری چندان تأثیری ندارد.

پشت پیش خوان معمولاً چند خدمتکار ایستاده اند، مردی با کراوات سرمه ای و فیافه ای بشاش، زن چاقی که تالیوانی را پر کنند، جان مشتری را به لب می رساند و زن جوانی که اداو اطوار دخترکائی را دارد که انگار در انتظار خانه بخت هستند، درحالی که همیشه دو سه بچه مریض احوال را به دنبال می کشد.

اما مشتریان پاپ آدمهای جالبی هستند. در همسایگی پاپ مؤسسه مفلوکی هست به نام مؤسسه کفن و دفن «هالی رز» بغل دست آن مؤسسه دیگری هست جهت انجام مراسم عقد و عروسی به نام «هالی رز» و کنار آن عتیقه فروشی مفصلی است گرد و خاک گرفته به نام «هالی رز» و کنار آن مغازه کوچکی است که لباس مرده ها را حراج می کند و تمام سال پشت شیشه آگهی حراج چسبانده است و بعد یک سری مغازه اغذیه فروشی با بوی تند ادویه جات هندی که فروشنده گانش بیشتر پاکستانی هستند و بالاخره یک کتابفروشی بزرگ بی مشتری، که یک انجیل خطی را پشت ویرین به تماشا گذاشته، نام این کتابخانه هم به ناچار «هالی رز» است.

صاحبان و کارکنان این مؤسسات معتبره، مشتری دالم پاب هستند. ساعت یازده و نیم صبح که پاب باز می شود، کارکنان مؤسسه دفن و کفن «هالی رز» با لباسهای مشکی و چروکیده وارد پاب می شوند. برخلاف مشتریان دیگر، به جای آنکه جلو پیش خوان جمع شوند، دور میز بزرگی می نشینند و صاحب عزا، که عزیزش را با دست آنها به خاک سیاه سپرد، جلو می رود و به تعداد حضرات سفارش آبجو می دهد، و در چند رفت و آمد روی میز را پر لبوان می کند. یکی از مشتریان دائمی پاب پیرمرد چاق و آبله رویی است که معروف است از زمان چارلز دیکنز به آن پاب رفت و آمد داشته. مردی است که هر روز چندین ساعت پشت و پتترین کتابخانه «هالی رز» می ایستد و صفحه نود و چهارم انجیل خطی را می خواند و باز می خواند. این مرد هیچ وقت تنها نیست همیشه با دو سنگ پبرتر از خود که هر دو از یک چشم کورند، ظاهر می شود. یکی از سنگها عادت بسیار بدی دارد، مدام آه می کشد، آه که نه، انگار درد سیگاری را بیرون می دهد. و سنگ دیگر، انگار که شوخیش گرفته باشد، هر از چندگاه با چشم کوروش چشمک می زند. پیرمرد انجیل خوان، برخلاف کارکنان مؤسسه دفن و کفن، هر وقت وارد پاب شود، مستقیم جلو پیش خوان می رود، و سگهای وفادار و نجیبش روی دو چارپایه می نشینند و مدام آبجو خوری از باستان را تماشا می کنند و در واقع مواظبتند که موقع پرداخت پول اشتباهی پیش نیاید، و به دفعات مشتریان دیگر دیده بودند که هر سکه اضافی را که پیرمرد روی میز گذاشته آنها با زبان رنگ پریده و دراز خود کنار می کشند. مشتری دیگر مرد میان سال

چروکیده‌ای است با یک خصلت استثنایی، این مرد بدبخت نا لیوان آبجو را جلو خود ببیند به خنده می‌افتد، خنده‌ای که شبیه صدای چرخ خیاطی است، چرخ خیاطی کهنه‌ای که ماسوره‌اش زنگ زده، ولی بعد از خوردن چند لیوان یک مرتبه می‌زند زیرگریه و گریه‌اش هم تقریباً شبیه صدای چرخ خیاطی است.

بعد چند پیرزن بزرگ کرده که پیش از ورود به پاب پولهای خود را می‌شمارند و مدام به همدیگر تعارف می‌کنند. با ورود آنها پاب حالت شادی به خود می‌گیرد. حضور آنها، حتی اگر مشتری دیگری درکار نباشد، فضای مرده میخانه را به شدت گرم می‌کند.

و بعد پدر و پسری که بسیار شبک‌پوشند و بسیار شبیه هم، تنها وجه تمایزشان در سن و سالشان است، پدر پنجاه‌ساله و پسر بیست‌ساله. هر دو ساکت و آرام، هر دو افسرده، هر دو سربه‌زیر و خسته. مشتری دیگری، مرد جوانی است که مدام ساندویچ می‌خورد و غرق شدن یک کشتی بادی را در یک دریای طوفانی تماشا می‌کند. نابلوی بزرگی را که، اگر گرد و خاکش را می‌گرفتند، شاید کشتی غرق نمی‌شد و به سفر ابدی خود ادامه می‌داد.

و مشتریان دیگر آدمهای معقولی هستند، نرسیده گلویی سر می‌کنند، چشم‌شان به بیرون است باعجله لیوان خود را خالی می‌کنند و می‌زنند به بیرون. عده‌ای هم هستند که نیاز به دستشویی دارند یا به تلفن عمومی، و وقتی کار خود را انجام دادند، نمی‌توانند از خوردن اشربه خودداری کنند. گاه دختر جوانی وارد می‌شود و چندین و چند بار دور خود می‌چرخد و بیرون می‌رود. و یا پسری که

ته مانده سیگاری را آتش می زند و آبجویی سفارش می دهد و تلاش می کند با بغل دستی خود سر صحبت را باز کند. مشتریان که پول زیادی دارند سیگار برگ می خرند، و مرد بسیار لاغری که می گویند ایام قدیم بازیگر تئاتر بوده، ته مانده گیلاسها را بالا می زند و روی میزها را پاک می کند.

۲

آقای ئی جی، پروفراگ وارد باب می شود. عینکی است و قد کوناهی دارد، روزنامه ای زیر بغل زده است، آقای ئی جی پروفراگ دوروبرش را نگاه می کند. آقای ئی جی پروفراگ تمام میزها و نیمکت های پشت میزها را از نظر می گذراند. نه، نیامده است.

به طرف پیش خوان می رود، دختر چاق و مستی به او چشمک می زند، آقای ئی جی پروفراگ به هیچ کس توجه نمی کند. یکی از سگهای پیرمرد انجبل خوان، با تنها چشمش مواظب اوست. آقای ئی جی پروفراگ دستور یک لیوان آبجو می دهد، و بعد سیگاری روشن می کند، و قالیوان پر شود، برمی گردد و به بیرون خیره می شود و بعد سکه ای روی میز می گذارد و لیوانش را برمی دارد و می رود پشت میز وسطی می نشیند. خاصیت میز وسطی این است که هم کوچک است، و هم هر کس که از در وارد شود، متوجه میز می شود. ئی جی پروفراگ سیگارش را در جاسیگاری می گذارد و عینکش را پاک می کند و لی به لیوان می زند و روزنامه را باز می کند. هیچ مطلب مهمی نیست. عنوانها کسل کننده است. فیلم تازه ای ساخته

نشده، ثناتر تازه‌ای روی صحنه نیامده، کتاب جدیدی چاپ نشده است. ئی.جی. پروفراگ روزنامه را تا می‌کند و صفحه جدول را روی میز می‌گذارد. جرعه دیگری می‌نوشد و خودکارش را بیرون می‌آورد و فکر می‌کند. یک کلمه هشت حرفی.

ئی.جی. پروفراگ فکر می‌کند که اگر آن کلمه نه حرفی بود، راحت تر بود. ئی.جی. پروفراگ بی جهت فکر می‌کند. افکار شاعرانه ئی.جی. پروفراگ همیشه چنین است و آرزو می‌کند که این ستون، کاش به جای عمودی افقی بود. ئی.جی. پروفراگ اعتقاد دارد که حافظه اش معضلات عمودی را زودتر از مشکلات افقی می‌تواند حل کند. آقای ئی.جی. پروفراگ مدام ستونهای افقی را عمودی می‌گیرد و از اینکه ستونهای عمودی افقی شده‌اند دلخور می‌شود و حالت روحی بدی را پیدا می‌کند. چراکه مشکل دیگری بر مشکلاتش اضافه می‌شود. ستون افقی جدید ده حرف می‌خواهد و سؤال مطرح شده در واقع هشت حرفی است. ئی.جی. پروفراگ سرش را بالا می‌گیرد و می‌خندد. و جوانکی که غرق شدن کشتی را تماشا می‌کند از خنده ئی.جی. پروفراگ، دلخور می‌شود.

ئی.جی. پروفراگ خشم جوان آشفته را به هیچ می‌گیرد، چراکه یک مرتبه کلمه‌ای را پیدا می‌کند که در مربعهای خالی جدول جا می‌گیرد. کلمه دوم ساده‌تر و زودتر پیدا می‌شود. ترس ئی.جی. پروفراگ فرو می‌ریزد. بله، به زودی تمام مربعها پر خواهد شد. لبوانش را برمی‌دارد و به در خیره می‌شود، جرعه‌ای می‌خورد و بلند می‌شود و می‌رود و از پشت شیشه خیابان را نگاه می‌کند. برمی‌گردد و

جرعه دیگری می‌تواند. پیرمرد انجیل خوان معاصر چارلز دیکنز یا
 مسگهایش بیرون می‌رود. ئی. جی. پروفراگ ساعتش را نگاه می‌کند
 دنبال کلمه بعدی می‌گردد. این کلمه هفت حرف دارد. معادل
 درخواستی طراح جدول مطلقاً به ذهنش خطور نمی‌کند. و مهم اینکه
 ئی. جی. پروفراگ اصولاً با عدد هفت میانه خوبی ندارد. میانه که نه،
 حقیقت این است که از عدد هفت متنفر است. ئی. جی. پروفراگ
 خرافاتی نیست. برای نفرتش از عدد هفت دلایل متعددی دارد. او در
 زمان بچگی، هفت بار گرفتار بیماریهای عفونی بوده، و در اوایل
 جوانی هفت بار در عشق و عاشقی شکست خورده و هفت شعور
 مفصلش را حتی روزنامه‌های بنجل حاضر نشده بودند، چاپ کنند.
 اما ئی. جی. پروفراگ در حل جدول کلمات متقاطع بسیار استاد است.
 همیشه ستونهای عمودی را راست و ریس می‌کند و در نتیجه معلوم
 است که ستونهای افقی نیز به تدریج پر خواهد شد.
 لبی تر می‌کند و مشغول می‌شود.

برای ئی. جی. پروفراگ خوردن آبجو بهانه بزرگی برای وقت‌کشی
 است. اگر دیگران در یک ربع ساعت یا نیم ساعت یا سه ربع ساعت
 می‌توانند سه یا شش یا نه لیوان آبجو را سرریز تغار شکم بکنند،
 ئی. جی. پروفراگ می‌تواند با یک لیوان کوچک آبجو ساعت‌های
 طولانی بازی کند. بدین ترتیب با اینکه یک سوم جدول حل شده،
 هنوز او یک پنجم لیوان را سرنگشده است. و باید در نظر داشت که
 امساک در نوشیدن دلیل عدم توجه یا عدم علاقه ئی. جی. پروفراگ به
 نوشابه نیست. او در حالی که جدول حل می‌کند، منتظر هم هست.

منتظر میس لمپتون.

تا این لحظه، شاید بیش از بیست بار ساعتش را نگاه کرده است. ساعت به سرعت جلو می رود و لیوان آجر با کندی حجم خود را کم می کند و کلمات سنگین و سنگین تر می شوند، یعنی سنگین و سنگین تر نمی شوند، شکار آنها برای تی. جی. پروفراگ از شکار فیل نیز مشکل تر می شود. قبل از اینکه به فکر پر کردن جدول باشد، دنبال عبارات بد و بیراهی است که می تواند ابداع کند و این انتظار کشنده را معنی ببخشد.

اما تی. جی. پروفراگ بسیار مهربان است. دلش نمی آید درباره عشقی که به آن امید زیادی بسته و فکر می کند که سرانجامی خواهد داشت، نه تنها ناسزا بگوید که ناسزا نیز فکر نکند. و تازه می داند که میس لمپتون همیشه دیر می آید، اما می آید.

از این فکر خوشحال و خاطر جمع می شود، عینکش را روی پیشانی می گذارد و به ردیف مرتب بطریهای قفسه پشت پیش خوان خیره می شود، خیره می شود و می خندد.

سه نفر از کارکنان مؤسسه کفن و دفن «هالی رز» که لیوان به دست از جلویش رد می شوند، برمی گردند و دنبال نقطه ای می گردند که خند تی. جی. پروفراگ را برانگیخته است.

و... نتیجه روشن است. چیزی عایدشان نمی شود. نه که عایدشان نشود، دستگیرشان نمی شود.

آیا مجموع تخیلات سه مرده شور غیر از این می تواند باشد که تی. جی. پروفراگ مست است یا دیوانه؟ هیچ یک از آن سه مرده شور

در طول سالهای متمادی زندگی هیچ وقت گل خند عشق را ندیده اند،
و نه در باره اش چیزی شنیده اند.

آخر متولیان مرگ را با عشق، بله با عشق چه کار؟

گلهای زیبای قبرستان نیز برای آنها جزء ابزار و اسباب کفن و دفن
است. گل فروشی نیز به این دلیل باید وجود داشته باشد که مؤسسات
کفن و دفن وجود دارند. این دو لازم و ملزوم یکدیگرند. یعنی
گل فروشی و مرده شوری. هر چه کار و بار مرده شور بالا بگیرد،
گل فروش، نیز زندگی خوبی خواهد داشت.

اما... جی. پروواگ را با این کارها چه کار. او در این حال فقط به
زندگی فکر می کند، به جدول کلمات متقاطع، بطریقه های چیده شده در
قفسه ها، لباس چرک و نشسته اش که زیر تخت خواب اتاقش جمع
شده، به چتری که در قطار جا گذاشته، به شعر تازه ای که مطمئن است
حتماً در مجله آبرومندی چاپ خواهد شد. به شویی که احتمالاً در
آینده نزدیکی پیش خواهد آمد و میس لمپتون بغل دست او خواهد
نشست موقع خواب سرش را روی شانه او خواهد گذاشت.

اما... اما انتظار کشنده است و خوشبختانه جدول فائل انتظار

کلمات را می جود و می جود و می جود و لیس به لیوان می زند و
سیگاری روشن می کند و دوباره لیس تر می کند، حرفی در یک مربع
می کارد و سعی می کند آشفته گی را فراموش کند که ناگهان چیزی روی
میز می افتد، نه، چیزی روی میز نمی افتد، میس لمپتون وارد نشده،
کیفش را محکم روی میز می کوبد.

لی. جی. پروواگ از جا می جهد. خوشحالی و خنده و تعجب، به

نیافته از شکلک یک دلقک خسته را می‌بخشد، شکلکی که ثابت نیست، انگار در حال خنده می‌خواهد بزند زیر گریه، با از شدت خوشحالی می‌خواهد جلو اشکهایش را بگیرد.

ثی. جی. پروفراگ دستش را دراز می‌کند و میس لمپتون انگشتان درازش را الحظه‌ای کف دست مرطوب از می‌گذارد و بیرون می‌کشد و صورتش را جلو می‌برد. ثی. جی. پروفراگ با اشتیاق اما دودل و مردد گونه میس لمپتون را می‌بوسد. میس لمپتون با دو انگشت بلند استخوانی گونه ثی. جی. پروفراگ را می‌گیرد و رها می‌کند.

ثی. جی. پروفراگ می‌پرسد: «چطوری؟»

و میس لمپتون به جای جواب، سؤال می‌کند: «تو چطوری؟»

و ثی. جی. پروفراگ تا می‌خواهد دهان باز کند و بگوید که: «خوبم، یا بد نیستم، یا چرا دیر کردی، یا از دیدنت خوشحالم، یا چقدر منتظرت بودم یا چقدر زیبا شده‌ای یا لباس چهارخان چقدر به‌تر می‌آید...» میس لمپتون دور می‌شود و جلو پیش‌خوان می‌رود و درست مثل مردها (نه مثل زن‌ها که معمولاً کیفیتشان را باز می‌کنند، مدتی می‌گردند و چعبه بودر و لوله مابیک و موجین و دسته کلیدشان را جابه‌جا می‌کنند تا سکه‌ی بیرون بیاورند) دست در جیب دامن چهارخانه‌اش می‌کند و سکه‌ای روی میز می‌گذارد.

ثی. جی. پروفراگ که در تمام این مدت سرها ایستاده، ایستادن که نه، بلکه دو دستش را به دو گوشه میز تکیه داده، و با دهان نیمه‌باز طوری به روبرو خیره شده که انگار در حال یک سخنرانی جدی است، زانوانش تا می‌شود و آرنجهایش نیز مثل زانوانش تا می‌شود و

روی صندلی می افتد.

این نوع ناشدن و این نوع نشستن و این نوع افتادن برای بار اول در زندگی نمی جی، پرو فراگ پیش می آید.

در این حال یک حس غریب، مثل یک مارمولک کوچک در سوراخهای تو در تو و دود زده ذهن آقای می جی، پرو فراگ به حرکت در می آید. آخر سردی گفتند، و شجاعش گفتند، گیرم که عشق هر چه قوی تر و تند تر و زهر آلود تر، ولی با اندک بی اعتنائی، با اندک خوبشنداری، با اندک بی توجهی، ممکن است طرف متوجه عجز تر نشود، دست و پایش را مختصری جمع کند و ضربتی را که می خواهد بزند، فراموش کند، حتی اگر مهربان تر نشود، حداقل جواب سؤالی را که کرده است خوب بشنود و بعد راهش را بکشد و برود و مسکه ای را در آورد و روی میز بکوبد و منتظر پر شدن لبانش بشود و مشربان دیگر او را در انداز کنند و حتی، حتی برونگرد و به کسی که به خاطر او دهها بار ستونهای عمودی و افقی جدول بی مزه ای را بالا و پایین و راست و چپ رفته است و پنجاه بار به بیرون سرک کشیده است، نیم گاهی نیاندازد.

مارمولک منبأ و بدجنس بعد از این سم هاشی، می جهد و در کوچکترین سوراخها نایم می شود. و نتیجه این می شود که می جی، پرو فراگ سیگاری روشن می کند و دوباره روزنامه را به دست می گیرد، اما حوصله برگردن جدول را ندارد، چرا که از زیر عینک مواظب میس لمپتون است که بقبه پولش را می گیرد و در جیب دامن چهارخانه اش می ریزد و لبانش را بر می دارد و سر میز می آید. و

ئی. جی. پرو فراگ نظاهر می کند که دنبال معادل مشکل کلمه ای است که طاهر بسیار ساده ای دارد.

میس لمپتون با سرو صدا می نشیند، ئی. جی. پرو فراگ روزنامه اش را کنار می گذارد، میس لمپتون جرعه ای می نوشد، لبخند می زند، لبخند که نه، پوزخندی که می شود با اندکی گذشت، نیم لبخندش خوالد.

میس لمپتون می پرسد: «تمامش کردی؟»

ئی. جی. پرو فراگ دست و پا گم کرده، می پرسد: «چی رو؟»

میس لمپتون می گوید: «مگر جدول حل نمی کردی؟»

ئی. جی. پرو فراگ، انگار که بدجوری مجش را گرفته اند، با لکت می گوید: «چرا، آره، حل می کردم. کلا پرتیه، اما برای وقت کشی مخصوصاً که آدم...»

مارمولک بیرون می جهد و دمش را تکان می دهد.

ئی. جی. پرو فراگ حرفش را نیمه تمام می گذارد.

«بالاخره مردی گفتند و شجاعتش گفتند، هر چند که عشق...»

میس لمپتون با اصرار می پرسد: «مخصوصاً که آدم چی؟»

با همه تلاشی که مارمولک می کند، از سوراخش بیرون می دود،

نه تنها دمش را که سروکله اش را بدهمه می گوید. ئی. جی. پرو فراگ

نمی تواند مقاومت کند و می گوید: «وقتی که مانیها بنشیند و...»

میس لمپتون می گوید: «بازم ناله هات شروع شد؟»

مارمولک زبانش را بیرون می آورد و دماغش را می لیسد و کله ای

تکان می دهد و صدایش را فقط ئی. جی. پرو فراگ می شنود که:

«خوردی؟ مردکه خر؟ با این همه عجز و بیچارگی خیال می کنی به جایی برسی؟ با این همه زبونی انتظار داری که شعرت را هم چاپ کنند؟ کور خوندی الاغ جان.»

میس لمپتون جرعه مفصلی از لیوانش می خورد و ٹی.جی. پروفراگ متوجه می شود که در شرب نیز استعداد چندانی ندارد و این بار به غیرتش برمی خورد و لیوانش را لاجرعه سر می کشد. و بعد از لحظه ای احساس می کند تا آن حدی هم که تصور می کرد، دست و پا چلفتی نیست، بلکه مشکل او در جای دیگر است، خویشتنداری را قلب معنی می کند و تمام ضعفها را بر خود می بندد و آنچه را که از روی نجابت انجام نمی دهد، به زبونی نسبت می دهد. ٹی.جی. پروفراگ از این اندیشه ناب خوشحال می شود و تأسف می خورد که چرا نمی شود این افکار نغز را در قالب شعر ریخت.

میس لمپتون سیگاری روشن می کند و می پرسد: «چته؟»

ٹی.جی. پروفراگ با متانت جواب می دهد: «هیچ چی.»

مارمولک از این جواب عاقلانه خوشحال می شود و سری به تأیید تکان می دهد. اما پرنده سفید و نوک بلندی که همیشه پشت پیشانی میس لمپتون پرواز می کند، چرخ می زند و به صاحبش هشدار می دهد. میس لمپتون می گوید: «غلط نکنم در حل جدول گیر کرده ای.»

روزنامه را از جلوی ٹی.جی. پروفراگ برمی دارد، یک سوم جدول پر شده، دو سوم باقی مانده را ممکن نیست این عاشق خنگ تا یک هفته دیگر تمام بکند. البته میس لمپتون برخلاف ٹی.جی. پروفراگ

طرفدار ستونهای عمودی نیست، او به خطوط افقی علاقمند است، دقیق و حسابگر و زیرک. او در یک راستای حساب شده حرکت می‌کند، و بدینسان بی‌توجه به حضور ئی.جی. پروفراگ، ستونهای افقی نیمه‌تمام را که مثل دندانهای ریخته یک فک هستند، بامهارت یک دندان‌ساز تعمیر می‌کند. و همه چیز درست از آب درمی‌آید، مرتب، قابل فهم، طبق انتظار و درخواست طراح جدول.

ئی.جی. پروفراگ سیگاری روشن می‌کند، تمام مدت نگاهش به دستهای باریک و انگشتان کشیده و ناخنهای لاک‌زده میس لمپتون است و آرزو می‌کند که ای کاش می‌توانست برای لحظه‌ای آن دستها را در دست بگیرد.

ابروان میس لمپتون به هم نزدیک می‌شود. به هر حال هرآنسانی گاه‌گذاری گرفتار مشکلی می‌شود، نه تنها ئی.جی. پروفراگ، عاشق ناامید، بلکه معشوقه پرناز و اطوار او نیز ممکن است در پیدا کردن کلمه‌ای گیر کنند. مگر دندانسازها گیر نمی‌کنند؟ این حقیقت را باید پذیرفت.

لیوان ئی.جی. پروفراگ خالی است، ولی نیاز زیادی دارد که به آبریزگاه برود. در محوطه آبریزگاه دو نفر مست ایستاده‌اند، هر دو سعی دارند که سیگار همدیگر را روشن کنند و نمی‌توانند. ئی.جی. پروفراگ فکر می‌کند که کاش، به جای اینکه سیگار همدیگر را روشن کنند، سیگار خود را روشن می‌کردند، ولی نه که در حال و هوای عاشقی است، از این اندیشه، اندیشه دیگری در ذهنش گل می‌کند، اگر سیگار همدیگر را آتش نزنیم پس چه خاکی بر سر بریزیم؟

در این روزگار بیهوده، حتی آتش زدن یک سیگار نیز برای خودش کار مهمی است.

کارش را تمام می‌کند. مستها هنوز در تلاشند. می‌خواهد کمک‌شان بکند، ولی تجربه به او یاد داده است که دخالت شخص ثالث در رابطه دو نفر تا چه اندازه خطرناک است. از کجا معلوم وقتی تو فندکت را درمی‌آوری و سیگار اولی را روشن می‌کنی، دومی از ناامیدی دشنه‌ای در قلب تو فرو نکند و تازه تو به جهنم، به خاطر شکست، دشنه را در قلب خودش فرو نکند؟

این فاجعه را کی می‌تواند بفهمد؟ روزنامه‌نویسها؟ پلیس؟ مأمورین کشف جرائم؟ یا متخصصین روانی که روح آدمی را مثل دست‌انبو بالا و پایین می‌اندازند و می‌گویند فلان قضیه، فلان خاطره، یا آن یکی ضربه باعث شده این طرف حاشیه روح تو خش بردارد. و یا آخر سر که همه این قضایا، تأثیر الکل بوده است.

ئی.جی. پروفراگ از آبریزگاه بیرون می‌آید، با تغییر فضا تصاویر ذهنی او نیز جابه‌جا می‌شود. آن دو مست را فراموشی می‌کند و یاد دو دست‌کشیده میس لمپتون می‌افتد و با خود می‌گوید: «عجیب است، مگر، مگر ممکن است در دنیا چنین دستهایی هم وجود داشته باشد؟»

و صدای میس لمپتون را می‌شنود که با طنازی لب ورمی‌چیند و می‌گوید: «خیالبا ف دیوانه.»

مارمولک دوباره سرزنشش می‌کند، و چندین بار خودش را به دالان تنگ لانه‌اش می‌کوبد. البته نه به آن شدت که یک مرتبه دمش

کنده شود و دیگر برای تنبیه ئی.جی.پروفراگ شلاقی در اختیار نداشته باشد.

میس لمپتون آخرین ستون افقی جدول را پر کرده، دیگر سگرمه هایش درهم نیست. هردو لیوان خالی است. ئی.جی.پروفراگ لیوانها را برمی دارد. میس لمپتون می گوید: «برای من نگیری ها.»
ئی.جی.پروفراگ می پرسد: «چرا؟»

میس لمپتون با تغییر می گوید: «بازم پرسیدی چرا؟»
پیرمرد انجیل خوان و رفیق دیکنز، با دوهمراهش وارد پاب می شوند. یکی از سگها عصبانی است و مدام آه می کشد.
ئی.جی.پروفراگ با یک لیوان پر سر میز برمی گردد، هرچند که دلش می خواهد میس لمپتون هم پایه پای او پیش می رفت. ولی مگر می شود جسارت کرد و مخالف میل میس لمپتون کاری کرد؟ باوجود اینکه ئی.جی.پروفراگ از مستی بدش می آید ولی دلدادگی آن دوست از دست رفته در آبریزگاه او را سر شوق آورده بود که بازهم بنوشد.

ئی.جی.پروفراگ لیوان را روی میز می گذارد و می نشیند و میس لمپتون جدول حل شده را جلو او می گذارد و می گوید: «بفرما.»
ئی.جی.پروفراگ خیال باف آرزو می کند که کاش به جای این جدول حل شده که دیگر نه جاذبه ای دارد و نه خاصیتی و حتی لیاقت وقت کشی، و این خودکار که بسیاری شعرها نوشته، کاش آن دستها، آن دستهای استثنایی به طرفش دراز می شد، و مارمولک دم می جنباند: «عزیز من مواظب خودت باش.»

میس لمپتون بلند می‌شود و به طرف آبریزگاه می‌رود و در آن وقت ٹی.جی.پروفراگ لیوانش را برمی‌دارد و لاجرعه سرمی‌کشد. گرمی عجیبی همراه با رنگ تیره ناامیدی تمام وجودش را فرامی‌گیرد. بعد غرق شدن کشتی را تماشا می‌کند، کشتی بادبانی کهنه‌ای که قرن‌ها پیش قرار بود غرق شود و غرق نمی‌شد و بعد ردیف بطریها را می‌شمارد. وقت کش می‌آید، و به ناچار تک‌تک بطریها را می‌شمارد. پیرمرد انجیل خوان دوباره پیدا می‌شود، رفیق دیکنز آنچنان تلوتلو می‌خورد که دو همراه باستانیش از دو طرف هوايش را دارند. جوان ساندویچ‌خور، ساندویچ تازه‌ای را گاز می‌زند.

ٹی.جی.پروفراگ تمام جدول را از اول تا آخر، نه یک بار و نه دوبار که چندین بار با دقت کامل، کلمه به کلمه، ستون به ستون معاینه می‌کند و نکته و اشتباهی پیدا نمی‌کند و با کسالت کامل روزنامه را کنار می‌گذارد. احساس می‌کند که چیزی دارد درهم می‌ریزد. درد مبهمی مثل خورشید سینه‌اش را روشن می‌کند. مارمولک چندین بار دماغش را می‌لیسد، صدای خنده پیرزن‌ها از پشت ستون بلند می‌شود، و پرندۀ چاق و بی‌حالی خود را به شیشه پنجره می‌کوبد، لیوانی می‌شکند، صدای شیر آب بلند می‌شود، یک نفر عین یک سگ زوزه می‌کشد، یک نفر سوت می‌زند، یک نفر می‌خندد، هیچ‌کس گریه نمی‌کند.

ناگهان، بله ناگهان گرم‌های وسواس از همه طرف به کله‌اش هجوم می‌کنند. میس لمپتون برای چه این‌همه مدت در آبریزگاه مانده است؟ تخلیه یک لیوان آبجو که ساعتها طول نمی‌کشد؟ بلند می‌شود و از پشت تعجیری رد نشده می‌بیند که میس لمپتون پای تلفن عمومی

است، و با تلفن صحبت می‌کند، و خیلی آهسته و آرام صحبت می‌کند و لبخندی به لب دارد. سگهای پیرمرد انجیل خوان با همدیگر پارس می‌کنند اما ئی.جی. پروفراگ توجهی نمی‌کند، فقط تلاش دارد که میس لمپتون متوجه او نشود. مارمولک مدام دم تکان می‌دهد.

بعضی از شلاقها هیچ وقت از کار نمی‌افتند.

و ضربات متعدد انگار که قوه شنوایی ئی.جی. پروفراگ را قوی‌تر می‌کند و می‌شنود که میس لمپتون می‌گوید: «تا چند دقیقه از شر این مردک راحت می‌شوم. منتظرم باش.»

ئی.جی. پروفراگ با سرعت برمی‌گردد و سبر میز می‌نشیند و فکر می‌کند که از حالا به بعد دیگر نباید شعر بنویسد و بهتر این است که بمیرد، گاهی مردن، خود شعری زیباست. و خنده‌اش می‌گیرد. صدای شیر آب بلند می‌شود. کارکنان مؤسسه دفن و کفن «هالی‌رز» بالبخند وارد می‌شوند. جدول کلمات متقاطع را پاره می‌کند و درجیب شلوارش جا می‌دهد.

و میس لمپتون سر می‌رسد. روزنامه پاره را با تعجب نگاه می‌کند ولی به روی خود نمی‌آورد. و کیفش را برمی‌دارد و می‌گوید: «من رفتم.»

ئی.جی. پروفراگ می‌پرسد: «کجا؟»

میس لمپتون می‌گوید: «به تو چه؟»

ئی.جی. پروفراگ می‌گوید: «صدبار از تو خواهش کردم که نگو به تو چه.»

میس لمپتون جواب می‌دهد: «هزار بار هم من گفتم که از من هیچ وقت سؤال نکن.»

کشتی مفروق تکانی می خورد و روی آب می آید، موجها آرام می گیرند. و دو مأمور تدفین این پا و آن پا می کنند که لیوانشان هرچه زودتر پر شود.

ئی.جی.پروفراگ بغضش را فرومی خورد و میس لمپتون با تیزهوشی متوجه می شود و با بی حوصلگی دستی به سر ئی.جی.پروفراگ می کشد و می گوید: «تلفن می کنم.» و با قدمهای بلند بیرون می رود.

ئی.جی.پروفراگ دهن دره می کند و نمی تواند تصمیم بگیرد که لیوان دیگری بخورد یا نخورد. ولی مصمم می شود که دیگر شعر نگوید. مارمولک از این تصمیم خوشحال می شود و دور دهانش را می لیسد.

اما کرمهای حادث به تلاش خود ادامه می دهند. ئی.جی.پروفراگ را راحت نمی گذارند تا آنجا که با سرعت بلند می شود به طرف ایستگاه راه می افتد، بلیط می گیرد و پله های متحرک را یکی در میان پشت سرهم می گذارد و میس لمپتون را می بیند که در گوشه ای ایستاده چشم به تابلوی حرکت قطار دوخته است. و سخت بی قرار است و کاغذ چنگوله شده ای را در دست دارد که لای دندانها می گیرد و ول می کند.

قطار می آید، میس لمپتون آنچنان شوق زده است که موقع سوار شدن، کاغذ از دستش می افتد. ئی.جی.پروفراگ، بعد از حرکت قطار جلو می رود و کاغذ را برمی دارد و می خواند. روی کاغذ آدرس میخانه ای در ایستگاه «مردن» نوشته شده است.

ئی.جی.پروفراگ برمی گردد و از پله ها بالا می رود و پیش از اینکه

وارد پاب بشود، از گل فروشی «هالی رز» شاخه ای گل می خرد و بعد فکر می کند که این گل را چه بکند. و به ناچار گل را در یک لیوان خالی جا می دهد و شروع می کند به نوشیدن.

۳

آشفته حالی ئی. جی. پروفراگ بیدار بختی غربی به دنبال داشت. شاعر شکست خورده، چند هفته بعد خود را به پاب ایستگاه «مردن» رساند و میس لمپتون را دید که لاغر و تکیده و آشفته پشت میزی نشسته است و سیگار می کشد و جدول کلمات متقاطع حل می کند و لیوان نیم خورده ای جلو روی خود دارد و هر چند گاه بلند می شود سرک می کشد و از پشت شیشه بیرون را نگاه می کند.

میس لمپتون متوجه حضور ئی. جی. پروفراگ نشد. یا اگر شد او را نشناخت، یا به روی خود نیاورد.

ئی. جی. پروفراگ، بی آنکه چیزی بنوشد از پاب بیرون آمد و احساس کرد حالا که از خودش فاصله گرفته، می تواند غزل عاشقانه ای بنویسد.

و مارمولک با صدای بلند گفت: «بارک الله!»

صداخونه

قدم آهسته بشمار، هت، بشمار هو، بشمار هِه، بشمار ها. بشمار
 هت، بشمار هو، بشمار هَه، بشمار هار. بشمار هِه، بشمار هو، بشمار
 هار، بشمار هت، بشمار هو، بشمار هِه، بشمار هت. قدم آهسته
 می شمارم هِه، می شمارم ها، می شمارم هت، می شمارم هو،
 می شمارم ها.

فرمانده راضی نمی شود و داد می زند: «گمشو برو تو صف.»
 دوان دوان می روم و جای معمولی خود می ایستم، صف پنجم نفر
 سوم. صدای فرمانده بزرگ که در جایگاه ایستاده، میدان را پر می کند:
 هَه، هِه، هو. هار، هَه، هِه... او هوی نفر سوم صف پنجم باز که نشد، باز
 که نشد، تو یک نفر کار یک واحد را خراب می کنی، متوجهی؟ کار یک
 واحد بزرگ را خراب می کنی، پای چپ و دست راست، پای راست و
 دست چپ. چپ راست، چپ راست، هَه، هِه، هو، هار. هَه، هو...
 نشد، نشد، نشد، سرکار دوباره نیم ساعتی قدم آهسته ببر.

دوباره از نو شروع می کنیم. قدم آهسته بشمار هت، بشمار هو،
 بشمار هِه، بشمار هار، قدم آهسته می شمارم هو، می شمارم هار. عرق
 از هفت بندم می ریزد، اما می روم، پاهایم را بلند بالا می آورم، اما

دستها، این دست چپ، چگونه می شود حالیشان کرد که دستها این دست راست... دوباره توی صف می روم، صف پنجم، نفر سوم. هه، هه، هو، هار و فرمانده داد میزند: «غلطه سرباز، غلطه، تو کار یک گردان را خراب می کنی، با این وضع نمی شود، با این وضع نمی شود. ببرش بیرون.»

سرکار ستوان با سقلمه از صف بیرون می کند، دوباره می روم گوشه میدان و بشمار هه، بشمار هو، می شمارم هه، می شمارم هو. می آیم توی صف، و هه، هه، هو، هار. آهای دست راست و پای راست را یک دفعه بیرون نیار، نیار. توبیخش کن، شب جمعه حق نداره بره بیرون، آقا با شما هستم، شب جمعه این سرباز را نمیذاری بره بیرون، متوجهی؟ و من می شمارم هه و می شمارم هو. دوباره می روم توی صف، نه نمی شود این کار را کرد، فرمانده بزرگ باز با نعره از پشت میکروفن می غرد: «هیکل داره، اما چرا دستشو بالا نمیاره، چرا غلط راه میره؟ عمدی این کار رو نکنه؟ او هو سرباز، متوجهی؟ می دونی چه بلایی سرت میارم.» همچنان توی صف هستم و هزاران چشم از گوشه و کنار میدان نگاهم می کنند. بشمار هه، بشمار هو. می شمارم هه، می شمارم هو، می شمارم هت، می شمارم هو، اما نمی شود. فرمانده بزرگ می گوید: «عوض چهار قدم، پنج قدم برمیداره، هیکل داره، اما پانمی ده، پانمی گیره، نمیتونه، قادر نیس، باید کارش کرد، قدم آهسته بره، امشب نگهبانی می ایسته و حالش جامیاد. اما حالا سرکار فرمانده دسته، ببرش پشت موزیک، بندازش پشت موزیک.»

صدای موزیک که از اول صبح تا آن دقیقه مدام و یکنواخت می‌غرید مرا بلعید. چند ردیف شیپورچی و طبال و مردی که تندتند دستهایش را تکان می‌دهد. فرمانده دسته مرا می‌اندازد پشت موزیک، و مردی که بیکار ایستاده مرا می‌پاید و فرمان می‌دهد او هو راه نرو، همینطور درجا، یک‌جا که ایستاده‌ای پاهاتو وردار و بگذار، چندماهه که سربازخانه‌ای؟ اما بلد نیستی، درجا قدم نمی‌فهمی چیه. می‌گویم: «آخه فایده نداره سرکار، پاهام کار می‌کنه و خوب هم کار می‌کنه، اما این دستها، این دست راست، غیر این بازوی راست.» فرمانده دسته فریاد می‌زند: «بیخود غرنزن، راه بیفت، درجا، والا باز قدم آهسته.»

صدای موزیک مرا می‌کشد، صدای شیپورها زیر سقف سرم داد می‌کشد، صدای شیپورها، صدای طبال زیر سقف سرم می‌غرد و من دیوانه‌وار دوباره از توی صداها می‌روم بیرون و داخل صف می‌شوم، صف پنجم و نفر سوم. اما این صف پنجم و نفر سوم. او هو سرباز با اون هیکل چرا نمیتونی پابگیری؟ ها؟ پشت موزیک ایستاده بود؟ فرمانده دسته به فرمانده پشت جایگاه می‌گوید: «نه قربان، مرتب درجا می‌زد، پاهاش درست شده، اما دستش...»

فرمانده بزرگ می‌گوید: «کجا درست شده آقا؟ کجا درست شده، نمی‌تونه پا بگیره، این مردک منو دیوونه کرده، به چه درد می‌خوره، سرباز که نتونه پا بگیره، به چه درد می‌خوره، بیرش قدم آهسته.»

سرکار ستوان مرا بیرون می‌کشد، می‌رویم بیرون، دوباره شروع می‌شود. قدم آهسته بشمار هت، بشمار هو، بشمار هه، بشمار هار،

بشمار هت، بشمار هه، بشمار هه. می شمارم هت، می شمارم هو، می شمارم هه، می شمارم ها. می شمارم، می شمارم، تمام ساختمانها رنگ می یازند، شنهای میدان، صدای موزیک، صدای شیپورها، صدای طبل بزرگ، قدم سوم، و شست چپم و یک یا دو زخم زیر بغلم.

می گوید بشمار هت، می شمارم هت، می گوید بشمار هو، می شمارم هت. می گوید بشمار هه، می شمارم هت. می گوید بشمار هار، می شمارم هت و قدمها و استخوان زانوم و مشت محکمی به پس گردنم می خورد: «پدرسگ کشککت پشت زانوته؟ ها؟ چرا نمی تونی راه بیفتی؟ پدر ما را درآوردی بگو دیگه. چه فایده داره هم خودت و هم یک هنگ بزرگ را رسوا کردی» بالتماس می گویم: «جناب سرکار، می دونید، یک هفته است که نتونسته ام به بهداری برم و...» پس گردنی دوم را می خورم و می آیم صف پنجم و نفر سوم و قدم می گیرم و راه می افتم، اما نمی شود، به جای چهار قدم پنج قدم می روم، فرمانده بزرگ کارد بهش بزنی خونش در نمی آید و مثل دیوی می غرد: «بندازش پشت موزیک!» و مرا می اندازند پشت موزیک و هزاران چشم از توی شیپورها نگاهم می کنند.

۲

روی هر دانه ریگ ده هزار تا قدم می زنم، روی هر دانه ریگ ده هزار تا می شمارم. تا کجا رسیده ام؟ عضلاتم شل و وارفته روی استخوانهای مفلوکم چسبیده است. موزیک، مرتب توی گوشم می غرد و نعره

می‌کشد. سرکار می‌تونی خوشحال باشی؟ روی هر دانه ریگ ده هزار تا قدم می‌زنم. بشمار هت، می‌شمارم هو، بشمار هو، می‌شمارم هو، بشمار هه، می‌شمارم هو، می‌شمارم هو هو هو.

آن‌ور میدان نامه‌ای روی زمین افتاده است. نکنند مال من باشد؟ یک وقتی کیبوترهای نامه‌بر بود، ولی حالا... آه نباید فکرش را کرد. روی هر دانه ریگ هزارتا قدم می‌زنم، موزیک، استخوان جمع‌همه‌ام را سوراخ می‌کند و به حلقم فرومی‌رود. اشتباه می‌کنی. تحملش را دارم، بهتر هم دارم، دوباره می‌آیم توی صف، صف پنجم نفر سوم. فرمانده کوتاه‌قد، را همان می‌برد و فرمان می‌دهد: «هت، هو، هه، هار» و من می‌شمارم هت، هه، هو، هو، هو، هار. به جای چهار قدم شش قدم برمی‌دارم، دو قدم، آه، چه فرق می‌کند، می‌تونم زودتر برسم، همه مواظب من هستند، هزاران هزار چشم، میلیونها دانه ریگ با چشمهای درشت به پای من خیره‌اند، روی هر چشم ده‌هزار تا قدم می‌زنم. جلوی جایگاه می‌رسم فرمانده بزرگ در جایگاه ایستاده است. شیپورها، ای شیپورهای لعنتی، می‌تونید یک لحظه خفه بشید؟ قند توی دلم آب می‌شود، فرمانده بزرگ چشمانش را بسته و ایستاده است. روی هر دانه ریگ ده‌هزارتا قدم می‌زنم، هه، هو، هو، هو، هو کشککم پشت زانو است، به جای چهارقدم پنج قدم می‌روم، مگر نمی‌تونم، کسی که چشمش بسته است نمی‌تواند مرا ببیند. فرمانده کوچک هم جلوتر از ما، مثل عروسک چهارقدم تمام می‌رود. می‌رسیم جلو جایگاه، فرمانده بزرگ ایستاده خوابیده، اما یک‌دفعه نعره‌اش از چهاربلندگوی گوشه‌های میدان بیرون می‌ریزد:

«نفر سوم صف پنجم! آه مرده شور این نفر سوم را ببرد، عجب بدبختی گیر کرده‌ام»، اما تمام نمی‌شود. فرمان دیگری صادر می‌شود: «سرکار ستوان، این سرباز را می‌بری و می‌اندازی پشت موزیک، تا شامگاه آنجاست، بعد جلو اسلحه‌خانه پاس می‌گذاری تا استخوانهایش خرد شود و شب هم باید تا صبح راه رفتن را تمرین کنه، متوجهی؟»

دوباره از صف بیرون می‌روم، نامه‌ای آن طرف میدان روی زمین افتاده است، نکند مال من باشد، اما نه، مگر این شیپورها می‌گذارند، از لبه شیپورها آب می‌ریزد، چشمها پر خون، خیکهای پرباد، چطور می‌توانید این همه بدمید و نفستان بریده نمی‌شود.

روی هردانه ریگ ده‌هزارتا قدم میزنم، صدا و چکه‌های آب، شیپورها، می‌تونم بمیرم، اما نه توی این صدا، نه در این ریگزار، هت، هو، هه، هار. بسیار خوب می‌شود تحمل کرد، من بلدم، می‌تونم سرکار، اما اگر می‌دونستی که زیر بغلم! بسیار خوب، خفه می‌شم، هت، هو، هه، هار، هو، هو، هار، هه، هه، هه، هار، هت، هت، هت، هو. روی تیری کک‌لکی از سرب نشسته است، من عرق می‌ریزم، عرق می‌ریزم و موزیک مثل بیشتری مغز را خراش می‌دهد، خراش می‌دهد، می‌میرم، تو صداها کلافه می‌شوم، کلافه می‌شوم و می‌میرم، مردن یعنی چه؟ می‌تونی بگی روی آن نامه، عکس کدام بدبختی را نقاشی کرده‌اند؟ نه، نه، کشککم پشت زانو نیس، پشت موزیک هستم، دارم پامی‌گیرم، دستهایم تا سطح شانه بالا می‌آید، بالا می‌آید و پایین می‌افتد. پشت موزیک، شنزار بزرگی

است، در شنزار بزرگ زاغچه‌ای نشسته، زیر بالش زخم بزرگی است،
زاغچه سیاه قدم می‌زند، روی هر دانه‌شن ده‌هزار تا قدم می‌زند.

۳

بعد که پاسم تمام می‌شود، فرمانده کوچک مثل کسی که مویش را
آتش زده باشند پیدا می‌شود، می‌آید جلو، تفنگ و فانسقه را از من
می‌گیرد و می‌دهد، دست یک زاغچه دیگر. بعد دونفری می‌رویم
پشت میدان، جایی که پرنده‌ای پر نمی‌زند و سایه دیارالبشری پیدا
نیست، می‌ایستیم. فرمان می‌دهد: «پابگیر. پامی‌گیرم و راه می‌روم اما
نمی‌توانم، روی شنزار نمی‌توانم.» می‌گوید: «پدري از تو دربیارم که
حظ کنی، من می‌دونی کی‌ها را آدم کرده‌ام؟ مسخره‌بازی بس نشده؟
حالا بیا.» می‌رویم. از یک راه باریکی رد می‌شویم و جلو ساختمانی
می‌رسیم. در را باز می‌کند و وارد می‌شویم، اتاق دراز و چوبی است با
یک دریچه کوچک، به تابوت شبیه است به تابوت بسیار بزرگ،
تابوتی که برای زاغچه خیلی خیلی بزرگ است.

پابگیر، پامی‌گیرم، راه بیفت، راه می‌افتم دور اتاق. شیپور قوروق و
خاموشی را زده‌اند. من می‌روم و او فرمان می‌دهد. صدایش مثل
بلندگو، مثل شیپور توی اتاق طنین می‌اندازد: «هت، هو، هه، هار،
هت، هو، هه، هار، و من قدم می‌زنم تاپ تاپ، تاپ تاپ، تاپ تاپ، تاپ تاپ،
«پدرسگ چهار قدم با شماره من، گوش به فرمان من داشته باش.»
عرض می‌کنم: «گوش به فرمان شما دارم سرکار، خیلی خوب،
اجازه بفرمایید، گوش به فرمان شما دارم.»

اما نصفه‌های شب گذشته است و او دیوانه‌وار مرا دور اتاق می‌گرداند و ناگهان احساس می‌کنم که شلاقی پشت گردنم را داغ کرد. فریاد می‌کنم، بعد می‌گویم: «قدغن است جناب سروان، تنبیه مستقیم بدنی قدغن است، شما می‌توانید به من دستور دویدن بدهید، حق ندارید مرا بزنید.» شیپور فریاد می‌کشد: «خفه شو، فضولی را تمام بکن، این حق را دارم، حق دارم پوست از کله‌ات بکنم تا، درست نشوی، تا، نظامی نشوی.»

و من می‌شمارم هت، هوهو هوهو، او فرمان می‌دهد: «هت، هوه، هه، هار.» عاقبت نه من رام‌شدنی هستم نه او. هر دو نفر سمج‌تر از یکدیگر هستیم، نه او رام‌شدنی است نه من. من تقصیری ندارم، زیرا که نمی‌توانم، اما او چه. دوباره شلاقها را یکی پس از دیگری برگرده‌ام حس می‌کنم. با صدای بلند می‌گویم: «جناب سروان فکر می‌کنید که من دردم می‌آید؟ یک هفته تمام قدم آهسته رفتم، یک هفته تمام پشت موزیکم انداختی، دیدی که چیزیم نشد، حالا بزن، شلاق بزن، شلاق بزن، به‌خدا دردم نمی‌آید، می‌خواهی لخت بشم و تو تا دلت می‌خواه شلاق‌کاری بکن، اما می‌خواهم چیزی بهت بگم، با این کار خودتو خسته می‌کنی، تو بیچاره‌تر از منی، حالا یه راه خوب نشونت بدم، اگه می‌خوای من آدم بشم و پا بگیرم. و می‌دونی اگر با زدن و کتک‌کاری به راه می‌افتم، این‌طور زدن فایده نداره، نگاه کن، من تنها زیر بغل راستم جایی هست که می‌تونی بزنی، اگه تو با مشت یا شلاق به آنجا بزنی دردم می‌اد، درد حسابی، باور نمی‌کنی، نگاه کن.»

شروع می‌کنم به کندن لباسها، لباسها را یکی بعد از دیگری می‌کنم

و نیمه‌لخت می‌شوم، بازویم را بلند می‌کنم و زیربغلم را نشان ستوان می‌دهم، چشمانش برافروخته می‌شود و عقب‌عقب می‌رود، با صدای نازکی می‌پرسد: «چه شده؟»

جواب می‌دهم: «چیزی نشده جناب سروان، اینجا را که می‌بینی زخم بزرگ و گودی هس و تویش حفره بسیار بزرگی است، نگاه کن.» و شروع می‌کنم به بیرون کشیدن، از داخل زخم فتیله را بیرون می‌کشم و بیرون می‌کشم و بیرون می‌کشم، فتیله را از توی زخم بیرون می‌کشم، یک متر، دو متر، سه متر، شش متر، هشت متر، آره، هشت متر فتیله را از توی زخم بیرون می‌کشم، ستوان با چشمان برافروخته و مبهوت نگاه می‌کند، چراغ کوچکی که در سقف روشن است روی فتیله نور می‌پاشد، چراغ روی فتیله زخم نور می‌پاشد، بعد خم میشوم و حفره زیربغلم را خالی می‌کنم، چند پیمانانه خون و چرک به کف اتاق می‌ریزد، بوی خفه‌کننده و بخار مرطوب اتاق را پر می‌کند ستوان نمی‌تواند تحمل بکند، می‌دود به طرف دریچه اتاق سرش را از آنجا بیرون می‌کند و استفراغ می‌کند، یک شکم، دو شکم، استفراغ می‌کند. صدای استفراغ مثل شمیپور در پادگان به صدا درمی‌آید. صدای پرش چند زاغچه را از بالای ساختمان چوبی می‌شنوم. دوباره وارد اتاق می‌شود، چشمانش را بسته است، من زیربغلم را بالا برده و جلو می‌روم و می‌گویم: «حالا شلاق بزن جناب سروان، شلاق بزن تا دلت می‌خواهد، اما اینو بهت بگم که از من کاری ساخته نیست، من نمی‌تونم راه بیفتم، نمی‌تونم پابگیرم، ممکن است یک بار این کار را بلد بشم ولی تا آخر بلد نیستم، مرا از صاف معاف کنید، پشت موزیکم

نیندازید، روی شنها، روی چشمها، آخر چه طوری بنگم، یه کار بیشتر از من ساخته نیس، می دونید اون کار چیه؟ در جنگ من کار بسیار مهمی می توئم واسه تون انجام بدم، وقتی دشمن حمله کرد و جبهه ما را شکست داد و واحدهای ما را نفله کرد، من خودم را به موش مردگی میزنم، بین جنازها می مانم. وقتی دشمن پرچم ظفر را در جبهه ما نصب کرد آنوقت من مرده، البته که آنوقت مرده هستم، آرام آرام می خزم و پرچم دشمن را برمی دارم و پاره می کنم و آنوقت از همین زخم، از توی این زخم پرچم خودمان را که مخفی کرده ام بیرون می آورم، از حفرة زیر بغلم بیرون می آورم و به جای پرچم دشمن می زنم، همه موفقیت آنها را در یک ثانیه، در یک چشم به هم زدن به هم می ریزم. با وجود این تا می توانی شلاق بزن، جناب سروان، روی این زخم و حفرة شلاق بزن جناب سروان.»

دستش را بالا می برد ولی چشمانش را محکم بسته است، دوباره حالش به هم می خورد، شلاق را می اندازد کف اتاق و با عجله به طرف در فرار می کند. بعد برمی گردد به طرف من و فریاد می زند: «سریاز، دستور می دهم خودت پنجاه مرتبه زیر بغلت را شلاق بزنی.»

در به هم می خورد و ستوان بیرون می رود. گوش می دهم، ریگهای خسته به خواب رفته اند، شپورها به خواب رفته اند، همه خوابیده اند، همه به خواب رفته اند، با فتیله، چرکها را از کف اتاق چوبی پاک می کنم و از درچه بیرون می اندازم، بوی استفراغ و بخار سردی بیرون را پر کرده است، شلاق را از زمین برمی دارم، با دست چپ، زیر بغل راستم را پنجاه مرتبه شلاق می زنم، زیر بال زاغچه سیاه پنجاه مرتبه شلاق می زنم.

۴

واحد‌های ما عقب‌نشینی می‌کنند، جنازه‌ها روی هم انباشته است، چند کشتی در آسمان می‌خزد و از ته آن پروانه‌های بزرگ بیرون می‌پرند. بیرق رنگین دشمن را روی نیزه‌ای زده‌اند و بین اجساد بلند کرده‌اند. آرام آرام می‌خزم، مثل یک مرده می‌خزم، پرچم را پایین می‌کشم و بعد از توی زخم، از عمق زخم پرچم مخفی افتخار را بیرون می‌آورم و چه زود بالا می‌رود.

فرمانده بزرگ از جایگاه فریاد می‌زند:

— های سرباز، اون لکه چیه که پرچم را کثیف کرده؟

از توی شیپور فریاد می‌زنم:

«چیزی نیس، یک لکه خون، یک دست که زیر ساطور له شده،

یک مغز مغشوش، یا... زاغچه‌ای قرمز بالا سر اموات.»

۵

— بیندازش پشت موزیک

می‌اندازم پشت موزیک. توی سربازخانه مردی هست که استخوان پایش را برداشته و به جایش چوب گذاشته‌اند. شیپورها می‌غرند، هر شیپور هزار مرتبه در گوشم می‌غرد و من پا می‌گیرم، هت، هه، هو، هار، هت، هو، هو، هار، هو، هو، هو، هار، هار، هار، هار... هار...

هزاران چشم از هر طرف به من خیره می‌شود، و من روی هر چشم ده هزارتا قدم می‌زنم.

پادگان خاکستری

یک روز صبح بیدار شدیم و دیدیم که پادگان بزرگی پشت خانه ما (که مانند برجی از قلب کویر قد کشیده است) پیدا شده. تعداد بی‌شمار چادرها مانند لکه‌های خاکستری در سرتاسر شن‌زار بزرگ پراکنده است. مدت کوتاهی نگذشته بود که چادرها را برچیدند و چند ساختمان از آجر سبز ساختند. سربازان مانند سنگ‌ریزه‌ها در تمام بیست و چهار ساعت در بیرون پخش و ولو بودند. برای آنها ساختمانی لازم نبود.

از روزی که آنها آمدند، من و زلم از پنجره کوچک بالای برج مراقب آنها بودیم. در تمام اوقات بیکاری (در آن موقع سال اغلب ما کاری نداشتیم) می‌نشستیم پشت پنجره. آه که چه تلاش خستگی‌ناپذیری داشتند. سالهای سال بود که ما از شلوغی دور بودیم. من و زلم در قلب کویر زندگی ساکتی داشتیم. شن‌زار بزرگ و کویر آرام تنها تماشاگاه ما بود. اما پادگان، در همان روزی که پشت خانه ما پیدا شد، وضع خانه ما نیز عوض شد، دیگر دیوار آهنی نیز نمی‌توانست حالت محرمیت خانه ما را حفظ کند.

چند روز اول کامیونهایی از دوردست می‌آمدند و در افق می‌نشستند و بار خود را خالی می‌کردند، بعد مثل کلاغ به طرف

نامعلومی پرواز می‌کردند. زخم هروقت که بالا بودیم از وحشت و ناراحتی خود را به من می‌چسباند و وقتی اطمینانش می‌دادم که کاری به کار ما ندارند و کسی نمی‌تواند بفهمد که ما دوتا تنها در این برج فراموش شده هستیم و زندگی می‌کنیم ساکت می‌شد.

از پنجره چهارگوش بالای برج به پایین چشم می‌دوختیم. ساختمانهایی قرینه و مساوی هم، که پنجره‌هاشان مانند دهانه چاه گرد و سیاه بود، مقابل حاشیه راست پنجره ما پیدا می‌شد و ما احساس می‌کردیم که زندگی تازه‌ای زیر پای ما در حال تکوین است. سربازان، آه چه سربازانی، با تمام مشقتهاهی که هیولای نظم می‌تواند بر موجود آزادی تحمیل کند، هنوز زنده بودند، در بیرون به خود می‌پیچیدند، غذا می‌پختند، مشق می‌کردند. ما صدای استخوانها و عضلات را می‌شنیدیم، مشقها را تماشا می‌کردیم و بوی غذا از ده‌ها متر پایین بالا می‌آمد و زخم مجبور می‌شد پنجره را ببندد. از نصفه‌های شب بیدار می‌شدند، صدای طبلشان من و زخم را از خواب بیدار می‌کرد، قبل از هرکاری پله‌ها را بالا می‌رفتیم، جلو پنجره کوچک می‌نشستیم و همان‌جا شیر سرد را می‌خوردیم، سربازها جمع می‌شدند و از هر چهار گوشه پنجره جلو می‌آمدند و از میله‌هایی که پنجره ما را قاچ‌قاچ کرده بود عبور می‌کردند، دسته موزیک از پشت یکی از ساختمانهای آجری پیدا می‌شد، همگی می‌آمدند در چهارگوش وسط پنجره می‌ایستادند و دیگران به فاصله دور دایره‌ای درست می‌کردند، دسته موزیک شروع می‌کرد و بعد صدایش می‌برید، مردی با صدای ضعیف چیزهایی می‌گفت دسته‌های سربازان،

دوان دوان فاصله می گرفتند، سرودی یکنواخت و سرسام آور از کف بیابان بالا می آمد، زخم سرش را از میله های پنجره بیرون برده و گوش می کرد و بعد خود را بالا می کشید و به من تکیه می داد و هر روز که می گذشت زخم به هنگام صبح عقیده پیدا می کرد که آنها امروز کار بسیار مهمی را شروع خواهند کرد، اما من این فکر را می خواستم به هر صورتی شده از مغز او بیرون کنم. آفتاب کویر به زودی روی ساختمانها پخش می شد، شن زار بزرگ داغ می گشت، رنگ قرمز تیره ای از زمین بالا می آمد، کارها شروع می شد، راه رفتن، دویدن و ایستادن، با چه نظم و با چه خشونت. بعد از مدت کوتاهی ما دیگر می دانستیم که در یک ساعت معینی در کدام یک از قاچهای پنجره آنها به چه کاری مشغولند، تفنگ دارها همیشه قاچ وسطی را داشتند، در آنجا جمع می شدند، می خوابیدند و بلند می شدند روی زمین درازکش می کردند و ما از روی حرکاتشان می فهمیدیم که ماشه ها را چکانند بدون اینکه صدایی بالا بیاید. قاچ وسطی باغ عجیبی شده بود، بوته های تفنگ از بین بازوان سربازانی که مثل ساقه های کنده به زمین چسبیده بودند می روید و جلو می آمد. کلاغ پرها مانند حاشیه ای همیشه دور پنجره ما می دویدند، بعد دسته ای که دولادولا از بالا می آمدند و پخش می شدند و ناپدید می شدند، بعد دسته ای پیدا می شدند که بالاتر از کلاغ پرها قدم آهسته می رفتند و دسته دیگری که بدون وقفه می دویدند و می دویدند، زخم با چشمان از حدقه درآمده آنها را تماشا می کرد. زخم به من می گفت که در بدن تک تک آنها فتری است که آنها را مثل عروسک می جنباند. دود

غلیظی از ساختمانها بلند می‌شد، از بین دود، بوته‌های تفنگ را می‌دیدیم و بوی غذا را می‌شنیدیم و بوته‌های تفنگ می‌خزید و رشد می‌کرد و قاچ وسطی یک‌دفعه و ناگهانی خالی می‌شد، شنهای درشت، شنهای قرمز و درشت زیر آفتاب رنگ می‌گرفت و می‌گذاخت، دوارسر عجیبی عارض من می‌شد، احساس می‌کردم که چیزی در درون سرم در حال غلیان و جوشش است. کورمال کورمال پله‌ها را پایین می‌آمدم و می‌رسیدم پایین و می‌افتادم روی سکوی سنی دهلیز. اما زخم در بالا پشت پنجره بود، چشمانش سرخ می‌شد، سرش گیج می‌رفت، سرش را به میله‌ها تکیه می‌داد اما نگاهش را از کویر نمی‌گرفت. می‌رفتم از پایین پله‌ها صدایش می‌زدم، می‌دیدم در بالا مثل کلاغی پشت پنجره نشسته و انگشتش را به لب گرفته، اما حاضر نبود پایین بیاید، دوباره تنها برمی‌گشتم و تب می‌کردم، خودم تنها شیر را می‌خوردم و دراز می‌کشیدم و می‌افتادم. شب که می‌شد تبم بالا می‌رفت، صدای پاهای زخم را از پله‌ها می‌شنیدم که دوان‌دوان پایین می‌آمد و از دستم می‌گرفت و به زور بلند می‌کرد و با اصرار و التماس مرا بالا می‌برد. پشت پنجره که می‌رسیدیم، ستونی دود غلیظ از وسط کویر بلند می‌شد و توی آن پرچمی از آتش، و دور آن حلقه‌ای از سرنیزه. نگاه می‌کردیم، هردو می‌لرزیدیم، زخم مرا در آغوش می‌گرفت، دنده‌های سینه‌اش به قفسه من می‌خورد و هی می‌پرسید: «چه خبر است، چه خبر است؟» من با اشاره انگشت بهش می‌فهماندم که نباید حرف بزند. بعد هردو گوش می‌دادیم، صدای شیپوری بلند می‌شد، بلند و خفه می‌نواخت، زخم می‌گفت: «راستی

چرا صدا این‌طور می‌بُرد و می‌شکند؟ مدتی بعد دیگر ما نمی‌توانستیم بیرون را ببینیم، تنها صداها را می‌شنیدیم. صدای مرد بلندقد و لاغری را که از دور فرمانهایش را می‌داد، ما چندبار سایه او را دیده بودیم ولی شبها صدایش همه کویرا پر می‌کرد. برجی بود با یک حنجره و چه نعره‌هایی. بعد زمان دیگری می‌رسید، صدای گام‌های آنهایی را که شبها تفنگ به دوش چرخ می‌زدند، آنهایی که به دو می‌رفتند و به دو برمی‌گشتند، صدای نفیر خوابها، نفسها، صدای جمع شدن عضلات، صدای گامهای سنگین، صدای دویدهایی که به جایی نمی‌رسید و همه جا پر بود از التهاب تمام‌نشدنی و دل‌هایی که بیهوده می‌طپید. دیوانه‌وار آمدند و برای خود حسرت‌کده‌ای ساختند که نمی‌توانستند بیرون بیایند و نفس بکشند.

۲

از توی قاچ وسطی نگاه می‌کردیم، آفتاب وسط آسمان شعله فرمزی روی شن‌ها پخش می‌کرد. توی آفتاب، ده‌ها، صد‌ها چراغ روشن کرده بودند. نور چراغها دیده نمی‌شد، دود نامرئی بیرون می‌دادند، تفنگها را روی چراغ گرفته بودند و من و زلم کلاغ‌پر‌ها را میدیدیم که مانند حاشیه‌ای دور قاچ وسطی می‌چرخیدند. بعد روی زمین می‌خوابیدند. باز صداها را نشنیدیم، زلم از ترس مبهوت شده بود و تکیه داده بود به من، و من تنها صدای قلب او را می‌شنیدم، صدای قلب او را.

از پنجره کوچک آویزان شدیم پایین، صدای مرد بلندقد را

شنیدیم، روی پایه‌ای بالا رفته بود، دیگران بالا جهیدند و همان‌طور ماندند، بعد شروع کردند به راه رفتن، ده‌ها بار، صدها بار پنجره ما را پوشاندند و به‌طور عرضی تمام کردند. من و زخم پایین آمدیم. تب شدیدی عارض من شد. تبی که هرروز دچارش می‌شدم، هردو پایین پله‌ها روی سکوی شنی دهلیز گرفتیم و خوابیدیم، توی تاریکی کنار هم بودیم، از ترس به‌هم چسبیده بودیم، نور تندی که از پنجره بالا وارد می‌شد در پیچ و راه پله‌ها می‌ماند و نمی‌توانست پایین بیاید. صدای گام‌هایی محکم از دیوارخانه مثل آب نفوذ می‌کرد، ولی خیلی زود فهمیدیم که مرد بلندقد رفته، کلاغ‌پرها دارند می‌پرند و دوده‌های چراغ، آری دوده‌های چراغها و دوباره دماغهٔ تفنگها.

بقیهٔ مدت را خوابیدیم، چند ساعت بعد زخم مرا بیدار کرد، دستهایش را روی شانهم گذاشته بود، نفسش ملتهب بود، آرام در حالی که صورتش را نزدیک آورده بود گفت: «می‌شنوی؟ بویش را می‌شنوی؟ ها؟» راست می‌گفت، احساس کردم اتفاقی می‌افتد و مدت زیادی نمانده است. هردو باعجله پله‌ها را بالا رفتیم و رفتیم درحالی که نفسمان می‌گرفت پشت پنجرهٔ کوچک رسیدیم و نگاه کردیم، نه به شنزار کویر، نه به ماسه‌ها و پادگان، هردو نفر در حالی که محکم از دست هم چسبیده بودیم از قاچ وسطی به دوردست کویر نگاه کردیم، ابر آتشین کوچکی، مثل بچهٔ ماری آمده و در گوشهٔ افق چنبر زده، افتاده و مانده بود.

۳

آن شب وقتی من و زنم پیازها را از پشت بام جمع کردیم و پایین آوردیم و کارمان تمام شد و رفتیم جلو پنجره کوچک بنشینیم شب دوشنبه بود. شبهای دوشنبه برای پادگان آذوقه می‌رسید، تعداد بی‌شماری کامیون مثل مگس می‌آمدند و در افق می‌نشستند و سربازان برای حمل آذوقه از شنزار بزرگ راه می‌افتادند، صداها خط طولی و دراز پنجره ما را شیار می‌زد، اما موقع برگشت صفها بریده بریده می‌شد، هر سرباز باری به دوش می‌گرفت، عرق ریزان پخش می‌شدند و شنزار را سیاه می‌کردند، من و زنم، از پنجره کوچک آویزان می‌شدیم و احساس می‌کردیم که کویر دارد زیر پای ما جان می‌گیرد، نجواهایی می‌شنیدیم، حرف می‌زدند، زمزمه‌هایی بود، آوازهای خفه که با اشتیاق تمام می‌خواندند، صدای استخوانها، دل‌هایی که می‌تپید، صدای آدمها.

آن شب وقتی من و زنم پشت پنجره نشستیم، هنوز پادگان به‌طور اسرارآمیزی در پیچ و تاب بود، دوباره همان ستون سیاه و حلقه آتش. و چند لحظه بعد میدان پاک و تمیز شد. همان شنزار قدیمی را دیدیم اما منتظر نشسته بودیم. شب خیلی زود کویر را پوشاند، ماه قرمزی روی آسمان پیدا شد. آسمان سیاه بود و قرمزی ماه حتی لکه‌ای روی زمین نیانداخت. من و زنم کنار هم بودیم، کنار هم و چسبیده به یکدیگر. دل‌های هردو نفر ما از اضطراب می‌تپید، از اضطرابی سنگین و کشنده.

غیر از ما دو نفر کسی نمی‌دانست که چه اتفاقی در حال تکوین و

وقوع است. مار قرمز چنبرزده بود و داشت بزرگ می شد و بزرگ می شد، قد می کشید و مانند ازدهایی در سرتاسر افق دراز می شد. زخم پرسید: «شکمش را می بینی؟ آفتاب رفته، اما قرمزی تمام نشده.» و شروع کرد به لرزیدن. دستم را دورگردنش حلقه کردم و گفتم: «مطمئنأً امشب شروع می شود.» در این لحظه شیپورچی از پایین ستون بلند شد و ایستاد و به شیپوردمید. ما با وحشت به افق نگاه کردیم. کامیونها آمده بودند، چشمهای روشن آنها از پشت دریای شن دیده می شد. صدای شیپور چندین بار در همه جا پیچید، بعد مرد لاغر بلندقد بیرون آمد، صدای بلند و کشدارش بلند شد. دسته دسته بیرون ریختند، شیارهای عرضی بر پنجره ما رسم کردند و ایستادند. مرد بلندقد فرمان داد، صدایش در میدان پیچید و شیارهای عرضی طول پنجره را پیمودند. زخم دستش را جلو چشمانش گرفت و گفت: «سرم گیج می رود» از شانهایش چسبیدم، بدنش گرمای مطبوعی پیدا کرده بود. بعد برایش گفتم: «دیگر آسوده هستیم، خاطر جمع هستیم، آذوقه را پایین آورده ام، درها را کیپ بسته ام و محکم کرده ام. تازه هر لحظه که می خواهد بگذار شروع شود.» چند لحظه در حالتی بودیم که به خواب شباهت زیادی داشت، خوابی که مطبوع و دلچسب و لذت بخش بود. وقتی به بیرون نگاه کردیم تمام کویر خلوت خلوت شده بود، ساختمانهای پادگان خاموش و خفه افتاده و مانده بودند، شیارها بالا و بالاتر رفته به حاشیه بالایی رسیده بود. قرمزی ماه کمتر شده، زردی بیشتری پیدا کرده بود. روی ستون مرد شیپورچی چمباتمه زده، شیپورش را گذاشته بود جلوش، اما همه جا سوت و

کور بود. زخم سرش را از قاج وسطی بیرون کرد و آویزان شد و به دقت گوش داد و درحالی که دستم را لای انگشتانش می فشرد فریادی کشید. صدایش چندبار در کویر پیچید، صدای فریادی در کویر پیچید که به صداهای قبلی شباهتی نداشت. من و زخم خود را بالا کشیدیم. شیپورچی سرش را بلند کرد و با وحشت دوروبرش را نگاه کرد. زخم گفت: «نشنید» من چیزی نگفتم. سردرد من شروع شده بود. اما او حاضر نبود که من پایین بروم. چند ساعتی را آنجا ماندیم و خیلی واضح می دیدیم که هر لحظه مار بزرگ، بزرگتر و بزرگتر می شد، شکمش برآمده تر می گشت. در این اثنا مرد بلندقد از ساختمانی بیرون آمد و ایستاد. با دقت نگاه کرد و شمشیرش را بالا برد و پایین آورد و بعد به عقب برگشت و صدای شیپور بلند شد. سربازان مثل ذرات قهوه‌ای از بالای پنجره‌ها آرام آرام می ریختند پایین. در این موقع بود که یک دفعه و ناگهانی اژدهای قرمز غروب دهانش را باز کرد و من و زخم با سرعت پنجره را بستیم و نشستیم پشت آن. ما ماندیم هیزم نیم سوخته چندبار وول خورد، سربازان با سرعت بیشتری جلو آمدند و ذرات قهوه‌ای به قاج وسطی نزدیک تر شدند. صدای افتادنها، صدای استخوانها، صدای نفسها و قلب‌هایشان را می شنیدیم. در همین حال دو کوه شن از حاشیه افق به طرف ما به حرکت درآمد و باد سرخ با نیروی عجیبی دمید و در یک لحظه تمام ذرات قهوه‌ای را پوشاند و پاک کرد و از بین برد و ما دیگر ندیدیم. طوفان وحشتناکی شروع گشت. طوفان کویری با درندگی عجیبی به سراغ پادگان آمده بود. ساختمانهای پادگان را مثل مقوا از زمین

می‌کند و می‌پراند بالا. صدای شیپور از جایی بلند شد. اما ما می‌دانستیم که عاقبتی ندارد. صدا آرام آرام دور شد و ناگهان با شدت و حشمتناکی اوج گرفت و بعد برید. ما دیگر چیزی نمی‌دیدیم. دیواری از شن جلو پنجره ما ایستاده بود و دیوی پشت آن به خود می‌پیچید و می‌غرید. من و زخم همدیگر را بغل کرده بودیم و گوش می‌کردیم. گوش می‌کردیم و من احساس می‌کردم که لحظه به لحظه آرامش عجیبی سینه زخم را پر می‌کند. یک ماه تمام، از آن روزی که پادگان آمده بود، این آرامش را در او ندیده بودم.

صدای دویدن، صدای استخوانها، صدای فرمان و شیپور، صدای مرد بلندقد و لاغر، صدای استغاثه و ناله‌ها آرام آرام دور و خفه گشت و ما به بالا نگاه کردیم. هیزم نیم‌سوخته آسمان برای خودش تکان می‌خورد و می‌پیچید.

میهمانی

یکشنبه تلفن زنگ زد، ساعت ده صبح بود. فاصلهٔ ساعت دوم و سوم درس و او تازه وارد دفتر شده بود، مثل همیشه با دستهای تر، سه نفر از معلمین در یک ردیف نشسته بودند و زیرلی حرف می‌زدند و سیگار می‌کشیدند، مدیرگوشی به دست پشت میز نشسته بود و می‌گفت:

«بله؟ بله» که یک باره به صورت او خیره شد و توی گوشی گفت: «بله تشریف دارن.» هر سه معلم برگشتند و او را نگاه کردند و مدیر اشاره کرد، و او جلورفت و در فاصله‌ای که دستهایش را رو پیرهنش خشک می‌کرد پرسید: «کیه؟» و مدیر بالبخند خفیفی گفت: «یه خانوم.»

و او که گوشی را می‌گرفت زیر لب گفت: «یه خانوم؟» هر سه ساکت شدند و چشم به او دوختند، صدای بوق و رفت و آمد ماشین و شلوغی خیابان از آنطرف شنیده می‌شد، درحالی که چشم به دیگران داشت گفت: «الو؟ الو؟»
صدای زنی جواب داد: آقای منصور؟
...بله؟

و صدای خیلی خودمانی گفت: خودتی منصور؟

منصور گفت: خودمم، شما؟
زن انگار نفس راحتی کشید و گفت: نگاه کن، یه نفر اومده تورو
می خواد.

منصور با تعجب پرسید: کی؟
صدا گفت: نمی شناسمش، انگار از سفر آمده.
منصور گفت: اشتباهی گرفته این، شما کی هستین؟
صدا گفت: «من پروینم.»

منصور راحت شد، غریبه نبود، زنش بود، بار اول بود که صدای
زنش را از پشت تلفن می شنید و بار اول هم بود که تلفن مدرسه او را
می خواست.

- خب چی شده؟
- هیچ یه نفر اومده خونه.
- کیه؟
- میگه دوست دوران مدرسه توست.
- اسمش چیه؟
- نمی دونم جمالی، کمالی، یه همچو اسمی.
- مدتی به فکر رفت. کسی را به نام جمالی نمی شناخت و آدمی را
به نام کمالی به یاد نمی آورد.
- حالا کجاس.
- تو خونه، نمیای؟
- درس دارم، الان که نمیشه.
- پس من تا ظهر چه کارش کنم؟

- چه کارش کنی؟ نمی دونم.
- هر دو ساکت شدند، هر دو فکر می کردند.
- حالا چه کار کنم؟
- خونه باش ببینم چه میشه کرد.
- گوشی را گذاشت، همه او را نگاه می کردند و منتظر بودند.
- زخم بود.
- مدیر تلفن را جابه جا کرد و پرسید: اتفاقی افتاده؟
- مهمون رسیده، مهمان غریبه.
- یکی از معلمین با خنده گفت: مهمون غریبه دیگه چه صیغه ایست؟
- منصور روی یک صندلی نشست و گفت: از دوستای قدیمیه، یادم نمیاد.
- مدیر گفت: الان تو خونه س؟
- منصور جواب داد: آره، زخم ناراحته.
- جابه جا شد و سیگاری روشن کرد. مدیر گفت: می خوای بری خونه، برو.
- منصور پرسید: کلاسو چه کار کنم؟
- مدیر گفت: اشکالی نداره، من میرم سر کلاس، بعد از ظهرم که درس نداری.
- فوری بلند شد و گفت: اسباب زحمت شماس.
- مدیر گفت: نه جانم، چه زحمتی، برو به زندگیت برس.
- خدا حافظی کرد و از دفتر آمد بیرون، بچه ها تو حیاط مدرسه

می‌دویدند و سر و کول هم می‌پریدند، وقتی از در بیرون می‌رفت، بچه‌ها با خوشحالی نگاهش کردند و درگوشی چیزی گفتند. یکی از بچه‌ها از پشت سر داد زد: آقا ما تعطیلیم؟ منصور بی‌آنکه برگردد گفت: نه آقای مدیر میان سر کلاس. موقعی که به انتظار تا کسی ایستاده بود صدای زنگ ساعت بعد را شنید.

۲

میهمان در اتاق مهمان‌خانه، پشت به پنجره نشسته بود و پرویز و بهرام دو پسر منصور، روی دو زانوی میهمان نشسته بودند و میهمان هر دو دستش را دور شانه بچه‌ها حمایل کرده بود و هرسه باهم می‌خندیدند. منصور از پشت سر نمی‌توانست حدس بزند، میهمان این مهمان غریبه، کدام آشنای قدیمی اوست. وارد اتاق که شد، پرویز و بهرام از روی زانوان میهمان پایین پریدند، و میهمان با اندام درشت، صورت گوشتالو و غنغب قرمز، بلند شد و لحظه‌ای سرتاپای میزبان را ورنانداز کرد و پرسید: خودتی؟

چشمهای مورب میهمان و گوشهای بزرگ با لاله‌های آویزان، بله خودش بود. ده دقیقه‌ای همدیگر را بغل می‌کنند. چه خوشحالی غریبی، بچه‌ها، بهت‌زده در آستانه در آن دو را نگاه می‌کنند و آخر سر زن صاحب‌خانه و خواهر جوانش که از فاصله دورتر با کنجکاری بیشتر به تماشا ایستاده‌اند. از هم جدا می‌شوند، روی روی هم می‌نشینند و صاحب‌خانه می‌گوید: ای خدا، ای خدا، تو از کجا منو

پیدا کردی؟

میهمان می‌گوید: یادته؟ یادته؟ چه روزگاری داشتیم.

– عمری از هردوی ما گذشته.

– تو چقدر شکسته شدی؟

– عوضش تو خیلی جوون مونده‌ای.

– پیش از اینکه خودتو ببینم، بچه‌ها همه چیزو از سیرتاپیاز برام

تعریف کردند.

– و حالا نوبت توست که همه چیزو از سیرتاپیاز برای من و بچه‌ها

تعریف کنی.

– باور می‌کنی که با چه اشتیاقی به دیدنت اومده‌ام؟

– و تو می‌دونی که اگه همه دنیارو بهم می‌بخشیدن این همه

خوشحال نمی‌شدم؟

میزبان رو به بچه‌ها کرد و گفت: بچه‌ها، به مامانتان بگین بیاد تو.

و میهمان به دوستش گفت: عجب زن خوبی داری، خیلی باید

خوشبخت باشی.

– همین الان که واقعاً خوشبختم، جدی میگم.

زن با لبخند وارد اتاق شد و صاحب‌خانه گفت: پروین، می‌دونی

این عزیزکیه؟

و زن به دروغ جواب داد: آره، خیلی تعریفشونو کرده بودی.

میهمان با اشاره سر به خانم صاحب‌خونه تعارف کرد.

صاحب‌خانه با لبخند رو به میهمان کرد و گفت: «خب، خب، که

این‌طور، تو و این شهرستان درب و داغون و سوت و کور.»

میهمان گفت: ولی من انگار تو بهشت اومده‌ام.
صاحب‌خانه پرسید: چه جووری منو پیدا کردی؟
میهمان گفت: همچی، به یکی از رفقات برخوردم و آدرس تورو از
اون گرفتم.

- رفیق من، کی بود؟

- نمی‌دونم، تو یه میهمونی به هم برخوردم.

- از کجا فهمیدی رفیق منه؟

- اونم معلم بود، من یاد تورو کردم و اون گفت که باهات آشناست،
حال و احوالتو پرسیدم و آدرستو از اون گرفتم و دل تو دلم نبود که
پیدات بکنم...

- نمی‌دونم کی بوده، اسم و رسمش یادت نیست؟

- اصلاً، یه آدم سیاه‌چرده‌ای بود.

خانم صاحب‌خانه می‌خواست از اتاق بیرون برود که شوهرش
گفت: هی پروین جان تو فکر پذیرایی نیستی حداقل... و میهمان
وسط حرف میزبان دویید: «ببین اگه زیاده از حد بهم تعارف کنین من
یه ساعت هم اینجا نمی‌مونم.»

میزبان نیم‌خیز شد: «چی؟ یه ساعت؟ خیال کردی، کی ولت

می‌کنه.»

میهمان تکرار کرد: به همان شرط و شروط.

میزبان پرسید: تا کی پیش ما هستی؟

میهمان گفت: یک دو روز بیشتر وقت ندارم.

میزبان گفت: این همه راه واسه دوسه‌روز؟

میهمان گفت: با هزار زحمت این وقتوگیر آورده‌ام.
 میزبان پرسید: ببینم، راستی کجا هستی؟ چه کار می‌کنی؟
 میهمان گفت: شرکت داریم. و مشغولم.
 میزبان پرسید: شرکت چی؟
 میهمان گفت: شرکت تجارتنی، یعنی چه جوری بگم، معاملات
 خارجی.
 میزبان تازه متوجه سرویز میهمان شد، در حالی که ورناداش
 می‌کرد گفت: یعنی با خارجه معامله می‌کنین؟
 میهمان با لبخند گفت: «ای همچی، وضع و روزگارم خوبه»
 میزبان گفت: «شکر خدا، ماکه... می‌بینی دیگه... زندگی آق
 معلمی...» با اشاره کوتاه دست، انگار می‌خواست تمام زندگیش را
 نمایش دهد. میهمان باخنده ساختگی موضوع صحبت را عوض کرد:
 «راستی، چرا حال و احوال بچه‌های منو نمی‌پرسی؟»
 میزبان گفت: «آها، تعریف کن ببینم.»
 میهمان گفت: «اگه بگم تعجب خواهی کرد.»
 میزبان مشتاقانه گفت: «پس زود باش، اگه نگگی که بیشتر در تعجب
 خواهم موند.»
 میهمان گفت: «آره منم دو تا دختر دارم، درست هم‌سن و سال
 پرویز و بهرام. پنج‌ساله و هفت‌ساله.»
 میزبان بی‌خودی به خنده افتاد: «عجیبه، عجیبه. لابد خیلی
 خوشگلن؟ مگه نه.»
 میهمان گفت: «والا، اگه خوشگل هم باشن به مامانشون رفته‌ن، نه

به من» و با حرکت انگشتان سرتاپای خود را نشان داد و هردو خندیدند. و میزبان خم شد و آهسته گفت: ببینم، اهل می و این چیزا هستی یا نه.»

میهمان چشمکی زد و گفت: «چه جورم.»

میزبان که خوشحال بلند می شد گفت: «پس گیلاسی می زنیم و بعد ببینیم دنیا دست کیه.»

و با صدای بلند از آستانه در صدا زد: «پروین جان، پروین، پیش از هرکاری اون سینی مارو مرتب کن.»

۳

عصر، خانم صاحب خانه، بساط چایی و میوه را که روبراه کرد، به سراغ شوهرش رفت که دراز به دراز کف اتاق پذیرایی افتاده بود، آرام بیدارش کرد: منصور، منصور چه خبرته، باشو.»

منصور چشم باز کرد، انگار هیچ چیز یادش نبود، مدتی به سقف خیره ماند و زن به یادش آورد:

«باشو شاید میهمان بیدار شده روش نمی شه بیاد بیرون.»

که منصور یک مرتبه از جا پرید، پای چشمهایش ورم کرده و موهایش آشفته بود. زن زیر لب گفت: «تو که هیچ وقت ظهر عرق نمی خوردی، حالا و...» و منصور انگشت روی لب گذاشت «هیس» زیر دستشویی به سروصورتش آب زد و با حوله خود را خشک کرد و موهایش را شانه زد، جرعه ای آب خنک خورد. اصلاً احساس خستگی و ناراحتی نداشت. زن که حوله را از دست او می گرفت

گفت: «همه چی حاضره، لباس بچه هارام عوض کرده ام.»
 بچه ها با لباسهای تر و تمیز و موهای شان زده، ساکت و آرام در درگاه حیاط ایستاده بودند و پدر را تماشا می کردند، پشت سر آنها شاخه های بید معجون با نسیم عصر تکان می خوردند.
 میهمان در اتاق کار میزبان خوابیده بود، اتاق کار، یک تخت یک نفره داشت که هیچ وقت کسی روی آن نمی خوابید، یک میز تحریر که هیچ وقت کسی پشت آن نمی نشست و دو قفسه چوبی که از سالها پیش به تدریج پر شده بود. زینت این اتاق چند عکس بود.
 منصور آهسته به اتاق خودش نزدیک شد، با احتیاط در را باز کرد، میهمان سرپا، پشت به او، جلو قفسه کتاب ایستاده بود و کتابهای او را دانه به دانه بیرون می کشید، ورق می زد و دوباره سرجا می گذاشت.
 منصور از لای در نیمه باز سلام کرد، میهمان با عجله برگشت و تا او را دید کتابی را که دستش بود، توی قفسه جا داد و با لبخند جواب سلامش را داد.

منصور پرسید: «نخوابیدی عزیز.»

میهمان گفت: «نه عزیز.»

منصور پرسید: «پس چه کاری می کردی؟»

میهمان جواب داد: «خودمو با کتابا مشغول کرده بودم.»

منصور گفت: «لابد جات ناراحت بوده، روی من سیاه.»

میهمان اعتراض کرد: این چه حرفیه می زنی، خیلی م راحت، منتهی من عادت ندارم بعد از ظهرها بخوابم. هیچ وقت.

منصور گفت: «والا من نمی دونم چه کار کنم که تو راحت...»

میهمان حرف او را برید: پسر مگه قرار نبود که دیگه این حرفارو
تزنئی.»

منصور دستپاچه گفت: چشم، چشم، ببینم چایی رو کجا
می خوری، ما عادت داریم که چایی بعد از ظهر را تو حیاط زیر درخت
بخوریم، اگه تو...»

میهمان ذوق زده گفت: «عالیه، خیلی عالییه.»
به طرف حیاط راه افتادند، بچه ها یا لبخند از آن دو فاصله گرفتند و
میهمان با دیدن آنها با صدای بلند گفت: «به به، به به، دو تا دسته گل،
هر دو خوشگل، تر و تمیز، کدوم یکی تون قراره اول به عمو ماچ بدین
ها؟»

بچه ها خنده کنان برگشتند و پدرشان را نگاه کردند. منصور با
لبخند به آنها اشاره کرد که نزدیک شوند. بچه ها از جا تکان نخوردند.
میهمان گفت: «خیلی خب، حالا که این طوره، عمو هم قهر می کنه.»
بچه ها هر دو نزدیک شدند، میهمان خم شد و هر دو گونه پرویز و
بهرام را بوسید و منصور بازوی میهمان را گرفت. زیر ختر بید مجنون
بزرگ، میز چوبی بزرگی کار گذاشته بودند و سماور و بساط چایی و
ظرف پرمیوه همه کنار هم چیده شده بود و خانم صاحب خانه که
دستی به صورت خود برده بود و آرایش مختصری به موهای خود
داده بود، کنار میز ایستاده بود، میهمان تعظیم مختصری به خانم
صاحب خانه کرد و گفت: خانوم زیاده از حد اسباب زحمت شما
شدم. ولی من اینجا غریبه نیستم، من تو خونه برادرم هستم، هرچی
هم زحمت بدم، ناراحت نیستم.»

میزبان گفت: «این حرفارو نزن که پروین به شدت ناراحت می شه.» همه دور میز نشستند و بچه ها بین پدر و میهمان برای خود جا گرفتند، بیشترین توجه میهمان به آندو بود: خب بچه ها تعریف کنین ببینم، چی چی رو بیشتر دوس دارین.» بچه ها همدیگر را نگاه کردند و خندیدند، پدر گفت: «پرویز خیلی دوست داره نقاشی بکنه، نقاشیهای خوبی ام کرده.» میهمان گفت: «بارک الله، بارک الله چی چی می کشی؟»

خانم صاحب خانه فنجانهای پرچایی را روی میز چید. پرویز خندید و چیزی نگفت. مادرش جواب داد: همه چی می کشه، درخت، خونه، پرنده، آدم، ماشین. و پدر اضافه کرد: گاهی وقتا عکس منو می کشه، عکس مادرشو می کشه، عکس بهرامم می کشه که قهر کرده و رفته تو هستی قایم شده.

میهمان پرسید: مگه بهرام قهر می کنه؟ بهرام با دلخوری برگشت و به پدرش اعتراض کرد: «بابا!» و با کف دست زد رو دست پرویز، میهمان خندید و گفت: «خب، لابد به شوخی می کشه، مگه نه؟»

پدر گفت: «البته، بهرام که هیچ وقت قهر نمی کنه.» میهمان پرسید: خب، خب، بهرام خودش چه کار می کنه! خانم میزبان گفت: «بهرام کاردستی رو دوس داره و خیلی م خوب بلده.»

میهمان درحالی که چایی می خورد پرسید: «مثلاً چی بلده، ها،

بهرام خان چی بلدی؟»

بهرام گفت: «خوب بلد نیستم.»

پدر گفت: «چرا دیگه، چند تا بادبادک خیلی قشنگ ساخته، از کاغذای رنگی به چیزای خوشگل درس کرده، البته همه شو واسه خودش درس نمی‌کنه، واسه پرویزم درست کرده.»

میهمان گفت: «بارک‌الله، بارک‌الله، این شد کار حسابی.»

پدر گفت: «بچه‌ها می‌خواهین کارتونو نشون عمو بدین؟»

و میهمان یک مرتبه گفت: «نه، حالا به دقه صبر کنین.» و رو کرد به زن صاحب‌خانه و گفت: خانم ممکنه به چایی دیگه لطف کنین. و بلند شد و با عجله رفت توی ساختمان. همه او را نگاه کردند. زن زیر لب گفت: «انگار آدم خیلی خوبیه.»

و شوهر گفت: «بی نظیره»

زن پرسید: «چطور شده یک دقه هوای تورو کرده؟»

شوهر گفت: «خبر نداشته که من کجام و چه کار می‌کنم.»

هر دو ساکت شدند. چند لحظه بعد میهمان با دو چمدان بزرگ

وارد حیاط شد. میزبان بلند شد و گفت: «چه کار می‌کنی؟»

میهمان گفت: «هیچ چی به دقه صبر کن.»

آمد و سرجای خود نشست و گفت: «خب، حالا ببینم از این تو

واسه این کوچولوها چی درمیا.»

یکی از چمدانها را باز کرد، بچه‌ها جابه‌جا شدند و پدر و مادر

بچه‌ها هم زیرچشمی مواظب بودند.

میهمان گفت: «خب، پیش از همه، ببینم ایناچی.»

توی چمدان خم شد و دو دست لباس بچگانه بیرون آورد و گفت:
«بعله، انگار اینا درست اندازه تونه.»

و هیکل بچه‌ها را نگاه کرد و گفت: «بعله.» و لباسها را به بچه‌ها داد.
میزبان گفت: «ای بابا، چرا خجالتمون...»

میهمان به شوخی اخم کرد و گفت: «به هیچ کس مربوط نیس.»
زن و شوهر همدیگر را نگاه کردند و خندیدند.

میهمان دوباره توی چمدان خم شد. «بعله، نفری دو جفت کفش،
این مال سرکار.» دو جفت کفش جلو بهرام گذاشت و دوباره خم شد:
این مال شما.» و دو جفت کفش جلو پرویز گذاشت.
— و حالا کلاه، انشاالله که کلاه دوست دارین.

دو تا شاپوی کوچولو باگل و بته بیرون آورد و نشان صاحب‌خانه
داد و گفت: «بامزه‌س، مگه نه؟»

همه خندیدند. کلاه‌ها را گذاشت رو سر تک‌تک بچه‌ها که اندازه
بود.

میزبان پرسید: «تو اندازه اینارو از کجا می‌دونستی؟»

و میهمان گفت: «ای، همه چی رو خبر داشتم.»

زن صاحب‌خانه با خوشحالی زیاد چایی خود را سرکشید و
میهمان که دوباره توی چمدان خم شده بود گفت: «لباس پیک‌نیک
هم اینجا داریم. مدتی داخل چمدان را گشت و گفت: «نه، انگار تو
چمدان دیگه‌س.»

و یک بسته بزرگ بیرون آورد و گوشه‌ بسته را پاره کرد و گفت:

«آها.»

بعد رو به خانم صاحب‌خانه کرد و گفت: «می‌بخشید خانوم، این قابل شمار و نداره، ولی خانمم واسه تون پسند کرده.»

از گوشه پاره‌شده بسته، پارچه زرق و برق‌داری شعله می‌کشید. خانم صاحب‌خانه گفت: «به‌خدا این دیگه خیلی زیادیه.»

میهمان انگار حرف او را نشنیده بود که جعبه کوچکی بیرون کشید و گفت: «ولی این می‌ارزه.» بچه‌ها نزدیکتر شدند. میهمان جعبه را باز کرد، سنجاق سینه با خوشه‌های سفید آویزان در بستر مخمل قرمز همه را به ذوق آورده بود و میهمان دوباره تکرار کرد: «آره این می‌ارزه.» و به طرف خانم صاحب‌خانه دراز کرد. و زن صاحب‌خانه دست و پا گم کرده، نمی‌دانست چه کار کند، چند بار زیر لب گفت: «آقا، آقا، آقا» و میهمان گفت: «می‌دونین این هدیه عروسی شماس. اشکالش در اینه که خیلی دیر تقدیم می‌شه.»

و میزبان گفت: «تو، تو چه کار داری می‌کنی؟»

میهمان چشمکی زد و گفت: «چته؟ آگه خیلی عجله داری، سهم تو، تو اون یکی چمدونه، خودت واکن.»

و خم شد و جعبه بزرگی را بیرون آورد و گذاشت روی میز و گفت: «این تو یک قطار خوشگله که هم راه میره و هم سوت می‌کشه و هم مسافر سوار و پیاده می‌کنه.»

نشاط عجیبی به همه مسلط بود.

ساعتی به غروب نمانده بود، اما تقسیم سوغاتیها هنوز تمام نشده بود.

۴

اول شب دونفری رفتند بیرون. میهمان و میزبان، آقای جلالی و آقای منصور، کنار به کنار هم، سیگار به دست از حاشیه خلوتی پیش می‌رفتند. از کنار نارونه‌های جوانی که به فاصله هم کاشته شده بودند. آقای جلالی گفت: «زندگی در شهرهای کوچک هم پری لطف نیست.»

و آقای منصور جواب داد: «زیاده از حد کسل‌کننده است.»
 آقای جلالی گفت: «این آرامش خاطر و این سکوت را جاهای شلوغ که نمی‌شه پیدا کرد.»
 - همچنین بی‌حوصلگی و دلمردگی این‌جارام همیشه جایی پیدا کرد.

- چرا؟ مگه چیزی کم و کسر داری؟

- از چه نظر؟

- به‌طور کلی.

- تو کم و کسر نداری؟

- من یکی نه، و خیال نمی‌کنم که توهم داشته باشی.

- شاید.

چند قدمی در سکوت پیش رفتند. هردو فکر می‌کردند، آقای جلالی برگشت و گفت: «بدجوری شاید گفتی، ولی من فکر می‌کنم تو با این خانواده ساکت و آروم و این زندگی تر و تمیز و نقلی خیلی باید خوشبخت باشی.»

- خوشبختی

— با کسی معاشرت نمی‌کنی؟ تو محیط کار، با همسایه‌ها.

— خیلی کم.

— چرا، تو که همیشه آدم به‌جوشی بودی؟

— الانه مردم به‌جور خاصی هستن، درو هم که جمع می‌شن هیشکی حوصله حرف نداره، کارشون چرت و پرت گفتن و تفریحشون بازی ورقه.

— خب، می‌خواستی چه جور باشی؟

— حوصله صحبت جدی رو ندارن.

— ببینم، تو هنوزم طرفدار حرف جدی و حسابی هستی؟

— اشکالی داره؟

— نه اتفاقاً خیلی ام خوبه.

— تو چی؟

— والا اون وقتا یادته که من هیچ وقت حال و حوصله این چیزا رو

نداشتم، ولی خب، بالاخره آدم سن و سالش بالا میره، خیلی چیزا می‌فهمه و به ناچار این حرف و سخنها پیش میاد.

— والا نه، روزگاریه که دیگه آدم نمیتونه چشم و گوش بسته از کنار

همه چی رد بشه.

— یا این حساب تو همیشه تنهایی، آره؟

— نه، اتفاقاً چند نفری اینجا هستن که به چیزایی سرشون می‌شه.

— جدی؟

— آره، مخصوصاً چند نفری که خیلی باشعورن، ولی اونام

همین جور می‌سوزن و نمی‌دونن چه خاکی به سر بکنن.

— لابد تو فقط با اونا دمخوری.

— دمخور که نه، گاه‌گذاری دور هم می‌شینیم و از این در و اون در

حرف می‌زنیم.

— خیلی غنیمته، راجع به چه مسائلی حرف می‌زنین؟

— چه می‌دونم، واسه حرف زدن که آدم برنامه‌بخصوصی نداره،

بالاخره از یه‌جا شروع میشه دیگه.

— همگی اهل مطالعه‌ن؟

— آره، بیشترش هم راجع به کتابایی که خوندم حرف می‌زنیم.

— آها، دیدم که توام تو خونه زیاد کتاب جمع و جور کردی.

— ای، چه کار کنم، اگه این پرت و پلاهای فعلی‌ام که آدم نخونه،

می‌پوسه و می‌ترکه.

— زیاد چیز می‌خونی؟

— اگه پیدا بشه.

— دوستان چپی؟ اونام می‌خونن؟

— آره، دو نفرشون خوب زبان خارجی بلدن و خیلی‌ام مطالعه

می‌کنن.

— لابد آدمای جالبی‌ان؟

— من که همیشه از ایشون چیز یاد می‌گیرم و اگه اونا نبودن که خیال

می‌کنم از نظر روحی تا حال هفت کفن پوسونده بودم.

— چرا؟

— می‌دونی، به نظر من، هر نوع رابطه یک نوع بده‌بستانه، آدم تا این

چنین رابطه‌ای نداشته باشه، از کار میفته و تبدیل میشه به یه ماشین

ساده که صبح باید پاشه و شب باید بخوابه و در این فاصله کاری رو بکنه که روز پیش می‌کرد و روز پیش‌تر می‌کرد و روزهای پیش‌ترش می‌کرد.

– ای بابا، من دیگه دارم از خودم ناامید می‌شم، خیلی باید مواظب خودم باشم.

– چرا؟

– چون من یکی از اونایی‌ام که تو تعریفشونو می‌کنی.

– از کجا می‌دونی؟

– خب، منم هرروز صبح از خواب بلند می‌شم و شب کپه مرگمو میذارم و در فاصله همون کاری رو می‌کنم که هرروز می‌کردم.

– واسه چی نمی‌خوای تغییر روش بدی؟

– اشکال در رابطه من و دوروریام هس، اگه منم مثل تو دوستای

خوبی داشتتم، لابد به این صورتم در نمی‌آمدم.

چند قدمی در سکوت راه رفتند. آقای جلالی گفت: «دلت

می‌خواد بریم به جایی بنشینیم؟»

آقای منصور گفت: «حتماً.»

سوار تاکسی شدند، آقای جلالی گفت: «لابد رستوران دنج و

تمیزی می‌شناسی.»

منصور گفت: «البته نه مثل اونایی که شما میرین.»

بعد رو به راننده کرد و گفت: «آقا برو باغچه.»

و جلالی پرسید: «باغچه کجاس؟»

منصور گفت: «گوشه دنجیه، پردارو درخت، خیال نمی‌کنم بدت

بیاد که پای جوی آب عرق بخوری.»

جلالی گفت: «من مرده این جور جاهام.»

دیگر حرفی پیش نیامد. حاشیه شهر تاکسی نگهداشت، پیاده شدند. باغ بزرگی بود با نرده‌های فلزی و چراغ زنبوری‌های پایه‌دار که فاصله به فاصله چیده بودند و صدای زمزمه ملایم آبی به گوش می‌رسید و وارد که می‌شدند صاحب باغچه که پشت میزی نشسته بود، بلند شد و به آنها سلام کرد و آقای جلالی یک‌باره چشمش افتاد به تلفن و به آقا منصور گفت: «بینم میشه دوستانت رو هم دعوت کنی؟»

و منصور بی خیال گفت: «چرا نمیشه، اونا همیشه بی کارن.»
و دفتر تلفن را از جیب درآورد و هردو به طرف تلفن پیش رفتند.

۵

آخر شب که به خانه برگشتند، خانم صاحب‌خانه زیر بید مجنون کنار میز نشسته بود و کتاب می‌خواند، بی حوصله و مضطرب بود، تا آن‌دو را دید بلند شد و گفت: «کجا هستین، از نگرانی نمی‌دونستم چه کار کنم.»

میهمان گفت: «همه را به جون بگیرین خانوم، تقصیر منه، اما جای شما خالی، یکی از شبهای بی نظیر بود، با آدمهای جالبی آشنا شدم، بی نظیر بودن، خدایا، تو گوشه و کنار چه مغزایی پیدا می‌شن.»

رو به میزبان کرد و گفت: «می‌خوام دعوت کنم که همه‌شون به همراه تو، مدتی مهمون من باشین.»

میزبان گفت: «همین امشب هم که تو کار و خراب کردی، می‌دونی پروین، ایشون اجازه نمی‌دن کسی دست تو جیب بیره.»

خانم میزبان گفت: «تقصیر توست، یادت باشه.»

میهمان گفت: «آخ، آخ، این حرفارو نزنین.»

کنار میز نشست، میزبان هم نشست. سیگاری روشن کردند، خانم صاحب‌خانه گفت: «چیزی میل ندارین؟»

میهمان گفت: «اصلاً و ابداً.»

خانم صاحب‌خانه گفت: «حتی یک قهوه.»

میهمان گفت: «همه چی خوردیم، من که دیگه جا ندارم.» دستی به صورتش کشید و گفت: «عجب روزی گذراندم. واقعاً چه بحثهایی می‌کردین، همه تون روشنن، همه تون، بارک‌الله، اون آقا، اسمش چی بود، آقای ولی، ولی زاده؟ خیلی آتشش تند بود و افتاد به خنده و اضافه کرد: راستشم بخوابین حق به جانب او بودها، مگه نه؟»

میزبان گفت: «آره، همیشه این جور بحث می‌کنه.»

میهمان گفت: «من که از این رو به اون رو شدم، واقعاً که همه ش خوردن و خوابیدن نیس، ببین عزیز، اگه دو سه روز تعطیلی پیش اومد، همه تون دسته‌جمعی بیابین پیش من، قبول می‌کنین؟»

میزبان گفت: «انشاالله.»

میهمان گفت: «نه دیگه، این به عهده توست اگه این کارو نکنی، من حسابی دلخور می‌شم.»

میزبان گفت: «سعی می‌کنم.»

میهمان پکی به سیگار زد و گفت: «خب، دیروقته، شما دوتا از

خواب موندین، من با اجازه تون فردا مرخص می شم تا...»
 میزبان وسط حرفش دوید: «چی؟ فردا؟ محاله، امکان نداره.»
 و خانم صاحب خانه گفت: «به خدا آگه بذاریم.»
 میهمان گفت: «صبر کنین، من دیگه راه خونه تونو یاد گرفتم، محاله
 ماهی یه بار سرنزنم، اما رفتنم جدیه، یعنی امکان نداره بتونم بمونم،
 به هیچ صورتی، متوجهین؟ شماها با این فکر و عقیده موافقین که
 هرروزی که من تأخیر کنم، عده ای بیچاره از نون خوردن میافتن؟»
 میزبان گفت: «آخه این که نشد.»
 میهمان گفت: «قول شرف می دم که دو سه هفته دیگه برگردم،
 جدی می گم.»
 زن و شوهر همدیگر را نگاه کردند و میهمان گفت: «باور ندارین که
 ازتون دل نمی کنم؟ باور ندارین؟»

۶

عصر دوشنبه خانه سوت و کور بود، میهمان آمده بود و جنب و
 جوش غربیی برپا کرده و رفته بود.
 زن و شوهر زیربید مجنون، در دو طرف میز نشسته بودند و چایی
 می خوردند. بچه ها ساکت و آرام توی اتاق سوقاتیهای فراوان عمورا
 تماشا می کردند. زن آهی کشید و گفت: «ای کاش چند روزی بیشتر
 می موند.»
 شوهر گفت: «آره.»
 و بلند شد و رفت داخل ساختمان و وارد اتاق کار شد، جلوریدف

کتابها ایستاد، دلش می‌خواست چیزی بخواند، ولی حوصله نداشت، کتابی را درآورد و ورق زد و سر جاش گذاشت، کتاب دیگری درآورد و ورق زد و سر جاش گذاشت، کتاب دیگری درآورد و پشت میز نشست که یک مرتبه زنگ در خانه به صدا درآمد، بچه‌ها به طرف در خانه دویدند، چند لحظه بعد برگشتند و در اتاق را باز کردند و درحالی که هر دو و رجه‌ورجه می‌کردند و به‌هوا می‌پريدند داد زدند: «بابا، بابا، مهمون، مهمون، چندتا مهمون، چند تا عمو اومدن، اومدن.»

منصور کتاب را بست و از راهرو گذشت، شش مرد ناشناخته داشتند پله‌ها را بالا می‌آمدند. آنها میهمان نبودند، آنها آمده بودند آقای منصور را به میهمانی ببرند.

پنج سال و خرده‌ای از آن روز گذشته، ولی آقای منصور هنوز از میهمانی برنگشته است.

ای وای، توهم!

وقتی ناشرین دوره گرد، مجموعه ای از مقالات فرامرز رضوی را که با امضای مستعار م. حاتم در نشریات زیرزمینی چاپ شده بود، بدون اطلاع او و با نام اصلی نویسنده، با تیراژ زیاد چاپ و منتشر کردند، تمام دوستان، آشنایان و حتی خوانندگان ناشناس هم شک نکردند که خطری، بسیار بسیار جدی در چند قدمی اوست. کسانی که حقیقتات و طرز کار ناشرین ناشناس و دوره گرد را نمی شناختند، فکر کردند که این کار، کار خود رضوی است، باز کله شقی کرده، به سرش زده، خواسته با قدرت کور حکومت، سینه به سینه بایستد. و یک چنین شجاعتی را، حریت، دیوانگی، بلاهت، حماقت محض، حتی بی تجربگی و خودکشی نامیدند. اما دوستان نزدیکش می دانستند مطلقاً کار رضوی نیست. بعد از سی سال، بیست و چند سال دست به یقه شدن، دست و پنجه نرم کردن با مأموران جورواجور حکومت های جورواجور و چشیدن هزاران مرارت و تحمل همه نوع در بدری و خوابیدن در هلفدونی زندانهای متعدد، او کسی نیست که یک چنین کار ابلهانه ای را مرتکب شود و بی جهت فلان خود را با شاخ گاو به جنگ بیاندازد. ده روزی می شد که از رضوی خبری نبود. دوستانش که به غیبت های

مکرر او عادت داشتند به پرس و جو پرداختند و معلوم شد که بله، کار، کارناشرین دوره گرد بوده است. یک روز چند نفر ناشناس، یعنی ایادی ناشرین دوره گرد، با بسته‌های کتاب، در کتابفروشی‌ها ظاهر شده، بعد از معامله بی چک و چانه، زده بودند به چاک. و کتاب برق آسا فروش رفته بود و چند روز بعد، عده‌ای دیگر با بسته‌های بیشتری پیدا شده بودند و تخفیف پنجاه درصد، در قیمت یک کتاب پرفروش، چیزی نبود که فروشنده‌ای، هرچند نه‌دندان گرد، بتواند جلو طمع خود را بگیرد و از فروش آن صرف‌نظر کند. بله، ناشرین دوره گرد، همیشه کارشان ضربتی است، ناشرینی که نه دیگران و نه خودشان شغل خود را به رسمیت نمی‌شناسند و بدون استثناء همه آنها از خصوصیات تقریباً یکسانی برخوردارند. هیچ وقت، هیچ یک از آنها را در روز و ساعت معینی نمی‌توان دید. گاه یک مرتبه پیدا می‌شوند و ساعتی بعد دیگر اثری از آنها نیست.

همیشه با یک چرخیدن در میان شلوغیها گم می‌شوند و یک مرتبه سر از جای دیگر درمی‌آورند. خنده‌رو و خوش اخلاقند، هره‌کره می‌کنند. با همه سلام‌علیک دارند، نه با تک‌تک کتابفروشها و شاگردان کتابفروشها و پادوهایشان که حتی سربه‌سر بسیاری از مشتریان نیز می‌گذارند. ظهور و غیبت آنها بی سبب نیست. با سروگوش آب دادنها علاوه بر انجام معامله و پرکردن جیب، بومی‌کشند و می‌فهمند که دنیا دست کی هست، چه کتابی درآمده، چه کتابی نایاب است. چه کتابی رونق دارد، کدام یکی باد کرده است. بله گاه کتابهای باد کرده را به قیمت بسیار نازلی می‌خرند و مدتی بعد که بازار سیاه درست شید،

همه را می‌ریزند بیرون و با این شیوه، حتی بنجل‌ترین کتابها را نیز آب می‌کنند. از هر کتابفروش و فروشنده‌ای طلبکارند و با هر گشتی که می‌زنند، مشت مشت پول می‌گیرند. اسکناسهای ده‌تومانی و صدتومانی و هزارتومانی، درهم و برهم در جیب‌شان انباشته می‌شود. فرصت مرتب کردنشان در روز نیست، آخر شبها، وقت این کار است. سر و وضع نامرتبی دارند، لباس مندرس می‌پوشند، یا زلف فراوان و سبیل آویزان، یا سر نتراشیده و ریش انبوه، همیشه کثیف و چرب و خاک‌آلود. فرصت حمام کردن ندارند، معلوماتشان نام کتاب و نام نویسنده، قیمت کاغذ و قیمت چاپ است و مهم‌ترین خصوصیات‌شان، بله، مهم‌ترین صفت آشکارشان اینکه کاری را که می‌کنند هیچ‌وقت به گردن نمی‌گیرند و به تمام مقدسات، حتی به مرگ زن و بچه و به ارواح پدر مادرشان قسم می‌خورند که نشر فلان کتاب کار آنها نبوده، و نمی‌دانند که کدام حرامزاده‌ای این کار را کرده است.

اینچنین بود که دست دوستان فرامررضوی هم به‌جایی بند نشد. هرکدام از این اراذل را گیر می‌آوردند، با انکار و شانه بالا انداختن روبرو می‌شدند. وقتی گفتند که با جان و زندگی یک انسان بازی شده است، تأسف فراوانی شنیدند و حتی گفتند ممکن است این کار، کار مأمورین حکومتی باشد. غافل ازاینکه حکومتها برای گیر آوردن یکی، دوختن پاپوش حتی برای آدمهای بسیار معتبر، هیچ‌وقت حاضر به چنین سرمایه‌گذاری‌ها نیستند. حقوق روزانه مأمورین جلب و زندان‌بانه‌ها، هزینه حمل و نقل و دستگیری متهم و سوابده شدن

باتومها و دستبندهای فلزی، حداکثر هزینه‌ای است که در این موارد می‌توانند صرف کنند.

۲

از سالها پیش، برای فرامرز رضوی روشن شده بود که هرچه سنش بالا برود، دوستان مجردش کم و کمتر خواهد شد. و چنین هم شده بود، حال که برگرده پنجاه و خرده‌ای سال سوار بود، از اطرافیانش کسی را نمی‌شناخت که مثل او تک و تنها و یالقوز و یوخلا و به‌قول دیگران بی‌سر و سامان باشد. بی‌سر و سامان. دوستان با دلیل و بی‌دلیل قید و بند خانواده را پذیرفته بودند، اصطلاحی که خود به‌کار می‌بردند. بانگ و ناله، دلخوریها و خوشیها، ونگ و ونگ بچه‌ها، و بار مثلاً مسئولیتها که تمام‌شدنی نبود، و در ملاقاتها و جمع‌شدنهای مردانه، دوستان از ته دل می‌گفتند که او عاقل‌تر از همه بوده که خود را گرفتار نکرده، آزاد است، هر جور بخواهد می‌گردد. هر چه بخواهد می‌خورد یا نمی‌خورد، هر جا پیش آید می‌خوابد یا نمی‌خوابد، و زنگوله پای تابوت برای خود درست نکرده است. (دوستان رضوی، بیشتر در سنین بالا زن گرفته بودند.)

اما در مهمانیهای خانوادگی که همه با زن و بچه حضور داشتند و گاه برای رضوی بسیار خفقان‌آور بود، صحبتها عوض می‌شد، جور دیگری می‌شد، همه شوخ و شنگ می‌شدند و سر به سرش می‌گذاشتند که حالا دیگر وقتش رسیده که رضوی سروسامانی به زندگیش بدهد، از دریدری نجات پیدا کند، طوق لعنتی به گردنش

آویزان کند، حداقل به خاطر سلامتی و استراحت خودش، به خاطر رفع تنهایی، و اینکه غذایش مرتب باشد، رختخوابش مرتب باشد، خانه‌اش گرم و راحت باشد، سر و وضعش مرتب باشد، هرچند که سر و وضع او، یعنی فرامرز رضوی، از بسیاری از دوستان متأهلش مرتب‌تر بود.

البته به مسئله شکم اهمیت بیشتری می‌دادند، بله دیگر، عمده‌ترین دلیل برای زن گرفتن و همسرگزیدن، که مثلاً از چلوکبابی رفتن خسته نشده‌اید؟ غذای خانه یک چیز دیگر است. حتی نان و پنیر خانه از غذای هر رستورانی سر است. با اینکه میدانستند فرامرز رضوی پا به چلوکبابی نمی‌گذارد و نمی‌داند چرا نان و پنیر خانه از هر غذای رستوران بهتر است و هر وقت گرسنه شد، سیبی را گاز می‌زند و گوشه‌ای می‌گذارد، و اگر به خانه‌اش وارد شوید، می‌بینید که سیب گاز زده‌ای روی میز کارش است، سیب گاز زده دیگری روی دسته مبل و سیب گاز زده دیگری پای پنجره، همه چروکیده. میوه‌ای که اصلاً دوست ندارد ولی معتقد است برای رفع گرسنگی از میوه‌های دیگر بهتر است.

و بسیاری از زنان دوستان برایش دل می‌سوزاندند. از این آش بخورید، کسی نیست که برای شما آش بپزد، خورشت کرفس را به خاطر شما درست کرده‌ام، مدتهاست که فسنجان نخورده‌اید، چی دوست دارید دفعه دیگر برایتان بپزم، و خیلی وقتها شده بود که موقع خداحافظی قابلمه کوچکی دستش داده بودند، البته گاه با عذرخواهی و گاهی بی‌عذرخواهی که حداقل فردا ناهار داشته

باشید. اما هیچ‌کدام از این مسائل، عامل عمدهٔ زدگی رضوی از زندگی دوستان متأهلش نمی‌شد، عوامل دیگری وجود داشت. در جمع آنها نصف وقت، شاید دوسوم وقت صرف بچه‌ها می‌شد. داد و فریاد و بازی و شلوغی و بزن بکوب و آرتیت‌بازی بچه که تمامی نداشت. باید احوال تک‌تک‌شان را پرسید، قربان صدقه‌شان رفت. دست به سر و گوششان کشید، چه بچه‌ای را دوست داشته باشید و چه دوست نداشته باشید. بچه‌ها حق زندگی دارند. به خاطر بچه‌ها باید صدای تلویزیون را ساعتها تحمل کرد. و فریاد تماشاچیان و گزارشگر فوتبال و ابراز احساسات بچه‌ها را تحمل کرد. و بدتر از همه صحبتها و بحثهای دسته‌جمعی که در هر زمینه‌ای همه اظهار عقیده می‌کنند و همه‌اش حدسیات، حدسیات، همه حدسیات. و بدتر از همه پیش‌گوییهای بی‌رنگ و عاری از تخیل سیاسی و اظهار علاقه یا نفرت شخصی از فلان موضوع یا فلان شخصیت محبوب یا منفور سیاسی.

بدترین وضع برای فرامرز رضوی زمانی بود که بو می‌کشید، که او را به خاطر نمایش به فلان جمع کشیده‌اند، چند مهمان ناشناس، اظهار تمایل کرده‌اند او را ببینند. یعنی تماشایش بکنند و او می‌دانست که قیافهٔ درهم‌پاشیدهٔ او تو ذوق بسیاری از تماشاچیها خواهد زد. کلهٔ کم‌مو، صورت کشیده و استخوانی، و چشمهایی که پلک‌های پایینش هرکدام توبره‌وار آویزان است و گردن دراز با رگهای بیرون‌زده، و سیب آدمی که انگار پوست را شکافته و کلوخ درشتی را درگردن جا گذاشته‌اند و بدتر از همه، اطلاعاتی که قبلاً مهمانها کسب

کرده بودند، او یک روزنامه‌نویس است. با سیاست سروکار دارد، می‌داند که چی به چیه. و گاه پچ‌پچ خانمی که در گوش خانم بغل دستیش می‌گفته که نکنه کمونیست باشه و در جواب: من هم شنیده‌ام.

بله، این نوع نشست و برخاستها، نه تنها فرامرز رضوی که هر آدم شکم‌پرست و عاشق خوردن و خوراکی را که مدت‌ها آش جو نخورده باشد و خورشت کرفس و حلیم بادنجان و ته‌چین و شله‌زرد نه‌چشیده باشد، از خود بیزار می‌کند و امیدارد که رفیق، دست و پایت را جمع کن و بزَن به چاک و برو تو لانه خودت. اما از همه کس که نمی‌شود برید. به هر حال دوستان، بخصوص دوستانی که عمری را با آنها گذرانده‌ای، هرکدام ارزش و اعتباری دارند، هرکدام رنگ و بویی دارند، و با هرکدام به یک صورت می‌شود بده و بستان روحی و فکری داشت. تازه دوستان هم که نمی‌توانند به خاطر او خانواده خود را از هم بی‌باشند. زن و بچه را رها کنند، رها کنند که چی بشود؟ بتوانند شب و روز را با او دمساز و هم‌کاسه بشوند. پس راه حل این مشکل مزخرف کجاست؟ اندکی مماشات، اندکی تحمل، اندکی دندان روی جگر گذاشتن، و زندگی اصلی تو که این نیست. اینها حاشیه زندگی است، باید کار کرد، نفس کشید، راه رفت، راه خود را رفت و از آنچه که زیاده از حد آزار می‌دهد، تا حد امکان فاصله گرفت، هرچند که با چنین برنامه‌ای تعداد دوستان کم و کمتر خواهد شد، اما اشکالی ندارد. تنهایی را خود قبول کرده‌ای. مگر قبول نکرده‌ای که یک روزی خبری از تو نخواهد شد و بعد بوی گند خانوات باغث خواهد شد که

در را بشکنند و جنازه بادکرده و گندیده‌ات را که حجم اتاق را پر کرده، پیدا کنند و چند سطلی آهک رویت بپاشند تا جمع و جورت بکنند؟ البته این توهمات دل بهم‌زن و تخیلات سوزناک خیلی کم فکر فرامرز رضوی را مشغول می‌کرد، چرا که اگر ساعت یک نصف‌شب گرفتار چنین حالاتی می‌شد، خیلی زود به خود می‌آمد و می‌دانست که برای تمام کردن فلان مقاله، چند ساعتی بیشتر وقت نمانده است. به ناچار سیگاری چاق می‌کرد و مشغول «کار» می‌شد. همان «کار»هایی که ناشرین دوره‌گرد برای خدمت به «فرهنگ» و «آگاهی» مردم، یکجا چاپ زده بودند و معلوم نبود که از کدام درز و سوراخی نام اصلی او را فهمیده و فاش ساخته بودند. به هر حال، برای سودجویی از نام و شهرت کسی، برای ناشرین دوره‌گرد، زندگی هیچ‌کس ارزش و اعتبار ندارد. این امر برای فرامرز رضوی تا آن روز روشن نبود، بعدها روشن شد.

۳

غیبت کوتاه‌مدت فرامرز رضوی، که موقع دیگر برای دوستان و آشنایان غیرعادی نبود، و هم زمانی آن با نشر مجموعه مقالات باعث دلهره و نگرانی دوستان نزدیکش شده بود. جمع شدن یا تماس تلفنی آنها با همدیگر، این آشفتگی را به جای اینکه کمتر کند، تشدید می‌کرد. هرکدام بادبزنی از شایعات به دست گرفته بودند و آتش تخیلات همدیگر را باد می‌زدند، هر شعله‌ای که بلند می‌شد دامن توهم دیگری را می‌گرفت و بدینسان شعله در شعله می‌پیوست و

گاهی را کوهی می‌کرد که حداقلش دستگیری بود و حداکثرش ترور در فلان جاده خلوت و پرت کردن جنازه زیر یک پل متروک که حتی جزئیات این شایعات را معلوم نبود که کی می‌برد و کی می‌دوزد. حقیقت اینکه همه در این دوخت و دوزها و رفوکاریها دست داشتند. اما نکته مهم اینکه وقتی این نگرانیها از حلقه زنجیر دوستان نشت می‌کرد و به درون خانواده‌ها می‌رسید، قضایا صورت دیگری می‌گرفت، صورت که نه، بلکه عین ته‌مانده باران، غبار باران، که نور آفتاب آن را تجزیه کند. قوس و قزح می‌شد و رنگهای آشکار و صریحی پیدا می‌کرد. رنگهای تند و مشخص: که رنگ اول، مثلاً تلفن ما حتماً زیر کنترل است و نباید با تلفن درباره او حرف زد. به ناچار اگر از دهن مرد خانه کلمه‌ای در رابطه با رضوی در می‌آمد، البته پشت تلفن، فوری انگشت زن خانه روی لبها قرار می‌گفت که هیس! و موضوع صحبت فوری برمی‌گشت، عوض می‌شد و بحث بی‌ربطی پیش می‌آمد که طرف مقابل هم، چون در برابر «هیس» دیگری قرار گرفته بود، گوشی دستش می‌آمد و می‌گفت: بله، این مرتیکه کلاش بالاخره چکی که داده بود برگشت شد.

و در عرض کوتاه‌تر از مدت چهل و هشت ساعت، زبان تلفنی دوستان کاملاً عوض شده بود، با ایما و اشاره و استعاره حرف می‌زدند و کلمه مرتیکه در واقع، نام مستعار دیگری شده بود برای فرامرز رضوی، مثلاً الف وقتی می‌گفت: «این مرتیکه خسیس با اینکه در مصرف خلال دندان هم امساک داشت، آخرش به چنین افلاسی دچار شد.» ب فوراً می‌فهمید که منظور الف این است که رضوی که

این همه رازداری می‌کرد، دیدی چگونه خودش را لو داد و یا لوش دادند؟ یا وقتی جیم می‌پرسید: «از اون مرتیکه پشمالو چه خبر؟» دال به فراست درمی‌یافت که از رضوی کچل خبری نیست.

البته در جواب، در جواب همه این سؤالات، یا توضیحات، برای محکم‌کاری و تبری جستن، طرف مقابل صحبت، جمله‌ای با این ترکیب یا شبیه به این ترکیب، تحویل می‌داد: «ای بابا، به من و تو چه مربوطه، زندگی خودت را بکن.»
و زندگی خود را می‌کردند.

اینها و هزاران مثال شبیه اینها برای ایزگم کردن تلفن بپاهای دستگاه حکومتی بود، با این استدلال که خوب نباید که همین طوری بی احتیاطی کرد و تو دهن گرگ رفت.

رنگ دوم: رنگ تند بعدی قوس و قزح «تمیز» کردن خانه بود. بله، خانه‌ها را باید کاملاً تمیز کرد. و روشن است که برای تمیز کردن خانه، همیشه باید از کتابها شروع کرد. کتابهای سیاسی یائمه‌سیاسی، یا شبه‌سیاسی، یکدست باید بیرون بوده شود و بهتر است حتی نابود شود. به هیچ‌کس نباید اطمینان کرد، تازه از کجا معلوم که وسط راه گیر نیفتیم؟ آدمهای محتاط همیشه چنین‌اند و سرسلامت به گور می‌برند. بین کسی که سر سالم به گور می‌برد و کسی که سر سالم به گور نمی‌برد، تفاوت بسیار است. سر سالم و سلامت توی گور! و کتابهای غیرسیاسی هم باید از آبکش احتیاط رد شود. مثلاً کتاب «شعرچین» بسیار شبیه برانگیز است، بوی جاسوسی می‌دهد. چرا کتاب «شعرچین»؟ و چرا کتاب «شعر هند» نه؟ کتاب «شعر مصر» نه؟ کتاب

«شعر ماداگاسکار» نه؟ فقط کتاب «شعر چین»؟ همچنین کتاب «سقوط پاریس» یا «گل‌های شر» یا «گل‌هایی که در جهنم می‌روید» یا... اصلاً به عنوان مربوط نیست. در دنیای سوءظن، هر عنوانی خطرناک است. آه! کاش دنیایی بود که اصلاً کتاب نبود. دنیای بدون کتاب. دنیای بی کتاب نه تنها دنیای بی خطری است، که مثل ننو می ماند. می توان راحت دراز شد و سوت زد و تاب خورد و دهن دره کرد. ولی مسئله تنها کتاب که نیست. رفاقت و مراوده با آدم‌های پرشرو شور، دردسر زیادی دارد. به ناچار باید خیلی زیاد احتیاط کرد. هر نامه و یادداشتی، هرچند ساده و معمولی، ممکن است به پرونده قطور و حجیمی مبدل شود. وجود چند یادداشت یا چند کارت ویزیت، صدها برگ بازجویی و سؤال و جواب است. از باد کردن پوشه‌های مربوطه نباید زیاد تعجب کرد!

و عکس. بله، در دنیا، هیچ سندی به اندازه عکس خطرناک نیست. هیچ سندی به اندازه عکس، مخصوصاً اگر عکس تنها نباشد، دسته جمعی باشد، و به خصوص در بیابان، پای کوه، زیر درخت و در حالات جدی گرفته شود، اهمیت بیشتری دارد. عکسها را باید دقیق نگاه کرد، آلبومها را از گوشه و کنار کشید بیرون، گرد و خاکشان را گرفت و ورق زد و ورق زد و هر عکسی که فرامرز رضوی یا آدمی شبیه فرامرز رضوی حضور داشته باشد باید ریزریز کرد و ریخت دور. حتی اگر فرامرز رضوی یا آدمی شبیه رضوی در عکس خوب هم نیفتاده باشد، یا به طور کامل دیده نشود، حتی اگر شست پای رضوی یا شست پای آدمی شبیه رضوی هم در گوشه عکس باشد، برای دوام

و بقای خانواده خطرناک است. هیچ آدمیزاد عاقلی نباید این دوروزه عمر را به خاطر داشتن یک عکس یادگاری که در فلان سیزده بدر یا کنار دریا، یا در باغ آقای مشیری گرفته است، به خطر اندازد. بله، عکسها را، عکسهای مشکوک را پاره کنید و جان خود را نجات بدهید!

و بعد که همه چیز تمام شد، دیگر سند و مدرکی باقی نماند، نباید خیال آدمی راحت باشد، ذهن، ذهن که نه، حافظه آدمی، خطرناکترین سندهاست. مگر دانشمندان نگفته‌اند که حافظه شبیه عکاسی است. پس خاطره خطرناک‌تر از عکس هم هست. حافظه خطرناک‌تر از همه چیز است. کاش دارو یا ماده‌ای بود که می‌شد خورد یا به قشر مغز (اگر حافظه در قشر مغز باشد و اگر قشر مغز در دسترس بود.) مالید و خیلی چیزها را از یاد برد. تا وقتی می‌پرسند شما با آقای فرامرز رضوی چه رابطه‌ای دارید؟ آنچنان بهت‌زده به طرف خیره می‌شوید که انگار شنیده است «این نهنگ در اتاق خواب شما چکار می‌کند؟»

باوجود این تمام راهها بسته نشده است. بزرگترین لیاقت آدمیزاد در این است که می‌تواند با تمرین و عادت، نقش تازه خود را خیلی عادی بازی کند.

بچه‌ها در عرض مدت کوتاهی یاد گرفتند که در برابر سؤال: «عمو فرامرز کی خانه شما بود؟» جواب بدهند: «عمو فرامرز خیلی وقته، خیلی خیلی وقته که خونه ما نیومده، آخه بابام، مخصوصاً ماها، از او زیاد خوششان نمی‌آد. ماهام دوستش نداریم: نه من، نه نیلوفر، نه

روشن. آدم بدیهه، هیچ وقت نمی خنده، همه اش بوی سیگار میده، هیشکی دلش برای او تنگ نمی شه، آدم دلش برای آدمای سیگاری و بد که تنگ نمیشه، آدم دلش برای آدمای خوب تنگ میشه.»

و خانمهای خانه دار کارشان راحت تر بود، همه می دانستند و می توانستند بگویند، معاشرت با یک آدم مجرد، برای یک خانواده، بخصوص آبرودار، اصلاً صلاح نبوده و نیست. کسی که زن نگرفته، تشکیل خانواده نداده، متأهل و متعهد نیست، لابد اشکالاتی در زندگی دارد. این اشکالات ممکن است یکروز سرریز کند و سعادت و سلامت روحی و فکری و بدنی یک خانواده را مثل آوار زیر خود بگیرد و نابود کند.

البته زیاده از حد هم نباید بی انصافی کرد و مته به خشخاش گذاشت، اگر نود و شش درصد و نیم دوستان فرامرز رضوی اینچنین بودند، حداقل بقیه، حداقل یک درصدش که چنین نبودند. البته یک درصد و سه و نیم درصد مهم نیست و نباید به رقم و آمار متوسل شد، می شود گفت که بالاخره یک نفر چنین نبود. منظور عبدالله خان میرخانی است که دوستی بیست و چندساله او با رضوی، آنچنان ریشه کت و کلفت و عمیقی داشت که هیچ ساطور و تبری قادر به قطع آن نبود. البته در حاشیه باید اضافه کرد که عبدالله خان در حالت تنهایی و بعد در ترکیب با خانواده، مثل هر مرد دیگری صاحب شخصیت های متفاوتی بود. ولی برخلاف دیگران کمتر تحت تأثیر جمع قرار می گرفت. و چه بسیار به جاست که مقاومت او در برابر القاء شبهه شریک زندگی و عیال مربوطه، در اینجا مورد تقدیر قرار گیرد و ستوده شود.

۴

زن آقای عبدالله خان میرخانانی زری خانم نام دارد. و عبدالله هروقت سرحال و شنگول باشد، او را زری خانوم صدا می‌زند. و در طول شانزده سال زندگی مشترک، عبدالله خان شاید هزاران هزار بار از زنش پرسیده بود که زری چه معنی دارد. زری، یعنی زر هستی؟ یا آن زری که می‌دوزند یا می‌بافند؟ (عبدالله خان و زنش نمی‌دانستند که زری را می‌بافند یا می‌دوزند.) و در هیچ کتاب لغتی هم زری را به عنوان اسم یک زن معنی نکرده‌اند. زری خانم جوابش داده بود که خوب خودت معنی کن.

و عبدالله خان که هروقت سرحال‌تر و شنگول‌تر بود، جواب می‌داد که لغت‌نویسهای آینده در کتابهایشان خواهند نوشت زری یعنی زن عبدالله میرخانانی.

به هرحال زری یا زری خانوم که در سرنوشت فرامرزی رضوی تأثیر عمده‌ای دارد، از خصوصیات روحی خاصی برخوردار است، آدمی است بی‌اندازه نازک‌دل که اکثر اوقات اشکش دم مشکش است. با وجود این از گداهای، به شدت نفرت دارد. اعتقاد زری خانم این است که گداهای کلک‌ترین آدمهای دنیا هستند و نباید به ایشان اعتماد کرد، همیشه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه دارند. کسی که به خودش حق می‌دهد در خانه مردم را بزند و بی‌هیچ آشنایی و سابقه دوستی، باید خیلی رو داشته داشته باشد. زری یا زری خانوم در محکوم کردن گداهای هزاران دلیل می‌آورد و عمده‌ترینش اینکه گداهای هیچ وقت سلام نمی‌کنند. از خصوصیات دیگر زری خانوم، عیال عبدالله خان میرخانانی

اینکه همیشه موهایش را رنگ می‌کند و نه تنها شوهر و بچه‌هایش و دیگران، که حتی خودش هم نمی‌داند رنگ واقعی موهایش چپی هست. از خصوصیات دیگرش اینکه دست پخت او استثنایی است، یعنی هیچ‌وقت غذای معین و مشخصی را نمی‌تواند بپزد. همه چیز را درهم می‌ریزد و روی اجاق می‌گذارد. به جای پلو، آش، و به جای آش، کوفته، و به جای کوفته اکثراً کتلت یا قیمه‌بادنجان از آشپزخانه او بیرون می‌آید. البته آش یا کوفته یا قیمه‌بادنجان زری خانم با تمام آش و کوفته‌ها و قیمه‌بادنجانهای دنیا فرق دارد. به قیمه‌بادنجان دست پخت زری خانم می‌شود گفت ته‌دیگ یا لواشک. بی‌آنکه طعم ته‌دیگ یا لواشک بدهد. از خصوصیات دیگرش اینکه زیاده از حد خنده‌روست. «خنده‌رو» بی‌آنکه واقعاً بخندد. بعضی‌ها عقیده دارند که او زیاده از حد به سفیدی و مرتبی و خوشگلی دندانهایش می‌نازد. و اگر «خنده‌رو» است به این دلیل است که زری خانم تمایل دارد دندانهایش را همه تماشا بکنند. بله، در دنیایی که دندانهای همه کرم‌خورده و فاسد است، داشتن دندانهای سالم و سفید و مرتب و خوشگل، و به تعبیر خود صاحب دندان مثل مروارید، مطمئناً پز دادن هم لازم دارد.

از خصوصیات دیگر زری خانم، اینکه تمام مدت تلاش می‌کند که اعتماد شوهرش را جلب کند. البته عبدالله خان میرخانی آنچنان اعتمادی به زنش دارد که جلب اعتماد بیشتر واقعاً کار عبث و بیهوده‌ای است و هر آدم معقول و متعادلی را ممکن است حتی گرفتار باد نَرزه کند.

زیاده‌روی زری یا زری خانوم در این امر تا حد بیماری پیش رفته بود و کسی نبود از او بپرسد خانم یا خانوم جان تو که زن خیانت پیشه‌ای نیستی، چرا خشتکت را به خاطر هیچ و پوچ جر می‌دهی؟ شبی نیست که صدها ترفند تازه‌ای به کار نبری که عبدالله خان خیال کند تو آن ماده لزوج داخل صدفی که حتی جلبکهای ته دریا نیز نتوانسته‌اند رنگ تو را ببینند و بوی تو را بشنوند. البته اکثر دانشمندان زیست‌شناس ثابت کرده‌اند که برای جلبکهای دریایی، بخصوص ته دریا، رنگ مو و تغییرات رنگ مو اصلاً و ابداً مهم نیست. و...

و جلبکهای دریایی پاک‌ترین چشمها را دارند.

از خصوصیات دیگر زری خانم، اینکه به اعتقادات و معتقدان (البته این دو باهم خیلی تفاوت دارند) و عقاید سیاسی و اجتماعی و هنری و تاریخی شوهرش احترام بیش از حدی قائل است. البته در اینجا احترام کلمه بی‌ربطی است، باید گفت زری خانم در تمام این زمینه‌ها همیشه هم‌فکر شوهرش است. با این تفاوت که، زری خانم معمولاً به فاصله چند ساعت، تقریباً در حدود دوازده ساعت، همان فکر و عقیده شوهرش را پیدا می‌کند. و اگر آدم باریک‌بینی در زندگی آنها دقیق می‌شد می‌دید که زری خانوم در واقع ماشینی است که مدام از افکار و عقاید شوهرش «زیراکس» می‌گیرد و تحویل دیگران می‌دهد.

البته زنی که آنچنان آشپزی کند، مدام موهایش را رنگ بزند، دندانهای قابل اعتماد و سفیدی مثل مروارید داشته باشد، و در ضمن

ماشین زیراکس هم باشد، در نظر هر شوهری گران‌بهارترین زنی است که خیلی ارزان برایش تمام شده است.

با تکیه به خصوصیات مذکور و خصوصیات دیگر می‌توان پی برد که فرامرز رضوی در نظر زری خانم چه ارزشی دارد. باتوجه به این نکته که زری خانم دو تا بچه دارد و نگران آنهاست. و از قلق و اضطراب نمی‌تواند دور باشد. روزهایی که همه دلشوره رضوی را داشتند و بیش از همه میرخانی گرفتار احساسات غریبی شده بود، زری خانم نیز تمام حالات و روحیات شوهرش را نه تنها در گفتار که در رفتار خود نیز نشان می‌داد. اما صیانت نفس، بلکه صیانت نفس امری است اجتناب‌ناپذیر که حیوانات نیز از این آلودگی درامان نیستند.

در یکی از شبها که هنوز خبر درستی از فرامرز رضوی نبود، گفتگوی محتاطانه‌ای بین زن و شوهر در گرفت که نکته‌های بسیار ظریفی در برداشت.

زری خانم پرسید: «راستی عبدل، تو فکر می‌کنی اگه گیرش بیارن، چه بلایی سرش میارن؟»

عبدل خان میرخانی جواب داد: «دوتا گلوله تو مخش خالی می‌کنن.»

زری خانم پرسید: «فکر می‌کنی تا حالا گیر افتاده یا نه؟»
عبدالله خان میرخانی جواب داد: «فکر نمی‌کنم، به هر حال،
یه جووری به بیرون درز می‌کرد.»

زری خانم پرسید: «چی درز می‌کرد؟»
عبدالله خان گفت: «اگه گیر افتاده بود.»

•
 و زری خانم اضافه کرد: «و اون دو تا گلوله...»
 حرفش را برید، هر دو چند لحظه‌ای ساکت شدند. زری خانم زیر لب گفت: «باید خیلی احتیاط کرد.»

عبدالله خان پرسید: «کی احتیاط بکنه؟»
 زری خانم گفت: «هم خودش، هم دیگران.»
 عبدالله خان گفت: «خودش که آره، و دیگران هم باید کمکش بکنند.»

زری خانم پرسید: «دیگران چه کمکی می‌توانند بکنند؟»
 عبدالله خان گفت: «همه جور کمک، می‌توانند بکنند و باید هم بکنند.»

زری خانم که همیشه می‌پرسید، باز پرسید: «مثلاً تو چه کمکی می‌توانی بکنی؟»

عبدالله خان که همیشه جواب می‌داد، باز جواب داد: «باید نجاتش داد. و من این کار را می‌کنم.»

زری خانم، بله دیگر، باز پرسید: «چه جوری؟»
 عبدالله خان سگرمه‌هایش را تو هم کرد. او تنها یک جور می‌توانست کمکش بکند، فقط و به ناچار گفت: «میارمش خونه و نمی‌ذارم از اینجا جم بخوره...»

زری خانم شتاب زده و دست و پاگم کرده، گفت: «میارمش خونه؟»
 عبدالله خان با سینه فراخ و گشاده دلی گفت: «معلومه که میارمش خونه، خیال کردی و لش می‌کنم به امان خدا؟»

زری خانم پرسید: «فکر نمی‌کنی خطرناک باشه؟»

عبدالله خان نکته را نگرفت و با ساده دلی و ساده لوحی جواب داد: «نه، خونه ما از همه جا امن تره، اولاً که خیلی دور از شهره، دوماً که او خیلی کم به خونه ما اومده و کم کسی ممکنه شکش ببره.»

زری خانم پرسید، (زری خانم چقدر می پرسید): «تا کی نگرش می داری؟»

عبدالله خان جواب داد (عبدالله خان چه حوصله ای دارد): «تا وقتی که آنها از آسیابها بیفتند و قضیه فراموش بشه.»

زری خانم بدبینه پرسید: «اگه فراموش نشه چی؟»

عبدالله خان گفت: «چی چی فراموش نشه؟ همه چی فراموش می شه. دنیا یه فراموشخانه است. فراموشخانه که میگن همین دنیای ماست. بله فراموش میشه چه جور هم فراموش میشه. (عبدالله خان ترکیب فرا را با موش خیلی دوست داشت.) به خصوص در دستگاههای دولتی و حکومتی. وقتی پرونده تازه ای روی پرونده قبلی قرار می گیره، پرونده زیری در واقع رفته توی بایگانی و دفن شده. مگر اینکه دوباره مرتکب جرم دیگری بشه، یا دوباره انگشتی برساند که قضایای قبلی به یاد دست اندرکاران بیاید.»

زری خانم گفت: «رفیق تو هم که آروم بگیر نیست.»

عبدالله خان با حوصله و خنگ، باز نکته را درنیافت، و باز شاخکهایش نجبید و نفهمید که اگر زرش زری خانم یا زری خانم «رفیق تو» گفت، در واقع می خواست بگوید که رفیق تو هستها! یادت باشد. دوستی با او هر بلایی سر ما بیاورد، در رابطه با تو بوده استها! تهدیدهای زنانه همیشه صورت تلطیف شده ای دارد و

به علاوه زری خانم «آگاهانه» یا «ناآگاهانه» از آوردن اسم فرامرزرضوی استنکاف کرد.

عبدالله خان سیگاری روشن کرد و گفت: «بله، آروم بگیر نیست. تمام حسنش هم در همین نکته‌س.»

زری خانم حرف نزد، دیگر حرف نزد، سیگار شوهرش را گرفت و به سبک و سیاق شوهرش، عبدالله خان میرخانی، دود سیگار را از دماغش بیرون داد.

و...

و با خود فکر کرد که رفیق شوهرم، رفیق عبدل آروم بگیر نیست. یعنی همیشه پرونده‌اش روی پرونده‌های دیگر است. و خطر، همیشه در کمین او نشسته، با چنگ و دندان آماده، و خف کرده. نه تنها در کمین او که در کمین تمام اطرافیان و دوستان او. و بیشتر از همه دوروبر خانواده میرخانی و دوروبر میرخانی، و من که زنش هستم، و دوروبر دو تا بچه مامانی من. و اگر «مرتیکه» بخواد مدت طولانی در اینجا اطراق کند، لابد ساکت هم نخواهد نشست و لابد دسته گل‌های دیگری به آب خواهد داد و لابد از فضای امنی که برایش درست شده، حداکثر استفاده را خواهد کرد و آنوقت...

نه، باید کاری کرد، که عبدل از این تصمیم منصرف شود، ولی عبدل را که نمی‌شود به این آسانی منصرف کرد، و تازه با چه دلیل و بهانه‌ای می‌شود او را منصرف کرد. باید نقشه درست و حسابی چید، باید قدم به قدم و به قول عبدل گام به گام پیش رفت و طرح همه چیز را ریخت و به مرحله عمل درآورد.

در حیات خلوت ذهن زری خانم، صدای پرنده‌هایی شنیده می‌شد
که مداوم تکرار می‌کردند:

موسی کوتقی؟

موسی کوتقی؟

موسی کوتقی؟

و زری خانم، احساس کرد که خانه در محاصرهٔ مأمورین قرار گرفته
است.

۵

بالاخره آقای عبدالله خان میرخانی، فرامرز رضوی را پیدا کرد و
برد به خانه‌اش. البته نه به این سادگی و به این راحتی. چند روز
سگ‌دوزد، مدام پشت تلفن نشست، یک پایش در دفتر شرکت بود
(آخر آقای میرخانی یک شرکت ساختمانی داشت.) و یک پایش دم
خانهٔ رضوی. و بالاخره رضوی را گیر آورد و با اصرار زیاد از حد
مجبورش کرد که حرف او را گوش کند و به خانهٔ او برود.

رضوی در سفر بود و از نشر مجموعهٔ مقالات خبری نداشت،
وقتی هم شنید و کتاب بسیار بد چاپ خودش را دید، با انگشت
ضربدر نامرئی روی جلد کتاب کشید و شانه‌هایش را بالا انداخت و از
تلفن دوستان و وحشت عبدالله خان تعجب کرد. حالا کاری ست
شده، خود این امر، این نوع کار، یک امر کثیفی است. ولی چه باید
کرد؟ چه می‌شود کرد؟

میرخانی عقیده داشت که نباید گیر افتاد، اصلاً نباید گیر افتاد به هر

وسيله اى شده بايد از چنگشان دررفت. و وقتى رضوى گفت: «هنوز که خبرى نشده، اتفاقى نيفتاده...»

ميرخانى بهت زده نگاهش کرد و گفت: «اگر خبرى بشه و اتفاقى بيفته که کار از کار گذشته...»

دلایل بی ربط و بچگانه رضوى به هيچ صورتى ميرخانى را قانع نکرد. و وقتى به خانه ميرخانى رسيدند، دو سه ساعتى از شب گذشته بود و زرى خانم نگران و مضطرب گاه دم پنجره مى رفت و گاه سرى به آشپزخانه ميزد. بچه ها را خوابانده بود و با دخترخاله اش که زن بيوه و آبله روى بود و در طبقه بالاي خانه آنها مى نشست، از اين در و آن در صحبت مى کرد.

ميرخانى اگر شبهاى ديگر دير مى کرد، زرى خانم زياد دلواپس نمى شد، ولى در اين روزها که مدام خطر در کمينشان بود، نگرانى او چندان هم بي ربط نبود.

وقتى در باز شد و رضوى را همراه شوهرش ديد، براى چند لحظه سگرمه هايش درهم رفت. ولى او که مدام عکس برگردان حالات و حلقيات شوهرش بود، به ناچار قيافه شاد و شنگولى به خود گرفت. چون عبدالله خان هم شاد و شنگول بود.

بله، بدين ترتيب، سه روز کسالت بار و بي معنى براى فرامرز رضوى شروع شد. سه روز عبث که هر لحظه اش، هر ثانيه اش از صدا تا خميازه طولانى کشنده تر بود. نه مى شد به زندان شبیه اش کرد و نه مى شد نکرد. منهای دو تا بچه اى که در اين سه روز نقش عمده اى نداشتند، جز شلوغ کردن و غر زدن و عروتيز کردن و ميوه خوردن و تخمه

شکستن و ریخت و پاش کردن و مثل مارمولکها از پشت مبلها به صحبت بزرگترها گوش خواباندن بله، منهای این دو مارمولک که همه چیز را می فهمیدند ولی چون بچه بودند حق اظهار نظر یا دخالت یا تصمیم گیری را نداشتند، بازیگران این سه روز عبث، سه نفر بودند، عبدالله خان میرخانن و بانو و فرامرز رضوی. عبدالله خان انباشته از صفا و صمیمیت و محبت و فرامرز رضوی تا خرخره پراز کسالت و دل به هم خوردگی و فکر نجات خود از ناجی بسیار مهربانش و زری خانم مدام در دلشوره و نگرانی و نفرت از این «مرتیکه» که سراپایش به چیزی نمی ارزد و خیال می کند برای خودش پُخی است که همین جور کنگر خورده و لنگر انداخته. البته این سه نفر، منهای لحظات تنهایی که داشتند، یعنی در ترکیب با یک یا دو نفرشان سه حالت متفاوت داشتند که توضیحش چندان بی ضرر نخواهد بود.

بهتر است اول آقای رضوی را درار کرد و حسابش را رسید، چرا که مثلاً و به ظاهر آدم اصلی این ماجرای بیمزه است. در حالی که، بله، در حالی که واقعیت امر غیر از این است.

فرامرز رضوی، وقتی با عبدالله خان بود، آرام تر بود، نه که آرامشی حس کند، نه، کمتر مضطرب بود. باهم اختلاط می کردند، چیزی می خوردند و چیزی می نوشیدند و پای رادیو می نشستند و ایستگاه های مختلف را می گرفتند. و رضوی بیشتر وقتها اخبار مهم رادیوهای خارجی را برای عبدالله خان ترجمه می کرد. (عبدالله خان به هیچ زبان دیگری جز زبان مادری آشنا نبود.) و بعد رضوی هروقت فرصتی پیدا می کرد و وقت را مناسب می دید، می خواست خیال

رفیقش را آسوده کند که گرفتار توهم شده است بهتر است برگردد سر کار و زندگیش. و عبدالله خان مدام می‌خواست سر او را گرم کند و فرامرز رضوی را از خر شیطان بکشد پایین.

فرامرز رضوی وقتی با عبدالله خان و زری خانم بود، اندکی توهم می‌رفت، بحثهای جدی را جدی نمی‌گرفت، بیشتر با بچه‌ها بازی می‌کرد. و صحبت دربارهٔ نرخ ارزاق و اجناس را که روزمره در نوسان بود به صحبت‌های دیگر ترجیح می‌داد. و زری خانم، بله، زری خانم وقتی شوهرش حضور داشت، چندکلمه‌ای با فرامرز رضوی رد و بدل می‌کرد. یا سر سفره تعارفات معموله را انجام می‌داد. و شبها از وقتی رضوی به خانه آنها آمده بود، بچه‌هایش را زود می‌خواباند و خودش هم زودتر شب بخیر می‌گفت و می‌رفت به اتاق خواب و دو مرد را تنها می‌گذاشت که تخته‌ای بزنند یا بساط شطرنج را پهن کنند.

در ترکیب سه نفره، عبدالله تا حدودی این سردی، یعنی تغییر حالت فرامرز رضوی و رفتار نسبتاً رسمی زنی را حس می‌کرد ولی زیاد جدی نمی‌گرفت و بیشتر حجب همسر و ادب دوستش را دلیل این نوع مناسبات و برخوردها می‌دانست.

و حالت سوم یعنی وقتی فرامرز رضوی با زری خانم تنها بود که بیشتر اوقات هم چنین بود و هیچ تنابنده‌ای نمی‌توانست قبول کند که این دو آدم، حداقل آشنایی با هم دارند. زری خانم اخم کرده و آشفته، بیشتر اوقات در آشپزخانه بود. یا از اتاقی درمی‌آمد با کهنهٔ خیسی در دست در اتاق دیگر ناپدید می‌شد، بی آنکه شیشه‌ای را پاک کند یا گوشه‌ای را گردگیری کند. هیچ وقت فکر نمی‌کرد که «مرتیکه» با

این همه سیگاری که می‌کشد، ممکن است گلویش خشک شود یا نفسش بند بیاید، یک چایی مانده یا آب ساده‌ای تعارف کند. بله، زری خانم، مدام سرفه می‌کرد یا دماغش را آنچنان بالا می‌کشید که انگار به زبان بی‌زبانی می‌گفت: «مرتیکه چرا گورتو گم نمی‌کنی؟»

و رضوی مدام این جمله را می‌شنید، با هر سرفه‌ای یا با هر دماغ بالا کشیدنی. و اگر چشم زری خانم به چشم رضوی می‌افتاد، چنددهم ثانیه چنان به او خیره می‌شد که انگار جانور خطرناکی دیده است.

و چنین بود که این محکوم به نجات از خطر، تنها زمانی که عبدالله خان حضور داشت، جرعه‌ای آب می‌نوشید و یا یک چایی در پیش خود می‌دید. و مدام در این فکر بود که کی می‌تواند از این جهنم اخم و تخم خلاص بشود. و زری خانم هم درست هم‌زمان با او فکر می‌کرد، که خدایا، این خطر کی از سر ما کم خواهد شد.

فرامرز رضوی تصمیم گرفته بود که از این بند خلاص شود.

زری خانم تصمیم می‌گرفت که از این مصیبت رها شود.

و عبدالله خان از خود شاکر بود که دوستش، نه، یک آدم باارزش را از خطر حتمی نجات داده است و از زنش شاکر بود که از دوستش پذیرایی می‌کند.

با این توضیحات مثل اینکه ضرورتی ندارد، دو قهرمان دیگر ماجرا را گرفت و کشید وسط معرکه و وضع شان را در برابر هم روشن کرد.

بالاخره، بعد از سه روز فرامرز رضوی خیلی جدی اخطار کرد که

یک قرار بسیار جدی دارد. و باید همین امروز، بهر صورتی شده سر این قرار حاضر شود. و چاره دیگری نیست. عبدالله خان قول بسیار جدی گرفت که بیست و چهار ساعت بعد حتماً باید برگردد پیش آنها. در این میان تنها آدم نگران، عبدالله خان میرخانی بود و آن دو ضلع مثلث معیوب، از ته دل بسیار خوشحال بودند. زری خانم در این اندیشه که در این مدت می تواند برنامه ای جمع و جور کند و فرامرز رضوی پیرمرد درهم شکسته ای که همیشه فکر می کرد محبت دیگران همیشه بار اضافی و غیرقابل تحملی است که کمر آدم رامی شکند. فرامرز رضوی هم فکر می کرد که در این مدت می تواند برنامه ای جمع و جور کند.

وحشت از یک آدم ممکن است به نفرت بیانجامد.
اما نفرت از زری خانم دقیقاً به وحشت منتج می شد.

۶

روز چهارم که عبدالله خان میرخانی رضایت داد، دوست عزیزتر از جانش را بیست و چهار ساعت آزاد بگذارد، متوجه نکته جالبی شد. فرامرز رضوی انگار ده سال جوان تر شده بود، خوشحال و سرزنده، بسیار، بسیار بسیار امیدوار. می خندید. شوخی می کرد. تمام وجودش پر از «تشکر» بود. نه در لفافه و با زبان کنایه، بلکه به صراحت اظهار می کرد که این نوع فداکاریها، یعنی بیرون کشیدن رفقاً از کام مرگ در روزگار وانفسای فعلی، از کم کسی برمی آید. یعنی تازه اگر بریاید، حاضر به چنین فداکاریها نیست. و عبدالله خان حس می کرد

که فرامرز رضوی مقداری از مکنوناتش را فاش نمی‌کند. و برخلاف همیشه مختصری دست به قلب می‌زند، و این صراحت را به کار نمی‌برد و نمی‌گوید که اندکی رخصت، بسیار پرارزش‌تر از همه این فداکاریهاست.

و اما زری خانم، بسیار اخمو و بی‌حوصله، عصبانی، درهم رفته و تقریباً اخلاق سگ پیدا کرده بود، طوری که عبدالله خان در گوشه آشپزخانه، زری خانوم را که به جای آش پختن با اسباب و ابزارهای چور و اجور و باریط و بی‌ریط آشپزخانه ورمی رفت، گیر آورد و پرسید که: «چه خبر است؟»

زری خانم جواب نداد و در برابر سؤال بعدی که: «چی شده؟» زری خانم موهایش را عقب زد و گفت: «شب، شب می‌گم.»
عبدالله خان متحیر نگاهش کرد و پرسید: «چرا شب، چرا الان نه؟»

زری خانم گفت: «تورو خدا ول کن، حالم خوش نیست، والیوم خورده‌ام.»

عبدالله خان میرخانی با صدای بلند گفت: «چه مرگ هست؟ به سرت زده؟»

و موقع خداحافظی زری خانم خطاب به رضوی گفت: «لطف کردین!»

و در راه پله‌ها، عبدالله خان به فرامرز رضوی گفت: «نمیدانم چرا زری این جور شده؟»

و طبیعتاً فرامرز رضوی جواب نداد.

در را که باز کردند، از لای بریدگی ابرها، سایه روشن های بسیار بی معنی همه جا پهن شده بود و فرامرز رضوی فکر کرد گذشتن از این پیچیدگیها، کار آسانی نیست. و لحظه بعد، که سوار ماشین، از پیچ خیابانی دور می زدند، پیش خود گفت: «فرق نمی کنه، هر جا که زندانی باشی، این بدبختی هم با توست.»

۷

از اینجا به بعد، ماجرا، بسیار مبتذل و ساده و دل به هم زن پیش می رود. آنچنان آلوده با خصلت های بهیمی و چرکینی که اگر بازگو نمی شد، شاید تا پایان داستان، یعنی پیش از پایان داستان، قابل تحمل تر می شد ولی چه می شود کرد وقتی که آقای فرامرز رضوی بازهم دو روز غیبت کرد.

بازهم غیبت، بازهم تلفن کاری و دلشوره دوستان، آقای فرامرز رضوی بیست و چهار ساعت مرخصی داشت و او بیست و چهار ساعت دیگر ناپدید بود تا گیر نوازشها و مهربانیهای خسته کننده دیگران نیفتد. به خانه که برگشت، هنوز کلید را در قفل نچرخانده بود که صدای مداوم زنگ تلفن را شنید، چند لحظه درنگ کرد. چند لحظه مکث کرد و آخر سر در را باز کرد. به ناچار باز کرد. زنگ تلفن که بند نمی آمد، چند لحظه هم در آستانه در ایستاد. خانه ساکت و خاک گرفته و نامرتب، درست مثل مقبره های قدیمی، وارد شد. تلفن زنگ می زد. و او، انگار می ترسید که طرف گوشی برود، چند لحظه ای روی دسته مبل نشست و سیب گاززده و پوسیده ای را از گوشه میز

برداشت و گوشه دیگر میز گذاشت. صدای تلفن، صدای زنگ تلفن قطع نمی شد. شجاعت زیادی لازم بود تا تردید و دل چرکینی فرامرز رضوی را از بین ببرد که آخر چنین احساسی، احساسی شبیه شجاعت و شیردلی پیش آمد و آقای فرامرز رضوی بلند شد و مصمم جلورفت و گوشی را برداشت. دکتر آصفی بود، دکتر آصفی آن طرف تلفن بود که بدون سلام و احوال پرسی پرسید: «چرا گوشی را بر نمی داری، مرد حسابی؟»

رضوی جواب داد: «همین الان رسیدم.»

آصفی گفت: «بیشتر از یک ساعته که زنگ می زنی.»

رضوی می خواست بگوید که «می دانم» ولی حرفش را خورد و گفت: «نبودم، حالت چطوره؟»

آصفی امرانه گفت: «این چه بلایی ست که تو سر همه می آری. تمام

برو بچه ها از نگرانی نمی دونند چه کار کنند.»

رضوی گفت: «بی خود نگرانند، خبری نیست آخه.»

دکتر آصفی گفت: «چطور خبری نیست؟ سر تو مثل کبک کردی

زیر همه چیز، (برف نگفت) و نمی دونی که دارن دنبالت می گردن و

طفلک میرخانی در چه وضع و حالیه. دو روزه، مدام دنبالت می گرده،

به همه جا سرزده، همه جا را زیر پا گذاشته. دیشب نرفته خونه و

نشسته تو دفتر، مدام می لرزید و به خود می بیچید و مدام به همه جا

تلفن می کرد. حالا که خونه ای فوری یه زنگ بهش بزن پشت گوش

نیندازی ها، می فهمی که، من همین الان گوشی را می دارم، تو زنگ

بزن.» و گوشی را گذاشت. رضوی هم گوشی را گذاشت. ولی تا

رضوی گوش‌ی را گذاشت دوباره زنگ تلفن، تند و عصبی و خشمگین
 اوج گرفت. رضوی از لحن صدای زنگ، فوری فهمید که چه کسی
 پشت تلفن است. و گوش‌ی را برداشت:

میرخانی گفت: «خونه‌ای؟»

رضوی گفت: «آره، تازه رسیدم.»

میرخانی گفت: «همین الان اومدم.»

رضوی گفت: «گوش کن ببین چی می‌گم.»

میرخانی گفت: «من فقط ده دقیقه با تو کار دارم.»

و گوش‌ی را گذاشت. رضوی سیگاری آتش زد و چند قدمی بالا و
 پایین رفت و گوش‌ی را برداشت و شماره میرخانی را گرفت. کریمی،
 یکی از کارمندان قدیمی شرکت ساختمان رضوی و شرکاء گوش‌ی را
 برداشت و گفت: «همین الان اومدن پیش شما.» بله، سیگار رضوی به
 نصفه نرسیده بود که زنگ در را زدند. یعنی آقای میرخانی زنگ در را
 زد. در باز شد و میرخانی وارد شد، وارد شد و چه وارد شدنی!

رنگ به صورت نداشت و چشمهایش گود شده بود. دندانهایش از
 خشم به هم می‌خورد و مشت‌هایش، مشت‌هایش گره خورده بود. و
 زانوانش، زانوانش تاب داشت. به ناچار وقتی زانوان میرخانی تاب
 داشت، یعنی تمام بدن میرخانی تاب داشت. بادبانی که طوفان خشم
 به دلش می‌توفید، ولی بندهای محکمی که به چهارگوش ذهن
 آشفته‌ای بسته شده بود و مانع از هم دریده شدنش می‌شد.

میرخانی قدمی به جلو گذاشت و سینه به سینه رضوی ایستاد و
 چشم در چشم او دوخت. اگر بامته پیشانی کسی را سوراخ می‌کردند،

پشت سرش آنچنان نمی سوخت که پشت سر رضوی از نگاه میرخانی می سوخت.

رضوی گفت: «چته؟»

و میرخانی فریاد کشید: «توهم»

مشتهایش مثل دو آونگ بالا و پایین می رفت و مثل دو تخته سنگ عظیمی که به دو منجنیق بزرگ بسته شده باشد و تاب بخورد و آماده پرتاب باشد تا دک و پوز طرف مقابل را خرد و خاکشیر و خونین و مالین بکنند.

رضوی پرسید: «چی شده؟»

میرخانی داد کشید: «خفه شو جانور.»

و خود را روی مبلی انداخت و در حالی که مشتتهایش را گاه به هم می کوبید و گاه به هم می سایید، مدام زیر لب تکرار می کرد: «توهم! توهم! توهم!»

رضوی مبهوت وسط اتاق ایستاده بود و نمی دانست، اصلاً نمی دانست چه بگوید.

میرخانی که رگهای گردنش بیرون زده بود، گفت: «چرا خفه شدی پدرسگ پست.»

رضوی گفت: «نمی دانم چی بگم.»

میرخانی گفت: «چیزی نداری بگی حیوون، خودت می دانی که چه گه کاریها کرده ای، حرفی نداری بزنی.»

رضوی توب رفته بود و نمی دانست که چه اتفاقی افتاده که میرخانی آرام و مهربان، به چنین گرگ تیرخورده ای بدل شده است.

ولی حالات، نه، حالت خودش را خوب می‌شناخت. سالهای سال زندگی آنچنانی به او آموخته بود که همیشه متهم، مساویست با محکوم. بین متهم و محکوم هیچ فرقی نیست. این حقیقت را بسیار تر و تمیز از زبان یک مأمور شکنجه شنیده بود، وقتی که رضوی را زیر مشت و لگد گرفته بود و می‌کوبید و می‌کوبید و به قصد کشت می‌کوبید و با یک میله فلزی، جدار شکمش را جر و واجر میکرد، در مقابل فریاد اعتراض او، مأمور وظیفه‌شناس بهت‌زده ساکت شده بود و باتعجب زیاد پرسیده بود: «اعتراض می‌کنی؟ مگر تو متهم نیستی؟» و رضوی فهمیده بود که بله، متهم یعنی محکوم. متهم و محکوم دو لغت جداگانه‌ای هستند که معنی و مصداق یکسانی دارند.

رضوی نفس بلندی کشید و گفت: «یک لیوان آب می‌خوری؟»
دوباره میرخانی داد زد: «من آب نامردارو نمی‌خورم. خفه شو،
نمی‌خوام اون صدای کثیف رو بشنوم.»

جابه‌جا شد و دوباره نگاهش را به صورت رضوی دوخت و گفت:
«اگه خفه‌ات نمی‌کنم، یک دلیل عمده دارم مرتیکه، نمی‌خوام
دستهایم به اون گردن و بدن مُردار تو بخوره. می‌فهمی؟»
رضوی گفت: «هرکاری می‌کنی بکن، هرکاری دلت می‌خواد، بکن،
ولی بگو که چی شده؟»

میرخانی گفت: «یعنی تو نمی‌دونی چی شده؟ فقط همینش باقی
مانده بود که زن منو بکشی تو رختخواب؟»

که این دفعه رضوی منفجر شد: «من؟ من؟»
و میرخانی بلندتر از او داد کشید: «بله تو، تو، تو خوک کثیف و

عفن و دزد و گدا و جاکش و جاسوس و دروغگو. بله، تو! در مقابل آن همه محبتها که من کرده‌ام، در مقابل آن همه پولی که بفهمی نفهمی تو حلق تو کرده‌ام، می‌خواستی زن منو... زن منواز راه به در کنی و بندازی تو راه...»

رضوی می‌لرزید، به دیوار تکیه داد و گفت: «دروغ، دروغ محضه.»

میرخانگی گفت: «او دروغ نمی‌گه، شانزده ساله که دروغ نگفته، وقتی من تمام حرفهایش را شنیدم، هزار جور این رو و آن رو کردم و دیدم که کاملاً درسته، درست می‌گه. پدرسگ جنده صفت تا من از خونه می‌رفتم بیرون می‌پیچیدی به پرو پای او، خودتو، با این قیافه اکبیری و مردنی عاشق و خاطرخواه او جا می‌زدی؟! ... من ابله، به چیزهایی می‌فهمیدم ولی روی اعتماد، روی خیریت و روی انسانیت، حدس به خصوصی نمی‌زدم. شانش آوردی که دیروز به چنگم نیفتادی. زمین و زمان را زیر پا گذاشتم و پیدات نکردم والا الان تکه بزرگت گوشت بود.»

رضوی گفت: «دیروز و امروز فرق نمی‌کنه، وقت هم نگذشته، تو همه کار می‌تونی با من بکنی، ولی یک‌کم عاقل باش. بذار من هم حرف بزنم. اولاً فکرش را بکن که من تو این سن و سال و با این همه گرفتاریها...»

که میرخانگی داد زد: «بساطتو جمع کن و مزخرف نگو، همه اینها حرفه، گرفتاریها، گرفتاریها، جاسوس کثیف! تو یک آدم پستی هستی که همه‌اش با کلاشی و دودوزه‌بازی و مخفی‌کاری خودتو این‌ور

اون ور جا می زدی،، تو هیچ پُخی نیستی، هنر تو اینه که با کلمات بازی بکنی، می فهمی؟ فقط با کلمات!»

رضوی گفت: «خواهش می کنم منو باهش روبرو کن.»

میرخانی داد زد: «تو رو با اون؟ یک کیسه گُه و تپاله را با یک موجود پاک و معصوم؟»

رضوی گفت: «پس من چه جوری ثابت کنم که...»

میرخانی گفت: «لازم نیست تو ثابت کنی، من ثابت می کنم. اون روز آخر یادته که مضطرب بودی و این پا و اون پا می کردی و می خواستی بزنی به چاک؟ یادته؟ فهمیده بودی که او تسلیم بشو نیست. و می دونستی که بالاخره قضیه فاش میشه و روشن میشه و می خواستی هر جوری شده، جون خودتو نجات بدی.»

رضوی برافروخت گفت: «بله، جونمو می خواستم نجات بدم ولی نه از این تهمتها و یاوه های که...»

میرخانی حرف رضوی را برید و پرسید: «چرا پیش ترها از این تهمتها نمی زد؟»

و رضوی پرسید: «چرا من پیش ترها از این کارها نمی کردم؟»

میرخانی جواب داد: «برای اینکه پیش ترها فرصت مناسبی نداشتی، می فهمی که؟ خر خودتی ننه سگ. آخه متعجبم این کارو می خواستی، با من چرا؟ یا زن من چرا؟ ها؟ جواب بده!»

یک مرتبه جا کن شد. طوفان خشم شدت گرفته بود. بادبان تن زوزه می کشید و به غرغر افتاده بود و می خواست تکه پاره شود که خم شد و گلدانی را از زمین، از گوشه اتاق برداشت و به جای اینکه به کله

رضوی بکوبید، محکم کوبید به پنجه بزرگ اتاق که شیشه‌ها خرد شدند و گلدان پرتاب شد به داخل حیاط.

میرخانی به طرف در راه افتاد و لحظه‌ای در آستانه در ایستاد و گفت: «خیال نکن که همه چیز تمام شد، بلایی سرت بیارم که خودت کیف کنی...»

و درها را محکم کوبید و رفت بیرون. رضوی تا شد، تا شد و نشست روی یک مبل. سیگاری روشن کرد و بعد خاموش کرد. و سیگار دیگری روشن کرد که خاموش نکرد. بلند شد و با نوک پا شیشه خرده‌ها را کنار زد و پنجره را باز کرد و رفت روی بالکن، و دیگر خرده شیشه‌های روی بالکن را کنار نزد، از روی آنها گذشت و رفت روی بالکن. خم شد و حیاط را نگاه کرد. گلدان در پاشوره حوض شکسته بود و شاخ و برگهای له شده، تن به سطح آب راکد و لجن آلوده سپرده بودند، فارغ‌البال و بی خیال.

۸

و پنج روز بعد، فرامرز رضوی را به جرم نشر «مجموعه مقالات» اش دستگیر کردند، خیلی ساده، مثل تمام دستگیریهایی که ساده است.

دررا زدند و شش نفر آدم ساکت و حق به جانب وارد شدند و او را روی مبل نشاندند و دو نفر در دو طرفش نشستند و چهار نفر دیگر تمام خانه را گشتند و تمام خانه را «تمیز» کردند. هرچه کاغذ و کتاب و نامه و عکس (البته فرامرز رضوی هیچ وقت زیاد عکس جمع نمی کرد

و آلبوم هم نداشت.) بود، همه را در کیسه‌های زباله ریختند. و بعد گفتند: «بفرمایید» و او را بیرون آوردند، بی آنکه بی حرمتی بکنند یا حتی دستبندی در کار باشد.

البته وقتی سوار ماشینش کردند، فوراً دستبند به دستهایش قفل شد. در خانه را هم مأمورین مؤدب، لطف کردند و پیش کردند. ماشین که به سرکوجه رسید، رضوی، آقای میرخانی را دید که توی ماشین خود، پشت فرمان نشسته و با خنده ثابتی که تمام دندانهایش بیرون بود، او را نگاه می‌کند. طوری نگاه می‌کند که رضوی هم حتماً او را ببیند.

رضوی هم تا دید، زیر لب گفت: «بله، توهم.»

وقتی ماشین مأمورین وارد خیابان اصلی شد، میرخانی دورزد و به طرف دیگر راه افتاد. و شروع کرد به بوق زدن. بوقهای بلند و ممتد که انگار عروس و دامادی را مشایعت می‌کند و از شادی درونی خود می‌خواهد تمام مردم شهر را باخبر کند.

بی آنکه نقره‌ساب، مهتابی از آسمان فروریزد، یا هل‌هل و دست‌زنی در کار باشد.

واگن سیاه

نه، نه، اسم و رسم درست و حسابی نداشت؛ مثل همه ولگردا، هر گوشه به یه اسم صداش می‌کردن، تو راه آهن: هایک، ته شاپور: مایک، تو مختاری: قاراپت، تو تشکیلات: هاراپت، تو سنگلج: برغوش، تو توپخونه: مرغوس، تو لاله‌زار: میرزابوغوس، تو استانبول: بدارمنی، آوانس خله، مرغوس پوغوس. آخرشم نفهمیدیم اسم اصلی‌ش چی هس، کجا روخشت افتاده، کجا بزرگ شده، پدر و مادرش کی بوده، کجا درس خونده، چه جور زندگی کرده، از کی به کله‌اش زده...

چندین و چند سال بود که پیدایش شده بود، دیگه همه می‌شناختنش، و همیشه خدا، سر ساعت معین، یه گوشه پیداش می‌شد: ساعت نه سنگلج، ساعت ده توپخونه، ده و نیم لاله‌زار، یازده استانبول، و همین جوری تا غروب، قیافه عجیب غریبی واسه خودش درس کرده بود. ریش و گیس فراوون، صورت لاغر و استخوانی، دهن بی‌دندون، اندام بلند و خمیده، پای راستش که می‌لنگید و شونه چپش که تاب می‌خورد، شاپوری کثیف و ژنده‌ای روسره، عینک گرد پروفسوری رو دماغ، بارونی بلندی که تا مچ پایش می‌رسید، و تمام سال با کوله‌باری از کتابای جورواجور با بند و تسمه به پشت بسته، همین جوری می‌گشت، چرت و پرت می‌گفت، مسخره‌بازی می‌کرد

و شکلک درمی آورد. هیچ وقت گدایی نمی کرد، اما هرچی بهش می دادن می گرفت، خیلی راحت، بی اونکه تشکری بکنه یا چیزی بگه. همیشه می خورد، زیاد می خورد، همه چیز می خورد، با دهن بی دندون گردو و فندق می شکست، نون خشک می جوید، ته سیگاری جمع می کرد و تندتند دود می کرد، تو کافه ها، پیاله فروشها سر هر میز که می رسید، استکانی بهش می دادن که می انداخت بالا، و متلکی می گفت و رد می شد. تو حرف زدن، اصلاً لهجه نداشت، به همین دلیل بعضیها خیال می کردن که خل بازی درمیاره و خودشو آرمنی جا میزنه. دمدمه های ظهر سایه ای یا گوشه دنجی گیر می آورد، کتابشو باز می کرد. جابه جا می کرد، ورق می زد، سرسری نگاهی می انداخت و دوباره جمع و جورشون می کرد. به هر زبونی کتاب داشت: انگلیسی، فرانسه، عربی، آرمنی، آسوری، روسی، آلمانی، راست راستکی م از هر زبونی چیزی سرش می شد، چه می دونم شایدم چاخان پاخان می کرد. می گفتن از بس چیز خونده، به سرش زده و دیوونه شده. به آدمای باسواد و درس خونده که می رسید، جدی می شد و خیلی زود سر صحبت رو باهاشون وامی کرد، و آخرشم طرفو مچل می کرد و راه می افتاد. چندین و چند بار دیده بودمش، تو کافه مرجان، عرق فروشی میترا، سر چارراه سیمتری، و هیچ وقت راجع بهش خیال بد نکرده بودم. هیچ، نه شک، نه تردید، ابدأ. به نظر من به دیوونه حسابی بود.

اولین گزارشی که رسید، من خندهم گرفت؛ خیال کردم واسه رفع بی کاری دارن واسه مون کار می تراشن. و خود منم مأمور این قضیه

شدم، یعنی که بفهمم که چه کاره‌س، کجاها می‌ره، کجاها می‌آد، کی هارو می‌بینه. اتفاقاً بدمم نمی‌اومد. با خودم گفتم: بیست و چار ساعت زندگی با یه دیوونه باهاس خیلی بامزه باشه.

روز بعد با سر و پز عوضی رفتم راه آهن. می‌دونستم که تو آلونکهای اون طرفا زندگی می‌کنه، و می‌دونستم که سر و کله‌اش از کجاها پیدا می‌شه مدتی منتظرش شدم، بالا پایین رفتم، چند سیگار پشت سرهم دود کردم که پیدا شد، با همون سر و وضع همیشگی؛ و از خاکریز جاده اومد بالا. مدتی وایستاد و عینکشو جابه‌جا کرد و آفتابو تماشا کرد و راه افتاد. همچی بی‌خیال بی‌خیال که انگار غیر از اون، تو دنیا نتابنده‌ای نفس نمی‌کشه. نرسیده به من خم شد و لنگه کفش پاره‌ای رو از زمین برداشت و واری کرد و انداخت دور. یه لحظه تو فکر رفت و برگشت دوباره همون لنگه کفشو برداشت و انداخت اون‌ور خیابون. خنده غریبی زیر لب کرد و تا رسید پیش پای من، چشمکی بهم زد و آهسته پرسید: «چه طوری؟»

گفتم: «خوبم، تو چه طوری؟»

تهدیدآمیز نگاه کرد و گفت: «خوبی؟ معلومه که خوبی.»

پرسیدم: «انگار اوقات تلخه؟»

گفت: «معلومه که تلخه، چرا دیشب نیومدی سر قرار؟»

شک ورم داشت که نکنه منو جای کس دیگه گرفته. خودمو زدم به

یه راه دیگه گفتم: «والله محل قرار یادم رفته بود.»

گفت: «ای خنگ خدا.»

و راه افتاد، سر صحبت رو اون باز کرده بود، خیلی راحت. و کار

من آسون شده بود. پایه پاش راه افتادم، چند قدم که رفتیم پرسیدم:

«راستی، موسیو بوغوس، کجا قرار داشتیم؟»

با اخم و نخم جواب داد: «من موسیو نیستم، من موغدوسی

هستم، موسیوها کالباس می فروشند، موغدوسی ها دعا می خونند،

حضرت مسیح رو تماشا می کنن، اونا بچه های خود خدان.»

یه دفه وایستاد و پرسید: «راس راستی گاسترونومی کجاس؟»

گفتم: «گاسترونومی چیه؟»

گفت: «نمی دونم، یه وقتا اینجا بود، حالا جاش درخت دراومده.»

و شروع کرد زیر لب آواز خواندن، همچو بی خیال که انگار نه انگار

من همراهش هستم. مدتی که رفتیم پرسیدم: «راستی غیر از من، بقیه

سر قرار اومده بودن؟»

سرشو تکون داد و گفت: «هیشکی نیومد، دیگه عادتشون شده که

نیان.»

پرسیدم: «چند نفرن؟»

گفت: «همه، همه قرار می دارن و می زنن زیرش، ایناهاش،

ایناهاشون، همه بی خیال دارن راه می رن.»

دوباره سرشو انداخت زمین و آوازشو شروع کرد. من گاهی

پایه پاش می رفتم، گاهی ازش جلو می زدم. گاهی عقب می موندم، و

هر لحظه بیشتر خاطر جمع می شدم که کار هجوری می کنم و از تعقیب

انبانی از تپاله و جنون چیزی گیرم نمیاد. یه هو ویرم گرفت و جلوتر

رفتم تا کتاباشو وارسی کنم. دستم به جلد یکیس خورد، برگشت

عقب و عصبانی پرسید: «چه کار می کنی؟»

گفتم: «هیچ چی منم.»

پرسید: «تو کی هستی؟»

گفتم: «همونی که با هم گپ می زدیم؟»

گفت: «کی با هم گپ می زدیم؟»

گفتم: «همین چند دقیقه پیش.»

گفت: «مرتیکه، من با هیشکی گپ نمی زدم.»

گفتم: «خیله خب، چرا دعوا می کنی؟»

لبخند زد و دستشو دراز کرد طرف من، پوست زیر و انگشتای

پیچ خورده‌ای داشت. با مهربونی گفت: «من هیچ وقت با هیشکی

دعوا نمی کنم، من آدم خیلی خوبی هستم.»

منم خندیدم و دستمو کشیدم بیرون و گفتم: «می دونم، تو آدم

خیلی خوبی هستی.»

گفت: «چشم بسته غیب می گی؟»

گفتم: «مگه نیستی؟»

گفت: «نه که نیستم.»

گفتم: «اختیار داری.»

گفت: «بی خود تعارف تیکه پاره نکن، تو که منو نمی شناسی،

می شناسی؟»

پیش خودم گفتم: «راس میگه، من چه می شناسمش. با سر تصدیق

کردم و گفتم: «نه، نمی شناسمت.»

با دلخوری گفت: «حالا که نمی شناسی، بهتره کار به کار هم نداشته

باشیم.»

گفتم: «خیله خب.»

گفت: «با خیله خب گفتن که کار درس نمی شه.»

پرسیدم: «چه جوری درس می شه؟»

گفت: «تنها راش اینه که تو جلو تر از من راه بیفتی.»

گفتم: «خیله خب، اینکه کاری نداره.»

و ازش جلو زدم. چند قدمی نرفته بودم که یه مرتبه داد زد: «هی،

میرزا بوغوس!»

تا برگشتم پرسید: «براجی برگشتی؟»

گفتم: «تو صدام زدی.»

پرسید: «مگه تو میرزا بوغوسی؟»

گفتم: «نه.»

پرسید: «پس میرزا بوغوس کی یه؟»

گفتم: «نمی دونم.»

داد کشید: «حالا که نمی شناسی، بزن به چاک، مرتیکه.»

ناچار راه افتادم. با قدمهای بلندتر میخواستم بزنم برم طرف دیگه

خیابابون که دوباره داد زد: «موسیو، هی موسیو.»

اعتنایی نکردم، تندتر کرد و بازومو چسبید. برگشتم و پرسیدم:

«چی می خوای؟»

گفت: «به چه دلیل جلو تر از من راه می ری؟»

گفتم: «پس چه کار کنم؟»

گفت: «باید عقب تر بیای.»

پرسیدم: «چرا؟»

گفت: «به سه دلیل.»

گفتم: «خب؟»

گفت: «اول اینکه من سن و سالم از تو بیشتره. درسته؟»

گفتم: «درسته.»

گفت: «دوم اینکه سواد و عقل و کمالات من خیلی از تو بیشتره.

درسته؟»

پرسیدم: «از کجا معلوم؟»

یه جمله عربی گفت و بعدش پرسید: «معنیش چی بود؟»

گفتم: «نمی دونم.»

با پوزخند گفت: «معلومه که نمی دونی. حالا بین چی می گم.»

و به زبون فرنگی چیزی گفت و پرسید: «به چه زبونی حرف زد؟»

گفتم: «انگلیسی.»

گفت: «خره فرانسه بود.»

گفتم: «من فرانسه بلد نیستم.»

پرسید: «مثلاً انگلیسی بلدی؟»

گفتم: «اونم بلد نیستم.»

پرسید: «چی بلدی؟»

گفتم: «نمی دونم.»

یه هو جدی شد و گفت: «اینو بهت بگم ها، آدم هزاری هم زبون

بلد باشه، دلیل نمی شه که باسواده، قبول داری؟»

گفتم: «درسته.»

سرتاپای منو ورنانداز کرد و گفت: «ته خیر، خیلی هم غلطه.»

پرسیدم: «حالا چه کار کنم؟»

گفت: «پشت سر من راه بیا.»

پشت سرش راه افتادم. خیلی زود فراموشم کرد؛ انگار نه انگار که کسی عقب سرشه، همین جوری بود که رسیدیم به یه چارراه. بی اعتنا رد شد، منم رد شدم. جلویه خیاطی و ایستاد و در خیاطی رو نیمه باز کرد و سرشو برد تو. من آهسته کردم و پای درختی ایستادم. داشت یه چیزایی می گفت که من حالیم نمی شد. اما گاهی چنان شلیک خنده از تو خیاطی بلند می شد که عابرا برمی گشتن و نگاه می کردن. اونم انگار دل نمی کند که راه بیفته، مدتی علافم کرد و تا سیگار دوّمو روشن کردم برگشت. صورت بی حال و حالت بی خیالی پیدا کرده بود که انگار باهیشکی طرف صحبت نبوده. چند قدم بالاتر پیچید تو یه کوچه. و من نبش کوچه و ایستادم به تماشا. وسطهای کوچه که رسید، دو بار سوت بلبلی زد، چند پنجره باهم و اشد و چند تا بچه با قیافه های خندان و خوشحال سرک کشدین و با هلله دست تکون دادن و پنجره هارو بستن. و میرزابوغوس بار و بندیلشو درآورد و گذاشت کنار و نشست پای دیوار. یه دقه بعد بچه ها از در خونه ها ریختن بیرون و طرفش هجوم بردن. هرکدوم یه چیزی به دست داشتن. اون با قیافه خندان شروع کرد به کف زدن و جنبیدن. بچه ها دوره ش کردن و داشتن از سر و کولش بالا می رفتن و می خواستن هرطوری شده چیزی تو دهنش بچپونن. داشتم کف می شدم که رفتم به قهوه خونه بغلی و نشستم به چایی خوردن. نیم ساعت دیگه با دهن پر پیداش شد. فوری اومد بیرون. نگاهی بهم کرد و گوشاشو

جنبوند و به مردی که از روبرو می‌اومد گفت: «می‌خوری؟» و تیکه نونی رو بهش تعارف کرد. و یارو بی‌اعتنا رد شد. از همین خلل بازیا داشت تا دمدمه‌های ظهر که نبش یه کوچه نشست و کتاباشو چید بغل دستش و شروع کرد به ورق زدن دفترچه کوچکی که از جیش درآورده بود. جلو رفتم و روبروش نشستم. عینکشو جابه‌جا کرد و چشم دوخت به من. کتابارو نشون دادم و پرسیدم: «اینا فروشیه؟»

گفت: «مال تو فروشیه؟»

گفتم: «من که ندارم.»

جواب داد: «من که دارم.»

پرسیدم: «اینا چیه؟»

گفت: «کتاب.»

پرسیدم: «چی توش نوشته؟»

گفت: «همه چی نوشته.»

پرسیدم: «می‌تونم نگاهشون کنم؟»

گفت: «بکن.»

کتابا همه زیون خارجی بود، و من که زیون خارجی بلد نبودم چیزی سردر نمی‌آوردم و همین‌طور دونه‌دونه ورق می‌زدم و کنار می‌ذاشتم. تا کارم تموم شد، پرسید: «نگاشون کردی؟»

گفتم: «آره.»

پرسید: «چی نوشته بود؟»

گفتم: «نفهمیدم.»

گفت: «پس واسه چی می‌خواستی بخریشون؟»

گفتم: «همین جوری.»

با پوزخند جواب داد: «ها، همین جوری یم چیز خوبیه.»
و کتاب رو دست گرفت و شروع کرد به خوندن. پرسیدم: «تو بلدی
بخونی؟»

گفت: «می بینی که دارم می خونم.»

پرسیدم: «چی نوشته؟»

گفت: «به تو چه.»

گفتم: «می خوام منم بفهمم.»

گفت: «مفتکی نمی شه.»

پرسیدم: «چی می خوای؟»

گفت: «حاضری یه گیلاس عرق برام بخری؟»

گفتم: «دو گیلاس می خرم.»

گفت: «عوضش منم دوتا برات می خونم.»

گفتم: «باشه.»

عینکشو جابه جا کرد و شروع کرد به خوندن: «ناگهان در باز شد و دوک بالباس رسمی وارد اتاق خواب دوشس شد. دوشس نیمه برهنه رو تخت افتاده بود و دوکنیز سیاه داشتن پاهاشو می مالیدن. دوک رو به دوشس کرد و گفت: عزیزم این موقع روز چه وقت خوابیدنه؟ دوشس لبخند ظریفی زد و گفت: «سرورم، اگه وقت خواب نیس خودتو واسه چی اینجا اومده ای؟ دوک گفت: برای زیارت صورت قشنگ شما. کنیزها از پای تخت بلند شدن و از اتاق رفتن بیرون. دوک نزدیک شد و لبه تخت نشست و دستمال حریر دوشس رو که پای

تخت افتاده بود، برداشت و بویید و بوسید و به سر و صورت مالید. دوشس پرسید: عزیزم از شوالیه خبری نشد؟ دوک جواب داد: دوشس نازنین، خواهشمندم درین لحظات حساس عاشقانه، از شوالیه حرف نزن، و قلب عاشق بیچاره تو بیش ازین به درد نیار.»

حرفشو بریدم و گفتم: «خیلی خب، بسه.»

نگاهی بهم کرد و گفت: «جاهای خوبش جلوتره‌ها.»

گفتم: «نه دیگه، حوصله شو ندارم.»

پرسید: «می‌خوای یکی دیگه واست بخونم؟»

کتاب قطوری رو از لای کتاب‌ها کشیدم و دادم دستش و گفتم:

«یه کمم ازین یخون.»

کتابو گرفت و واکرد و پرسید: «گیلاس عرق شد چند تا؟»

گفتم: «چارتا.»

شروع کرد به خوندن: «سالن از جمعیت لبریز بود، و تا شروع برنامه چیزی نمونده بود که اون دو عاشق بی‌قرار وارد لژ اصلی شدند. زیبایی دوشیزه ادیت و اندام رشید و سینه‌های ستبر شوالیه اون‌چنون چشمگیر بود که دوربینها همه متوجه اون‌دوتا شد. شوالیه دستمال حویر سبزرنگی دورگردن بسته بود. و دوشیزه ادیت، گاه به‌گاه برمی‌گشت و از روی شوئه لخت و مرمرین خودش نگاهی به صورت مردانه شوالیه می‌کرد.»

دوباره حرفشو بریدم و گفتم: «خیله خب.»

پرسید: «بازم خوشت نیومد؟»

گفتم: «چرا، خوب بود، حالا دیگه دم ظهر بسمونه.»
با تغییر جواب داد: «چی چی بسمونه؟»

دست کرد و کتاب دیگری برداشت و شروع کرد با صدای بلند
خوندن: «بالاخره انتقام الهی کار خود را کرد و آن عفریت بدنام که
گوهر عفت ناستازیای معصوم را ربوده بود...»

گفتم: «دیگه نمی خوام.»

سرتاپای منو و رانداز کرد و گفت: «خیلی احمقی.»

گفتم: «باشو بریم عرقتو بدم.»

گفت: «این موقع ظهر؟»

گفتم: «پس من رفتم.»

پاشدم که راه بیفتم، گفت: «خبرداری که تو خیلی بی پدر و

مادری؟»

گفتم: «باشه.»

چند قدمی دورشده بودم که پشت سرم داد زد: «جرزنئی ها،

غروب بیای پیاله فروشی.»

گفتم: «حتماً میام.»

گفت: «نامردی اگه نیای.»

گفتم: «جان موسیو میام.»

باز راه افتادم که دوباره داد زد: «حتماً میای؟»

گفتم: «آره که میام.»

پرسید: «کجا میای؟»

گفتم: «پیاله فروشی.»

پرسید: «کدوم پیاله فروشی؟»

گفتم: «هرکدوم که تو بگی.»

با خنده داد زد: «نگفتم؟ نگفتم که تو ازون ارقه‌های روزگاری؟»
با قدمهای بلند دور شدم، اونچه که می‌خواستم بگیرم اومده بود، و
اونچه که بگیرم اومده بود اداره رو قانع کرد و دفتر دستکها، راپت،
قاراپت، آوانس خله، میرزابوغوس بسته شد. چند ماه گذشت که
دیدم سروکلۀ میرزابوغوس، آشفته‌تر از همیشه، پیدا شد. یه مأمور
تازه کار جلبش کرده بود. به این جرم که بی‌خودی به همه چیز فحش
می‌داده، بد و بی‌راه می‌گفته، شلتاق می‌کرده.

با یه همچو مجنونی چه کار می‌تونستیم بکنیم؟ از طرف دیگه،
مقررات حکم می‌کرد که بازجویی بشه. ناچار نشستیم روبروی هم،
من و اون، پرسیدم: «اسمت چیه؟»

جوابداد: «اسم تو چیه؟»

گفتم: «تو به اسم من چه کار داری؟ جواب سؤال منو بده.»

گفت: «کار دارم. تا تو نگی که من جواب نمی‌دم.»

مأموری که بغل دست من نشسته بود آهسته گفت: «انگار دو تا
سیلی بدش نباشه.»

زیرلیی گفتم: «ولش کن، اون تاب یه سیلی رو نمی‌آره.»

بعد رو کردم به بوغوس و همین جور الکی گفتم: «اسم من

بهدادیه.»

گفت: «اسم منم امدادیه.»

گفتم: «چرا دروغ می‌گی؟»

گفت: «واسه اینکه تو هم دروغ می‌گی.»

پرسیدم: «تو از کجا می‌دونی که من دروغ می‌گم.»

جواب داد: «تو از کجا می‌دونی که منم دروغ می‌گم؟»

گفتم: «من تورو می‌شناسم، اسم تو موسیو بوغوسه.»

جواب داد: «منم تورو می‌شناسم.»

پرسیدم: «از کجا؟»

گفت: «مگه اسمت بهدادی نیس؟»

جلو خنده موگرفتم و پرسیدم: «کجا زندگی می‌کنی؟»

عوض جواب، پرسید: «تو کجا زندگی می‌کنی؟»

مأمور همراه من داد زد: «مرتیکه، مسخره‌بازی درنیار، اینجا اداره‌س، تو حق نداری چیزی پرسی.»

با تغییر گفت: «اگه اداره‌س که شماهام حق ندارین پرسین.»

مأمور با صدای بلند تشر زد: «ما حق داریم. ما مال اینجاییم.»

با لحن آرامی گفت: «منم حق دارم، منم مال اینجام.»

زدم روی میز و آهسته گفتم: «موسیو بوغوس، من خیابون خورشید می‌شینم.»

نه ورداش و گذاش، و موذیانه گفت: «آی نامرد، خوب خودتو بستی و بالاشهرنشین شدی‌ها.»

پرسیدم: «تو مگه کجا زندگی می‌کنی؟»

گفت: «من تو واگن زندگی می‌کنم.»

پرسیدم: «کدوم واگن؟»

جواب داد: «واگن سیاه.»

پرسیدم: «زن و بچه داری؟»

گفت: «زن ندارم، بچه دارم.»

گفتم: «زنت مرده؟»

گفت: «زن خودت بمیره مرتیکه. من هنوز زن نگرفته، زنم بمیره؟»

گفتم: «پس بچه از کجا آوردی؟»

گفت: «همین جورى.»

پرسیدم: «چندتان؟»

بی اعتنا گفتم: «چه می دونم، بیست، بیست و پنج تا.»

مأمور با کینه گفت: «عجب منتر شدیم ها.»

و من که خیلی دیراز کوره در می رفتم پرسیدم: «بزرگه چند

سالشه؟»

گفت: «بیست و پنج، بیست و شش.»

پرسیدم: «کوچیکه چند سالشه؟»

گفت: «بیست و چهار، بیست و پنج.»

که من افتادم به خنده. راستش نمی خواستم این مزخرفاتو رو کاغذ

بنویسم، اما چاره نبود.

پرسیدم: «همه باهم زندگی می کنین؟»

گفت: «نه، گاه گذاری میان دیدن من.»

پرسیدم: «چی بهشون میگی؟»

گفت: «چی می گم؟ عجب آدمایی هستین. من یه دانشمندم،

براشون قصه می گم، کتاب می خونم، حساب یاد میدم.»

گفتم: «دیگه چه کار می کنین؟»

گفت: «اگه خوراکی چیزی دم دستم باشه میدم بخورن.»
گفتم: «دیگه؟»

گفت: «عصبانی هم بشم می زمشون.»
مأمور گفت: «لااله الاالله.»

زیر لب گفتم: «آروم باش. عصبانی نشو.»
زیر کاغذ نوشتم «مرخص شد.» و گفتم: «پاشو برو.»
پرسید: «کجا؟»

گفتم: «دنبال کارت.»

گفت: «من کاری ندارم، می خوام همین جا بمونم.»
پرسیدم: «اینجا می مونی چه کار بکنی؟»

گفت: «یه کار اساسی می کنم، یه چیزایی یادتون میدم، یه کم شعور
تو کله تون می کنم.»

بلند شدم و به مأمور گفتم: «بندازش بیرون.»

ولی مگه می شد بیرونش کرد؟ دودستی چسبیده بود به صندلی و
داد می زد: «مگه اینجا خونه باباتونه که می خواین بیرونم کنین؟»

ورقه سؤال و جواب اضافه شد به گزارشی که قبلاً رسیده بود و به
تحقیقی که من کرده بودم و رفت تو پوشه. روز بعد دوباره پرونده
برگشت رو میز من. زیر چند سؤال و جواب خط کشیده بودن و دستور
داده شده بود که راجع به واگن سیاه و بیست و پنج بچه هم سن و سال
تحقیق دقیقی بشه. به نظرم وسواس بی خودی بود، اما چاره چی بود؟
غیر ازین، که زندگی شبونه شم و ارسی بشه.

شب بعد تو یه پیاله فروشی پیداش کردم. داشت واسه چندتا

پیرمرد مست بلبللی می کرد. نفهمیدم که متوجه من شد یا نه، ولی من خودمو قایم کردم و بیرون منتظر شدم تا نیمه مست اومد بیرون. افتادم پشت سرش. همین طور سلاته سلاته، ازین گوشه به اون گوشه، ازین خیابون به اون خیابون. هی می ایستاد، راه می افتاد، با غریبه و آشنا صحبت می کرد؛ نزدیکای سنگلج رفت تو یه می فروشی. نیم ساعت بیشتر بالا و پایین رفتم تا خواستم سرکی بکشم، درواشد و او با چند بطری اومد بیرون. درست سینه به سینه من و با تحکم گفت: «برو کنار، نمی بینی چه کسی داره میاد؟»

با این حرفش حتم دارم که منو نشناخت، و باز، سایه به سایه هم، اون جلو، من عقب، رفتیم و رسیدیم راه آهن، از خاکریز سرازیر شد. منم سرازیر شدم. عادت نداشتم که برگرده و پشت سرشو نگاه کنه. اما من احتیاط می کردم. از وسط ریلهای پوسیده، از کنار ماشینهای قراضه و آهن پاره های زنگ زده رد شدیم و رسیدیم به یه ردیف واگنهای شکسته بسته. تو چند تا از واگنهای اسقاط، فانوسی روشن بود. و معلوم بود که محل زندگی و خونه و کاشونه به عده س. میرزابوغوس رد شد و رفت تو آخرین واگنی که وسط صفحه های فلزی زنگ زده افتاده بود. من از فاصله دور به تماشا و ایسادم. چند دقیقه بعد فانوسی روشن شد و نور قرمز خفه ای از در نیمه باز واگن افتاد بیرون. با احتیاط جلو رفتم دیدم که باروندیلشو گذاشته کنار، کلاشو برداشته، و سرشو تکیه داده به دیواره ی آهنی واگن؛ انگار که خوابیده یا چرت می زنه. مدتی دورور واگن پلکیدم. چیز چشم گیری به نظرم نیومد. داشتم راه می افتادم که دیدم یه سیاهی داره به واگن موسیو

بوغوس نزدیک می‌شه. فی الفور قایم شدم. مرد جوانی سوت‌زنان اومد و پای واگن با صدای بلند گفت: «پدر! پدری!»

بی‌اونکه منتظر جواب بشه، رفت بالا. رفته بودم تو فکر که سه نفر دیگه از همون راهی که اولی اومده بود پیداشون شد. و نیم ساعت دیگه سه نفر دیه، و ده دقیقه بعد چارنفر دیگه و یه ساعت بعد بیشتر از پونزده شونزده نفر تو واگن میرزابوغوس جمع بودن. مدتی منتظر شدم؛ خبری نشد. بااحتیاط خودمورسوندم پای واگن. صدای هممه و غش و رسه بلند بود. پای در نیمه‌باز زانو زدم و سرمو طوری بالا گرفتم که دیده نشم و همه چیزو بتونم خوب ببینم. دورتادور نشسته بودن و بیشترشون سیگار می‌کشیدن. قیافه‌ها، درب و داغون، ژولیده، و همه ژنده‌پوش، حتی ژنده‌تر از خود بوغوس. و خود بوغوس که بی‌کلاه قیافه‌ مضحکی پیدا کرده بود، نشسته بود بالا، پای یه تخته‌سیاه گنده، و سرشو تکون می‌داد. خنده‌ها که فروکش کرد، بوغوس با قیافه‌ عبوسی گفت: «خیله خب، همه ساکت!»

و همه ساکت شدن. بوغوس دوباره گفت: «خنده و شوخی تموم شد، حالا درس شروع می‌شه.»

خیلی جدی بلند شد و رفت پای تخته‌سیاه. و با صدای محکمی گفت: «درس امروز، یعنی امشب، درس خیلی خوبیه. درس امشب عبارته از فواید شراب و شراب‌خواری. بچه‌های من، شراب چیز خوبیه. یعنی خیلی خوبه. مگر نه؟ و چون خوبه، باهاس اونو خورد. مگه نه؟ و وقتی می‌خوری، خوش خوش می‌شی. درست؟ و چون بهتره آدم همیشه سرحال و خوش باشه، لازمه که شراب بخوره. تا

اینجا فهمیدین؟»

همه عین بچه مدرسه‌ها، داد زدن: «بعله!»

و بوغوس ادامه داد: «اما شراب خوراش دو دسته‌ن. یه دسته شرابو با کباب می‌خورن و یه دسته که کباب ندارن، شرابو با شراب می‌خورن. یعنی پولدارش اول شراب می‌خورن و بعد کباب، و پول‌ندارش اول شراب می‌خورن و بعدم شراب. نتیجه اینکه پول‌ندارا دوبرابر پول‌دارا خوشن.»

یه دقه صبر کرد و پرسید: «حالا کی نفهمید؟»

کارگر کوتوله‌ای دست بلند کرد و گفت: «من!»

بوغوس با اوقات تلخی گفت: «تو خنگ خدا کی می‌فهمی که حالا بفهمی.»

و یارو گفت: «درسته پدر. من تا شرابو نخورم، اصلاً هیچ چی رو

قبول ندارم.»

بوغوس دستی به پیشونی کشید و گفت: «چه کار کنم؟»

بعد رو کرد به یکی از اونا و گفت: «بطریارو بیار.»

که همه به هم افتادن و در یه چشم به هم زدن چند بطری شراب بی‌باندرو و چند لیوان وسط واگن پهن شد. بوغوس پشت سرهم داد می‌زد: «شلوغ نکنین، شلوغ نکنین.»

اولین گیلاسو خودش پر کرد و پرسید: «اول کی باس بخوره؟»

همون کارگر کوتوله گفت: «من.»

بوغوس گفت: «روت خیلی زیاد شده‌ها؟»

یارو پرسید: «پس کی باید بخوره؟»

یک مرتبه همه داد زدن: «پدر، پدر، پدر!»

بوغوس خندید و گفت: «به سلامتی خودم و به سلامتی شما.»
گیلاسو سرکشید، و بقیه هم هجوم بردن طرف بطریا. بوغوس داد زد: «شلوغی موقوف، گوش کنین. بعد شرابخوری، بشکن و آواز و غزل و شوخی و کتک و مسخره بازی به دستور من آزاده، اما بدمستی و گریه و بالا آوردن و قهر و آسه همه قدغنه. فهمیدین؟»

که همه باخنده فریاد زدن: «بعله.» و هجوم بردن طرف بطریا.
من دیگه کاری نداشتم، می دونستم که عاقبت کلاس درس بوغوس به کجا می رسه. نتیجه کار منم معلوم بود. به گزارش مفصل دیگه، با آب و تاب و شرح جزئیات، اضافه شد به پرونده بوغوس و رفت بایگانی.

همه چی فراموش شد. تا به سال و نیم دیگه، که به روز، دمدمه های غروب، هول هولکی، به خاطر به کس دیگه و به مسئله دیگه واگنشو محاصره کردیم. فانوسش روشن بود و بچه هاش... آره، بچه هاشو دور خود جمع کرده بود و عوض درس شراب، درس و بحث دیگه ای داشتن. باورکردنی نبود. با سر بی کلاه نشسته بود پای تخته سیاه، و تندتند صحبت می کرد. اما نه مثل بوغوسی که می شناختیم؛ شده بود به آدم دیگه. با لحن محکم و حرفای گنده تراز دهن. نه نفر از همون ژنده پوشهام سر تا پا گوش بودن.

من پای در نیمه باز زانو زده بودم و سرمو طوری گرفته بودم که دیده نشم و همه چیزو خوب ببینم. ده دوازده مأمور مسلح، به فاصله دور و ایستاده بودن؛ همراه احمدنامی، مردک لاغر و لنگ درازی با

پیشونی سوخته و دهنی همچون غاله، که دو ماه پیش گیر افتاده بود و دو ماه تموم هم لب از لب وانکرده بود. با اینکه رفقاش خیلی زود بند و آب داده بودن، اما اون هی خورده بود و حاضر نشده بود حتی خونه شوتشون بده. اما بعد از چندین و چند بار که پریموس خدمتش رسید، اعتراف کرد که تویه واگن اسقاط زندگی می‌کنه. و حالا، شبونه مارو آورده بود پای واگن بوغوس.

ده دقیقه‌ای که پای پله‌ها بودم فهمیدم که با چه موجوداتی طرفیم. بلند شدم و پاورچین پاورچین دور شدم. دستور دادم که اون یارو، احمد درازه رو بیرن تو ماشین و بعد همگی نزدیک شدیم و یک مرتبه در واگنو واگردیم و پریدیم بالا و من داد زدم: «بی حرکت!» بوغوس و رفقاش، انگار سنگ رویخ، ساکت و بی حرکت موندن. داد زدم: «ای بدآرمنی لاکردار، دیگه دستت رو شده و کارت ساخته‌س.»

خواس چیزی بگه که مشت محکمی خوابوندم تو دهنش و فریاد زدم: «خفه!»

دو رشته خون از دو گوشه دهنش ریخت رو ریشش. دستور دادم همه بلندباشن، که همه بلند شدن. دستور دادم غیر از بوغوس، همه رو بیرن تو ماشین و هرکی خیال در رفتن داشته باشه کله شو داغون کنن.

من موندم و دو مأمور و بوغوس. و شروع کردیم به گشتن و وارسی. غیر تخته سیاه و کتابای طناب پیچ شده، یه لحاف ژنده، تعداد زیادی بطری خالی و چند کاسه بشقاب و یه جفت پوتین زوار دررفته چیزی

از واگن گیرمون نیومد. بیرون که اومدیم به کلم زد اطراف واگنم بازرسی کنم. با یه چراغ دستی زیر واگن و دورو و واگنو نگاه کردیم. چیزی نبود. کمی دورتر مقدار زیادی تکه پاره‌های آهن روهم تل انبار بود. همین طور بی خیال چند تکه شو کنار زدیم، اون وقت، باورکردنی نبود، به یه انبار برخورداریم، به یک انبار عظیم مهمات، هفت هشت صندوق پر، که پوشش برزنتی رو همه شون کشیده بودن. هیجان و دلهره اون ساعتو هیچکس نمی تونه باور کنه. نمی دونستیم چه کار کنیم. تعداد ما کم بود. چند مأمور همون جا گذاشتیم و گفتیم که هرناشناسی نزدیک بشه، بی تأمل کارشو بسازن. و با یه دست بند دستهای بوغوسو از پشت بستیم و راهش انداختیم طرف ماشین.

عجیب تر از همه اینکه بوغوس از همون ساعت عوض شد. خمیدگی پشتش از بین رفت. با سینه صاف و اندام کشیده قدم ورمی داشت، دیگه نمی لنگید، و سرشو خیلی محکم بالا گرفته بود. سوار ماشین که شد لبخند غریبی به صورت داشت. دوستانش، یعنی بچه‌هاش، بله، دست بند به دست، و همه ساکت، چشم به زمین دوخته بودن. هیچ کدومشون مارونگاه نمی کردن. چندین بار به طرف بوغوس حمله کردم. تغییر حالت اون، منو مشکوک کرده بود. خیال می کردم که ریش و گیشش مصنوعیه. چند بار ریششو گرفتم و چون کشیدم که پیشونیش محکم خورد به زانوی من، و یه مشت پشم سفید موند تو چنگ من و چند قطره خون چکید کف ماشین. از لحظه ای که به اداره رسیدیم، با سماجت غریبی رویه رو شدیم. بوغوس و

بچه‌هاش، به هیچ صورتی حاضر نبودن لب از لب واکنن. عین حیوانات جنگلی، اصلاً نه ساعت اول و دوم، نه روز اول و دوم، نه ماه اول و دوم، که تا لحظه آخر، هرروز که می‌گذشت، امید اینکه به کلمه حرف حتی ازشون بشه درآورد کمتر میشد. همه، تو دخمه‌های جدا از هم، بی هیچ ترس و لرزی، هرکلی می‌زدیم و هر دروغی می‌یافتیم، ایداً فایده نداشت.

تنها آدمی که حرف می‌زد، احمددرازه بود. اون، چند روز اول از شدت ترس تب کرد. بعد اعتراف کرد که دروغ گفته. اون بوغوس و شاگرداشو نمی‌شناخته؛ واگن اون، یه واگن دیگه‌س. نه که چند کتاب بودار و چند تیکه کاغذ تو بساطش بوده، از ترس، واگن بوغوسو نشون داده که خیال می‌کرده یه دیوونه‌س. بعد از بازرسی، معلوم شد که راس می‌گه، و ناچار، حساب اونو از بقیه جدا کردیم.

اما اصل کاری بوغوس بود، اونو می‌آوردن، لختش می‌کردن، ده‌دوازده آدم لندهورگردن کلفت به جونش می‌افتادن. و اون، انگار که از بدن خودش جدا شده، سگ‌مصوب اصلاً درد نمی‌فهمید. و هروقت که نک چاقویی تو زخمه‌هاش می‌گشت، یا شعله آتشی پوستشو جزغاله می‌کرد، چشم‌هاشو می‌بست با صورت آروم، انگار خودشو به خواب زده، یا درد کشیدن یکی دیگه رو نمی‌خواد ببینه.

و رفقاش مگه غیر از خودش بودن؟ اصلاً. شب و روز، تلاش، تلاش، تلاش، معلوم نشد با کی‌ها هستن، از کجا همدیگه رو پیدا کردن، و اون صندوقا از کجا به دستشون رسیده. بوغوس دیگه از ریخت آدمیزاد افتاده بود. جای سالمی تو بدنش نبود، نمی‌تونست

راه بره، زخم ناجوری تو نشیمنگاهش پیدا شده بود، بوگند غریبی می داد. بوی زخمهای آش و لاش چرکی. از بهداری هم کاری ساخته نبود. دیدنش حال آدمو به هم میزد. مثل خرسی شده بود که از جنگل آتش گرفته بیرون اومده، قیافه وحشتناکی پیدا کرده بود. اما هرچی بهش می دادن، می خورد، هم خودش و هم رفقاش. شاید این تنها چیزی بود که از زندگی براشون مونده بود. و به چیز دیگه، آره، به چیز وحشتناک دیگه: نعره های وحشتناک بوغوس، که هر چند ساعت به بار از پشت در بسته همه جارو می لرزوند؛ نعره های خشمگینی نه از روی درد و درموندگی، که انگار می خواست چیزی رو برسونه، خبری به دیگران بده، نعره هایی که هر وقت بلند می شد، تا نیم ساعت سکوت غریبی همه جارو می گرفت. هر روز که می گذشت، فاصله نعره هاش کمتر می شد، و طنین نعره هاش غیر قابل تحمل تر. اونچنان که من مجبور می شدم گوشامو بگیرم. تا به شب که دیگه نعره ها شنیده نشد، و اونوکف هلفدونی، خشک شده پیدا کردن، با صورت عبوس و چشمای باز. و از روز بعد، انگار رفقاش فهمیدن که بلایی سر بوغوس اومده. اون وقت سر ساعت معین، به جای نعره بوغوس، نعره دسته جمعی اونا همه چی رو می لرزوند. غیر قابل تحمل بود. همچون نعره دسته ای گرازنر و وحشی تیرخورده که در حال حمله باشن. با هیچ وسیله ای نتونسته بودیم رامشون کنیم و به حرفشون بیاریم، با هیچ وسیله ای نمی شد نعره هاشونو خاموش کرد، و تنها چاره، همون بود که در انتظارشون بود. یک صبحدم، با دو تا کامیون به میدون تیر رفتیم. تمام مراسم، مثل همیشه، با سرعت پیش می رفت و درست

وقتی جوخه زانو به زمین زد، نعره وحشی و خشمگین او نا چنون به آسمون بلند شد که من مجبور شدم گوشامو بگیرم و چشمامو ببندم. دو ماه بعدش احمد درازه رو، با حال زار و نزار، آزاد کردیم و اون که اتگار تمام هوش و حواسشو از دست داده بود، بی هیچ خوشحالی مرخص شد. ولی دو روز بعد خبر دادن که مردی با یه گلوله پای یکی از واگنهای اسقاط راه آهن کشته شده. باعجله خودمو رسوندم، و جسد احمد درازه رو پیدا کردیم که گلوله‌ای وسط دو ابروشو شکافته بود. به این ترتیب پرونده کت و کلفت بوغوس و رفقاش دوباره از بایگانی برگشت و رو میز من جا گرفت.

شابک : ۹۶۴-۶۳۳۲-۳۳-۱ ISBN: 964-6332-33-1